بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

حمد وثنا باری تعالی عز اسمه جلاله و عم نواله

سپاس بی قیاس مر احدی را که ذاتش از جوهر و عرض و جان و
جسم منزه است و صفاتش از صفات دوی عالم
و عالمیان مبرا - خالقی است که بیک نقطهٔ کون و مکان
را در جلوه شهود از کتم نابود بوجود بود آورده مطلع انوار نمود
و صانعیست بیچون که طبائع گوناگون از اخلاط بوقلمون
به هیأت مشحون مضمون گردانید - عقل در کنه ماهیت
ذات او حیران فهم و ادراک در تفحص مشیت لم یزلش
سرگردان لمولفه قل هو الله احد گوید زبان قدرتش -
ذات الله الصمد آن بی نیاز و لایزال - نی ولد دارد نه والد

قول

قول پاکش لم یلد - آنکه لم یولد بعز ما ید ترجم ایزد تعالی
لم یکن له کفوا شده صادر ز فرمان الست - احد ذات پاک
رب العالمین شد و فنا و زوال - مظهر اندر بحر توحید هست
بحر غرق و فنا هیچکس ساحل ندیده ملک سوزند بال

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

و درود نا معدود مر آن خواجه کائنات را که گلی از گلزار
رسالت او آیت کریمه از غنچه صداقت سر بر آورده
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و خلعت فاخره
سبحن الذی اسری بعبده بر سر نهاده همگنان قاب
قوسین قرب حضور یافت و الی یوم الحشر لعث
و النشر بر مقام محمود سر بر افراخت و لوای شفاعت
کبری برتر ساخت اگر او نبودی هیچکس از ملک و
ملک خلق و فلک بوجود نیامدی که لولاک لما خلقت

الافلاک

جهان ایزد خالق دو جهان اوست و اول خلق الله نور نبی
یا من روشن از او و ما محمد الا رسول کلمه الیست از فضائل او

مولفه شمس الضحی بدر الدجی احمد محمد مصطفی — وصفش طه
ما طغی والیل ... عنبرین — شاه رسل هادی سبل
خیر الامم صاحب کرم — یس نعتش در قرآن فرمود رب
العلمین — یا مزمل یا مدثر قم بفرمودش خدا یا حبیب
گفت خالق رحمة للعلمین — مظهر اندر ذات احد بیچون را
راه نیست — جز پی راه هدای احمد شفیع المذنبین

در اصحاب کبار و چهار یار رضی الله عنهم اجمعین

وسلام بر اصحاب عظام ان سید کرام که از قوت هر یک شوکت اسلام درجه نظام یافته و همه جان نثار بر راه دین سید کبار بفرمان ایزد جلیل الجبار معاون و مددگار شدند قلعه کفار از بیخ و بن بر آورده حصار دین استوار نمودند در کون و مکان گوی سبقت بدرجه عظمت ربودند

هر یکی را

هر یکی را بقرآن مجید حق سبحانه تعالی بدرجه اعلی علیین پایه فرموده تاج رضی الله و رضوا عنهم بر سر شان نهاده خصوصا چار یار که فدای جان بر حبیب الهی شده اند هر یک بدرجه خود خلعت فاخره یافته لوای شجاعت و صدق و عدالت و ملاحت بر افراخته بخطاب خلفاء الراشدین مامور شدند

مولفه شد مزین دین احمد از نظام چار یار — پنجه دین
شد قوی بر تاخت بازوی کفر — چون [illegible]
صدیق شد — همچو وسطی قدر و قامت خوب و چون داد عمر
همچو خنصر دان غنی را با محمد مصطفی — دان علی بنصر بصفت
شیر نر با زیب و فر — مظهر اندر هر یکی اسرار ذات کبریا
وحدت اندر دم مزن با گاو خر دوی مخر

در فضائل علی المرتضی و اهل بیت آن سید ابرار و ما لکه ...

پس میگویم فقیر پر تقصیر علی مظهر الحسینی العرفی که فضیلت

علی کرم الله وجهه روز حقیقت از جناب الهی نامتناهی بسیار الطاف چند حصول
هم بجکس در زمین و زمان نبوده یکی از آن فتوحات غیبیه که در شأنه
مولانا جامی رحمة الله علیه قائل است زمین آسمان عرش و کرسی بحکمش
علی ان علی کل شیء قدیر دوم شجاعت الهی که اسد الله الغالب
بدان مامور است و لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار شهادت
منشور او سوم مرتبه ولایت که مظهر العجائب و الغرائب بدان
موسوم و منظوم است چهارم وفاء العلو همت که آیت
یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا و تفسیر
یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا انما فیضان
او پنجم علم اللدنی اسرار النبی که حدیث انا مدینة العلم و علی بابها
من افضال او و بقول مولانا جامی رحمة الله علیه علی و اولیاء را دلیل است بر حق
علی انبیا را اولیا نصیر است بلکه ایت ششم کمال او هفتم یگانگی
وحدت که لحمک لحمی و دمک دمی و جسمک جسمی روحک روحی
بآن قول صادق هست و کلمه لا اله الا هو همه و با نام علی
و اتفاق است هشتم سقای کوثر جنت مر امتیان محمد را

تفسیر

تفسیر ویطهرهم تطهیرا باطهور شایسته بهشت شبهم تاج داری بصرا
که عبور آن بدست آنست مرمحبان احمد را تا الشرف الذراری
النبی و هم ازدواج خاتون قیامت که با اهلبیت نبی تاج ابها
یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا
پوشانید تا تمام قیامت از نسل او قائم و دائم است
صلی الله علی حبیبه محمد و آله الطاهرین اجمعین تفصیل این اجمال
در مبسوط و مطولات همچو تفسیر کشاف و ثعلبی و زاهدی و
شواهد و لوامع کتب السیر و التواریخ و انوار و اسرار و حقائق
و معارف و غیره توان یافت درین مختصر همین اجمال
اکنون چند سیر غزا که بدون اسد الله المرتضی شیر خدا هیچ
کس را فتحی و ظفری میسر نشده و در سخت کفار و شرار
با رسول کبار و اصحاب ابرار و شهزادگان اطهار بحکم
ایزد غفار معاون و مددگار شده مشکل گشایی نموده اند
و مظفر و منصور گشته بر همه ارشاد آن و مسرور کرده اند و اهلا
اشکارا نموده اند از روایات محققین و ناقلان مصدقین
و حاکیان مخلصین و گذارندگان عمدة المورخین سیر و التواریخ

زبان
از زبان عزت مختصر و سلیس فرس شطر منهاج که خوانندهٔ گرگر
نبات و شنونده را سعادت حاصل آید و معاصی را بدعای
خیر یاد فرمایند که این ذرهٔ مقدار بجز رث خاک باقی ندارد
مولفه چو باد صرصر انداز در زمین ترکیب و نظم را — زما هر ذره می
افتد بخاکم برگ و برا از هم — همین نقشی نویسند از یکی که از ما
یادگاری ماند — درین اصلاح خوش سیرت نگینی گر سهو ببینیم
چو آدم را گزیری نیست از سهو و خطا نسیان — امید از عفو در پوشی
خدا باشد کند ترحم — بحب مرتضی مظهر بحرمت پنجتن اطهر
بدامن خیر در محشر ترا از شر و خس چه غم — بمحمد کمال اکرم

سیرت اول در بیان غزاء احد و شهادت امیر حمزه رضی الله عنه و فتح نمودن علی کرم الله وجهه از آمدن ذوالفقار و فتح خیبر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون
سید عالم و مفخر اولاد آدم علیه السلام از دست کافران
بحکم ایزد سبحان هجرت ورزیده از مکه بمدینه درآمدند بجماعه مهاجر
و انصار پشت اسلام قوی شد و بعد از چندگاه غزوه بدر
شد ابوجهل و غیره دلاوران کشته شدند از کفار اهل نار بعد از

غزوه بدر دین محمد علیه السلام قوت گرفت و سه هزار مرد مسلمان
شدند و ارکان مکه همچو ابوسفیان و خلف و غیره کافران
منافقان که دیگر بودند گفتند که تدبیری باید کردن تا این
مرد قوت نگیرد و او را هم اکنون دور میباید کردن و از
عالم بر داشتن سهل است پس بهمین تدبیر منافقان هفده
هزار مرد مقاتل و مبارز جمع نمودند و روی بمدینه نهادند اکنون
بشنو که روزی محمد علیه السلام در مسجد مدینه نشسته بودند و هر
کسی سخن میگفتند که یکبار آواز شهپر جبرئیل بگوش خواجه عالم
رسید گلیم را طلبید تا که جبرئیل فرود آمد و گفت یا طاها
محمد علیه السلام خدای تعالی سلام میگوید و درود میفرستد و میفرماید
که کافران مکه هفده هزار مرد مقاتل نزدیک تو میرسند
تو نیز لشکر خود را بیرون آر و سر راه کافران بگیر جبرئیل
علیه السلام این بگفت و باز گشت اما چون خواجه کاینات از
وحی فارغ شد روی بجانب صحابه کرد و فرمود ای یاران
فرمان خداء عز و جل است که لشکر بیرون آریم و سر راه کافران
بگیریم که ایشان از مکه با هفده هزار مرد مقاتل بجنگ ما میرسند

آمدند ... [illegible] بیار رسول [illegible] کافران که هفده هزار مردان [illegible]

[illegible] ایشان چگونه مقاومت کنیم و برابر رسول علیه السلام فرمود [illegible]

که [illegible] همردان جهان [illegible] عم من حمزه با ما است این هفده هزار با او

ایند یار [illegible] اول قوی همت گشت سه هزار مردان بر رسول علیه السلام پیاده

و سوار شده روی بدامن کوه احد نهادند چون پیغمبر علیه السلام بدامن

کوه احد رسیدند لشکر کفار نیز بدامن کوه احد برسیدند اما چون لشکر

از هر دو طرف مقابل شدند و صفها راست کردند و باد فراش میدان گرد

و مبارزان منتظر گشتند که تا سبقت میدان که میکند و نام از

عالم مردی که میبرد ناگاه امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بانگ بر اشقر

زد و در میدان درآمد و جولان مینمود و میفرمودند که بیایید کافران

بدنام هر که را آرزوی مرگ است چون کافران بدیدند که امیر حمزه رضی الله عنه

در میدان برآمده است رنگ و روی درهم شکستند و گفتند آه ترس

و وهم که هست ازین شیر زیان تهمتن زمان هست و اگر نه این

قوم را نگذاریم و برشکنیم کافران این بگفتند بریکدیگر میدیدند

هیچکس را یارای مصاف حمزه نبود اما از یک گوشه پهلوان نوجوان

غرق در آهن با گرز و شمشیر بانگ بر مرکب زد و بیرون آمد و

حمزه برد

و حمزه برد و گفت ای امیر بیا [illegible] درایی بیار بازوی [illegible] ماند

پهلوان جهان گفت ای نابکار از نام خود بگو تا بینام کشته نشوی

و اول حمله ترا است بیت بیار آنچه داری ز تیغ و سنان — ز ما بی

خوف بگرز گران — جوان چون این بشنید حمله کرد و گفت منم

خالد ابن ولید از گرز من کی خواهی رهید این بگفت و گرزی

عظیم بر حمزه زد امیر جهان سپر بنهاد و خدا را یاد کرد گرز بر سپر خطا

آمد که از صدمه آن هر بن موی امیر ایستاده شد چون خالد چنین

دید به تنگ [illegible] دستی نیزه برافشاند امیر جهان نیزه فرا گرفت

و یکپای را از رکاب بیرون کرده بیک نوک موزه بر دوش بر تنگ

مرکب چنانکه خالد را با مرکبش بر زمین برانداخت پس عمر عیار

و فوج [illegible] و عمر عیار را حواله کرد عیار بلشکر رسول آورد

امیر جهان نیزه بر گردن کرده جولان مینمود و مبارز میخواست

اما [illegible] که زنی بود از سفیان در لشکر کفار که او را هنده میگفتند

مکار و کینه دار بود چون دید که خالد را حمزه از میدان بربود کسی از

در لشکر کفار نغمه و آواز لحن گفت هر که سر حمزه را پیش من آرد عنبرینه

خود بوی ارزانی دارم که خراج اقلیم با آن می ارزد و او را وحشی

نام غلامی زنگی بود گفت ای خاتون اگر من حمزه را بکشم آن عنبرینه

رابعین تعجب مکاره گفت هیچ هولیس و خنجر تیغ در خندق گشتن
عمر زنده و کمین جستن گرفت و ازبه داشت که زخم او بجی
نمیرفتی اما چون کافران احوال بدید بدیدند بجنگ حمزه رغبت
نمیکنند از هیبت شمشیر زیان برخود گران بودند ابو سفیان بدگمان
گفت که اتا یکبار حمله کنید و هزیمید و بگیرید که یک سواره است
و دستی اسلام چه خوانند کرد مبارزان را دل قوی شد و یکبار حمله آوردند
تو گوئی که از غبار تاریک جهان شد و بلاء رستخیز گشته طبق زمین
را بر اسمان برد مسلمانان و کافران درآویختند امیر جهان پهلو
که حمله میکرد مرد را بر مرد میزد و از کشته ها پشته میشد اما در آن
دار و گیر پای اسب سید عالم در سوراخ زمین فرو رفت و سینه
اسب بر زمین آمد کافری بد سرشت از آن گرد برآمد سرور عالم را
چون بر زمین افتاده بدید سنگی برداشته بر سید المرسلین
برانداخت از قضاء آن سنگ بر دهان مبارک صلی الله علیه و سلم
درآمد و دندان مبارک بشکستند حقه دهان پر زد و یاقوت که بود همچو
مرجان سرخ شد خواجه عالم علیه السلام دستارچه مبارک پیش
نهاد تا خون بر روی زمین نچکد اگر خون پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بر زمین چکیدی تا قیامت از روی زمین روئیدگی نرستی
مثنوی

یاقوت از خاتم

یاقوت نور خالق در سلک قدرت حق — میبود در مکنون تا
قیمتش که داند — در درج فیض معدن میداشت جائی زیبا
جز ذات پاک باری دیگر تمنا نتواند — کافر فرهنگ تیره باخاتم
سینه دل — بشکست لعل تو لعنت بر آن بماند — یارب بر آن خبیث
آنکس که سنگی بر زد — دوشین هر دو عالم مجروح سینه تو اند
اما چون دندان مبارک رسول علیه السلام بشکست دستارچه پیش
دهان مبارک نهاد و شکر بدرگاه صمدیت میکرد که ناگاه جبرئیل
علیه السلام فرود آمد و گفت الهی محمد حق سبحانه تعالی بود تحفه درود
میفرماید که زود پناه بگیر تا نیاید که بر تو دیگر رنجی رسد که غضب
خدای عز و جل بر لشکر تو رسیده است از برای آنکه صحابه گفته
بودند که ما ۳ هزار مردیم و ایشان هفده هزار با وشان چگونه برائیم
و تو گفته بودی که غم مخورید که عم حمزه با ماست چون بحمزه پناه گرفتید
و از درگاه ما یاری نخواستی اکنون این زمان بعتاب ما گرفتار
شدی زود باش کناره بگیر و با استغفار ما پناه آر پس سید عالم
در میان کشتگان بگردید و سنگی دید بلند در آن سنگ نشست
پناه گرفت و بدرگاه بی نیاز عذر پذیرفت اما تو بشنو که پهلوان
جهان با شاهزادان حضرت امیر حمزه در لشکر کفار درافتاد و [illegible]

مجال ایشان دم زدن نبود هر طرف که میرفت لاشه بر لاشه بر افتادی
که ناگاه ابلیس علیه اللعنه بر بالای بلندی بر آمده آواز کرد که ای مسلمانان
محمد بن عبد الله کشته شد شما از بهر چه کوشید لشکر اسلام شنیدند این آواز
یکبار روی بهزیمت آوردند و حضرت عمر خطاب رضی الله عنه لشکر خود
را در کوه حصار نمود ولیکن چون حمزه رضی الله عنه شنیدند در غضب شد
نعره بر داغ آورد و تیغ زدن گرفت ناگاه دید که تنگ مرکبش
سست شده است اشقر را گوشه انداخت تنگ را کشید آن وحشی
بدبخت در قفای سنگ در کمین بود از پس آن چنان حربه بزد که از
پشت مبارکش از سینه بیرون آمد حمزه سید الشهدا بر زمین
افتاد و جان بحق تسلیم کرد قالوا انا لله و انا الیه راجعون پس آن وحشی
فرود آمد و حمزه را هفتاد پاره کرد و در پیش هند بیامد و گفت که حمزه
را بکشتم آن مکاره گفت دروغ میگوئی گفت بیا تا ترا جا بنمایم
هفتاد و دو پاره کرده ام بنمایم پس هند و وحشی سگ هر دو برخاستند
و بر سر حمزه بیامدند هند از شادی در جامه نمیگنجید و جگر حمزه را بخائید
و در لشکر تمام منادی بشادمانی کرد که حمزه نیز کشته شد و نام آن
پهلوان او همه در جنگ شهادت یافتند این خبر بگوش سید عالم
رسید از درد خود فراموش شد و از غم بگریست و مناجات کرد که
الهی روا مدار تا بیشتر ازین بلا بر ما برسد همه درین بودند که
یکبار آواز تکبیر جبرئیل شنیدند و کلیم طبل شادی کرد جبرئیل فرود آمد

و امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بر آن سنگ [illegible] آن ملعون

و گفت یا محمد

و گفت یا محمد خدا تعالی سلام میگوید و بعد سلام تحفه و درود میفرستد و میفرماید
که دوازده هزار فرشته میفرستم و با علی را مدد میخواهی سید عالم گفت ای
اخی علی را میخواهم جبرئیل گفت ای نبی الله پس رسول علیه السلام نگاه کرد
و دید که گردی برخواست و از میان گرد علی را دید که پیدا شد پس سید
عالم خوشنود شد و جبرئیل باز گردید چون امیر المومنین علی در رسید
رسول الله را دریافت که دندان مبارک آنحضرت شکسته و در پیش سنگی
نشسته است پس یاره موی علی با غضب از جامه بیرون آورد و شمشیر
قمقام نام که امیر حمزه رضی الله عنه بخشیده بود برکشید و روی بکافران آورد
و یک نعره بزد چنانکه زمین و زمان بلرزش در آمدند و جمله کافران متحیر ماندند
که خلف نام کافری قوی پیش علی بیامد و گفت ای تو این زمان
کجا بودی که او ستاد شما کشته شده است امیر گفت ای ملعون مرا خدای
عز و جل برای انتقام فرستاده اکنون آمده ام که ترا اجل رسید این بگفتند
و بر یکدیگر حمله میکردند امیر المومنین قمقام بر سر آن کافر زد و تیغ
بر خود آمد و از میان بشکست که یکبار جبرائیل امین بفرمان رب العالمین
بحضرت سید المرسلین بیامد و صندوق بیاورد و گفت یا محمد خدا تعالی سلام
میگوید و بعد سلام میفرماید که درین صندوق تیغ فرستاده ام که هفت
گز طول است و چندین کرامت همچو عصا موسی علیه السلام در آن آفریده ام
و محکوم علی کردم باید که بشیر ما بدهد و قدرت ما را من ما بده کن
رسول علیه السلام شاد شد و صندوق را بگشاد و ذو الفقار را بدست

علی کرم الله وجهه داوت بیه غذا و بگرفت و بانگ بر آن کافر زد و حمله کرد
و ذو الفقار بر سرش فرود آورد چنانکه او را و مرکبش را بدو نیمه کرد
بر لشکر کفار نعره بزد کافران روی به هزیمت نهادند چون عمر خطاب
رضی الله عنه نعره اسد الله در حصار کرده بشنید گفت ای مومنان علی
اسد الله آمده است خدا یار ما است بزنید کفار را چون لشکر اسلام
این سخن بشنودند همه یکبار از آن در بیرون آمدند در کافران منهزم
افتادند دیدند که خلف کافر نموده است دو پرکاله شده است خوشنود شدند
و لشکر کفار بشکستند بعد از آن سنگ راه در پی رفتند و از
آن آمد علی المرتضی مرحبا گفتند و عمر رضی الله عنه لولا علی در تنها لیتن
لو مودشاوان پیش محمد علیه السلام بیامدند اما از شهادت امیر حمزه
رضی الله عنه ملول بود پس رسول علیه السلام بلال را فرمود که اذان بگو
سید الشهدا عم من پاره شده خواهد آمد بلال اذان گفت پیغمبر افتاد
پاره حمزه بر ردای مبارک صلی الله علیه و سلم در آوردند درون آن
جگر را نیافتند جبرئیل بفرمان رب الجلیل فرود آمد و گفت که جگر امیر حمزه را
هنده بخاییده است سید او را به رضی گرفتار کرده بعذاب الیم رسانیده ام
سید الشهدا حمزه را تدفین نموده با صحاب تعزیت و پیش گرفت
و اسباب غنیمت کرده بر اصحاب تقسیم نمودند و روی به مدینه
آوردند و عمر خطاب رضی الله عنه بسر رسیدن خود گیتا و بدان خود بر جنت رسول

علاء السلام علیه امر زند

علیه السلام به مدینه آمدند و اصحاب بشیر بخانه تا رفقت و علی المرتضی هم
آمدند و قرار گرفت اما خداوند این اخبار و گذارنده
این اسرار چنین روایت میکنند که چون لشکر کفار از
پیش حیدر کرار بگریختند و بکشته شدند عامر پسر خلف
کافر گفت که من پیش کار روم تا کینه من از علی بستاند
خون پدر من از او بخواهد در این نزدیکی کسی را توت
جنگ امیر المومنین علی نباشد مگر پادشاه مغرب را
که او را مخیر کافر نام بود و او پدر عمر ات شناسد اکنون
بنزدیک او می باید رفت و او را بیاورم تا کینه من
از امیر المومنین علی خواهد این بگفت و روی بسوی
مغرب نهاد و میرفت تا به مغرب رسید و در قلعه
در آمد و پدر در بارگاه مخیر آمد و بارگاه انبوه دید
و پدر دران بارگاه علمی بود بدید گفت این علم است
گفتند که این علم داد است که هر مظلومی که در بارگاه
نمی تواند در آمدن این علم را می جنبانند این جلاجلها

در حرکت می آید و از بگوش مخیره کافر می رسد مظلوم
را بیارگاه می خوانند و می پرسد و بر تو که ظلم کرده است و داد
او از ظالم می ستاند عامر چون بشنید این سخن دست
بزد و علم را در کنار گرفت و جنبانید طبلها در حرکت
آمد او را بیارید تا بپرسم که به وی که ظلم کرده است بیاوردند
و عامر را ببردند اما چون عامر به پیش مخیره رسید مخیر را
چشم بر عامر افتاد و گفت این پسر در چشم من گرم
می نماید گویا که من او را دیده ام پس پرسید که ای
جوان تو چه کسی گفت من عامر بن خلفم گفت بچه کار
رنج شده گفت بدانکه در مدینه مردیست که او را محمد
صلی الله علیه وسلم نام است و او دعوی پیغمبری می کند و می
گوید که خدا یکی است و بر حق است دین رسول خدای و
اهل مکه جمع آمدند و بر سر چاه بدر جنگ کردند و ایشان
بجادوی لشکر ما را بشکستند و ابوجهل را نیز بکشتند

وما را نیز

هزیمت کردند اکنون باز بدر ویشان مکه هفصد هزار مرد
برگزیدیم و بجنگ ایشان رفتند ایشان با سه هزار مرد بیرون
آمدند و حرب پیوستند و اول ما ایشان را بشکستیم
باز ایشان جادوی کردند و لشکر ما را بشکستند و
منهزم کردند و پدر مرا نیز بکشتند و من اکنون نزدیک
تو آمده ام تا کینه من از ایشان باز خواهی و زینهار ای
مخیر که اگر ایشان را مدد یابی دیگری خود نیکو و اگر نه
ترا از ایشان خوف است و مگذار تا ایشان سر برآرند
و مگذار تا این مار اژدها شود و این چشمه دریا شود
که بزرگان گفته اند بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل پس چون مخیر این
سخن بشنود لشکر جمع آورد و خواست تا بسوی
مدینه روان شود اما این مخیر وزیری داشت که نام او
قیس بود و نادیده دین محمد صلی الله علیه وسلم پذیرفته بود

وبخو وگفت بدباشد که بگذاریم تا این لشکر صد و بیست
هزار مرد و با این هفتاد پیل جنگی بر سر آن درویشان
و مسکینان بمدینه رود پس گفت باشد تا مهره بغلطانم
و دل مخیر را ازین اندیشه بگردانم پس روی بسوی
مخیر کرد و گفت ای امیر بدانکه محمد صلی الله علیه وسلم
را یک شهباز و شهبازی لا ریب است که نام او امیر
المؤمنین حضرت علی است و این علی را تیغی است
هفت گز و چون بر می کشد هفتاد گز می شود و نام آن
تیغ ذوالفقار است و بهر ضربی هفتاد سر بر زمین
می اندازد و این لشکر جنگی ترا در یکزمان برهم زند مخیر
گفت ای وزیر تدبیر این چیست گفت تدبیر آنست
که تو خود نروی و اول مردی پیدا کنی که برود و با امیر المؤمنین
علی جنگ کند چو مخیر این شنود گفت کیست که قبول
کند که تا ما بلشکر محمد صلی الله علیه وسلم برسیم او سر

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین علی آورده باشد و هر که این کار کند دختری
دارم با او بدهم چون مخبر این بگفت کافری بود که بنام
معتوره گفتندی و سالها بود که او عاشق دختر مخیر بود
او برخواست و گفت ای بادشاه من قبول کردم که
چون بلشکر محمد صلی الله علیه وسلم برسیم اول سری که
بیارم سر امیرالمؤمنین علی باشد اگر تو دختر بمن می دهی
مخیر گفت من قبول کردم که چون تو این کار بکنی دختر
خود بتو دهم این بگفت و لشکر بیست و صد هزار مرد
برگرفت و هفتاد پیل جنگی گرفتند و بسوی مدینه روان
شدند چنانکه عامر و آن لشکر را راه بری می کرد تا بنزد
مدینه برسیدند چنانکه از ایشان تا مدینه سه منزل
بیش نمانده بود عامر گفت ای مخیر بیایید تا اینجا زمان
فرود آییم و چون شب درآید برخیزیم و بر لشکر اسلام
شبانخون آریم بس ایشان بدین تدبیر بودند

اما راوی این قصه چنین روایت گوید که چاشتگاه بود
که سید عالم علیه السلام در مسجد نشسته بودند و حدیث
می گفتند که یکبار آواز شهپر جبرئیل علیه السلام بگوش مبارک
سید عالم صلی الله علیه وسلم کلیم طیلسان کردند جبرائیل
فرود آمد و گفت طاها وطاها محمد اخدایت سلام میگوید
که ای محمد صلی الله علیه وسلم بدانکه صد و بیست هزار مرد کافران
از مغرب بجنگ تو می آمدند و هفتاد پیل جنگی با خود در آورده اند
محمد صلی الله علیه وسلم گفت ای برادر از خدا امر چیست و
چگونه کنم جبرائیل گفت بدانکه خدای عزوجل میفرماید
که لشکر برگیری و بروی سر راه ایشان بگیری که ایشان
هنت شما شب خواهند آورد جبرئیل این بگفت
و باز گشت اما چون محمد صلی الله علیه وسلم از وحی فارغ
شد بانگ بر نقیبان لشکر زد که لشکر اسلام را جمع کنید
چون لشکر اسلام جمع آمدند همه ایشان سه هزار مرد

شدند امیر المؤمنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه گفت
یا محمد چه فرمانست که باز لشکر جمع کردی محمد صلی الله
علیه وسلم گفت ای ابا بکر صدیق رضی الله عنه صد و
بیست هزار مرد و هفتاد پیل جنگی از مغرب بجنگ آمده
اند چون صحابه و لشکر این سخن بشنیدند متغیر شدند
و همه را رنگ از روی برفت و گفتند یا محمد صلی الله علیه
وسلم ما با این سه هزار مرد با آن صد و بیست هزار کافر
چگونه مقاومت کنیم محمد صلی الله علیه وسلم گفت که شما
مترسید که فرمان خدا عزوجل است و خدا یار ماست
و دوستدار جانب ماست پس سید عالم علیه السلام لشکر
اسلام را دل دادند و از مدینه لشکر تمام بیرون آمدند
که باز آواز شهپر جبرئیل علیه السلام بگوش سید عالم
آمد محمد صلی الله علیه وسلم کلیم طیلسان کردند جبرئیل فرود
آمد و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم خدایت سلام میگوید

وباسلام درود میفرستد ومی گوید که این لشکر را بجنگ
میبری این شهر را که نگاه می دارد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ای برادر فرمان خدای چیست جبریل گفت فرمان خدا
آنست که امیرالمومنین علی را بگذاری تا شهر را نگاه دارد
جبرایل این بگفت وبازگشت محمد صلی الله علیه وسلم چون از
وحی فارغ شد صحابه گفتند چه حکم باز رسید گفت فرمان
شد مرا امیرالمومنین علی را تا شهر را نگاه دارد امیرالمومنین
علی چون این سخن بشنید شادمان شد وباقنبر گفت آنجا
بایستاد امیرالمومنین علی را بگذاشت وروی در بیابان
نهاد وبا آن سه هزار مرد روان شدند اما چون امیرالمومنین
علی دید که محمد صلی الله علیه وسلم برفت امیرالمومنین علی برگشت
وبیامد در دروازه ودوکانچه بود بنشست وقنبر دلدل را
چرانیدن گرفت اما راوی گوید که چون محمد صلی الله علیه
وسلم روی بیابان نهاد فرمان خدای عزوجل در رسید

بملائکه زمین که تارگهای زمین درکشیدند چنانکه درساعت
لشکر سید برسر لشکر کافر برسیدند ولشکر کافر نیز برسید و
اما لشکر کفار در این بود که فرود آیند که آواز تکبیر محمد یاران صلی الله
علیه وسلم بگوش کافران برسید مخبر مر عامر را گفت که این چه
آوازیست که پس این پشته برآمد عامر گفت این آواز تکبیر
محمد یارانست ولشکر او اینک در رسیدند مخبر نگاه کرد وبدید که
از سر آن پشته علم سبز محمد است ولشکر محمد صلی الله علیه وسلم
در پس این پشته است مخبر چون این سخن بشنید بفرمود تا لشکر
بجانب محمد روی آرند اما چون محمد صلی الله علیه وسلم دید که
کافران راند وسر راه کافران بگرفت وچون هر دو لشکر
مقابل یکدیگر شدند وصفها برکشیدند از یکطرف صد و
بیست هزار مرد بایستادند واز یکطرف سه هزار مرد
مسلمان همچون جوی در پیش دریای باز بایستادند
پس مخبر گفت این کدام است عامر گفت محمد صلی الله علیه وسلم

آنست که در زیر علم خیبر ایستاده است و نوری از آسمان
بروی مبارک او آمده است مخیر گفت دانستم اکنون بگو امیر المؤمنین
علی کدام است عامر گفت باش تا ببینم این بگفتند و هرچند
نظر انداختند امیر المؤمنین علی را ندیدند گفت ای مخیر
بدانکه امیر المؤمنین علی اینجا نیست مخیر چون این سخن بشنید
گفت کیست که در میدان رود و سری چند ازین مسلمانان
بیارد چون مخیر این بگفت معشوره مرکب در میدان
راند و بانگ بر لشکر محمد صلی الله علیه وسلم زد و گفت درآید در
میدان من هر که آرزوی مرگ است تا با هم بکوشیم محمد
صلی الله علیه وسلم گفت و روی بسوی یاران کرد و گفت
مردی می خواهم که در میدان این کافر رود و با او بکوشد
جوانی بود که نام او نصر می گفتند در حال پیش سید علیه السلام
آمد و خدمت کرد و گفت یا رسول الله من در میدان او
بروم سید عالم گفت برو که ترا بخدای سپردم پس

نصر در میدان آمد و پیش معشوره گفت یا امیر المؤمنین علی
توی نصر گفت من چاکر علی ام معشوره گفت مرا با تو ننگ
است و شرم می آید جنگ کردن این بگفت و بانگ بر فیل زد و
فیل را برانگیخت اسب نصر برمید و نصیر را بینداخت و فیل چون
به نصیر رسید خرطوم در وافکند و سرش از تن جدا کرد و
برکند چون صحابه آن بدیدند همه غمگین شدند و کافران همه
شادی کردند پس محمد صلی الله علیه وسلم گفت از یاران
کیست که برود و کینه این جوان را از کافر باز طلبد پس
جوانی دیگر بمیدان آمد و او نیز کشته شد راوی گوید که سه
مسلمان را فیل بکشت و کسی دیگر رغبت میدان معشوره
نکردند باز سید عالم گفت کیست که در میدان رود و کینه
مسلمانان را باز طلبد پس جوانی بود در میدان که در
جنگ آمده مسلمان شده بود و نام او خالد بن ولید بود
عامر چون خالد بن ولید را بدید گفت این جوان پسر ولید

بن مغیره ست و از بد روی گردان ست که در جنگ آمد
و را بگرفتند او مسلمان شده ست و از برای ایشان در
میدان در آمده ست مجیر چون این سخن بشنید و گفت بروید
و این معتوره را بگوئید که این مرد را زنده بگیرد و نزد ما
آورد تا از وی بپرسم که از محمد صلی الله علیه وسلم چه دیده ست
که مسلمان شده ست قاصد بیامد و پیغام مجیر معتوره برسانید
معتوره گفت همچنان کنم این بگفت و روی بخالد آورد
و فیل را بر اسپ خالد براند اسپ خالد بایستاد و هرچند تازیانه
زد از جای نجنبید و فیل بر دو دست اسپ را از زمین بر هوا
کرد و خواست تا خالد را بر زمین زند اما خالد مردی کاردان
بود خود را نگاه داشت و چون اسپ ساکن شد از اسپ فرود
آمد و همه سلاح ها را بر پشت اسپ بر بست و او را رها کرد
و خود تنها با یک شمشیر پیش معتوره بیامد معتوره بانگ
بر فیل زد و فیل را بر انگیزانید چون خالد بدید که فیل بسوی

او می آید

او می آید خالد شمشیر در دست داشت بر زد بر خرطوم او و خرطوم
او را بیرون انداخت فیل از پای در افتاد معتوره چون
دید که فیل در افتاد از پشت فیل بر جست و پیاده شد روی
بخالد آورد اما چون مجیر دید که معتوره در میدان رود
و سوار شد پس فیل دیگر در میدان آوردند معتوره سوار
شد او گفت که اگر فیل را در روی من آرم این فیل دیگر
را نیز می کشد پس بلند و تیری می باید جنگ کردن
این بگفت و دست بکمان برد و تیری در خانه
کمان نهاد و بسوی خالد خطا بکه تیر از سر بگذشت
و دیگر بار سوی خالد تیر انداخت پس معتوره در
پی این تیر دیگر زد و بر سر خالد خطا که دست خالد مجروح
بود تیر بر سپرش بر دوخت و دست خالد بیفتاد خالد
گفت آن کشته خواهم شدن باری یکبار دیدار
مبارک محمد علیه السلام را ببینم پس روی بسوی

محمد صلی الله علیه وسلم کرد در خواجه علیه السلام نگاه کرد که کافر
تیر دیگر تیز بینداخت و بر بازوی خالد زد چنانکه خالد بیفتاد
و کافر بر سر خالد آمد و گفت بیائید ای مسلمانان خون
گرفته که جان از پیش ما نخواهید برد او درین سخن بود
که ناگاه از روی دشت گردی برخاست و هر دو لشکر
دران گرد خیره بماندند تا باد بران گرد و زد از هم
بشگافت سواری بیرون آمد که زمین و زمان از
هیبت او می لرزید و خرقه دشت در زیر و دستاری
بر سر و فوطه از روی ماران آویخته و شمشیر حمایل کرده
مغربی چون آن بدید گفت ای عامر این کیست
عامر گفت این مرد عمر بن خطاب است که مسلمان شده
است و پدر خود را کشته است از برای آنکه پدرش
مسلمان نشده بود مغربی چون این سخن بشنید و گفت
بروید و معشوره را بگوئید که اگر این مرد در میدان

درآید

درآید او را زنده بگیرد و نزدیک من بیاورد و تعاهد
پیش معشوره آمد و گفت پادشاه می گوید که اگر این
مرد در میدان درآید او را زنده بگیری و نکشی که با
او کارها دارم معشوره گفت فرمان بردارم اما
چون عمر بن خطاب بر کناره میدان برسید مردی
دید در میدان بانگ بر لشکر اسلام می زد و می گفت
که ای مسلمانان خون گرفته بیائید تا با هم بکوشیم عمر
چون آن بدید بانگ بر مرکب زد و میدان درآمد و گفت
ای شقاقی و معاقی بنزدیک محمد صلی الله علیه وسلم
بهتر ازین کافر نخواهد بود این بگفت و پیش کافر
آمد و مسلمانها را دید کشته در میدان افتاده عمر دید
آهی از جانش برآمد و گفت ای کافر چه مجال است
آن باشد که مسلمانان را بکشی معشوره گفت تو چه کسی
که هم از گرد راه در میدان آمدی گفت منم جاکری

پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدم و نام من عمر خطاب است کافر
مکاره نگاه کرد و گفت کجا بودی که درین میدان
نبودی عمر گفت که بر مجمع عدویه کاری داشتم و
آنجا بودم و حالی رسیدم اما کافران را ازین
کلمات مقصود آن بود که عمر را مشغول کند پس
درین میان کلمات گفتن کافر کمند را حلقه کرد و
پرتاب کرد و سر حلقه کمند را در گردن عمر انداخت
و سر کمند را بر لجام فیل بست و کف خود را بر سر
کمند نهاد و خواست تا زور کند اما رسول عرب و عجم
و خواجه هر دو سرای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
چون بدید که عمر از گرد راه برسید و در میدان
درآمد و کافر مکاره کمند در گردن عمر انداخت
و عمر را نیز خواهد بردن حضرت سید عالم در فکر شد
که یکبار آواز شهپر جبرائیل فرود آمد و گفت ای

محمد مصطفی خدایت سلام می گوید و با سلام درود می
فرستد و می گوید که هفتاد هزار فرشته را مدد می خواهی
و یا امیر المؤمنین علی را می طلبی محمد صلی الله علیه وسلم
گفت علی را می خواهم جبرائیل گفت بنگر تا ببینی
قدرت خدای عز و جل سید چون نگاه کرد دید
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر در مدینه نشسته
بودند بفرمان رب الجلیل و سر مبارک در پیش
افگنده جبرائیل گفت یا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
علی را آوازه ده و امیر المؤمنین علی را از تو آواز
دادن و آواز ما بگوش علی رسانیدن جبرائیل گفت
و باز گشت پس سید عالم امیر المؤمنین علی را
آواز داد و بگفت یا علی یا علی حیدر گفت که لبیک
یا رسول الله و سر مبارک از زمین برداشت محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم بدید که در قلب لشکر

ایستاده است و علی را آواز می دهند پس حضرت علی
گفت ای قنبر دلدل مرا بیار قنبر دلدل را پیش امیر
بیاورد پس حیدر سوار شد فرمان رب العزت در
رسید مر ملایکه زمین را تا رگهای زمین در کشند تا
امیرالمومنین علی زود بحبیب ما برسد پس ملائک زمین
را بفرمان رب العالمین رگهای زمین را در کشیدند
چنانکه حیدر به سه قدم نزدیک شهید عالم برسید چون
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم علی را بدید گفت زود
در میدان برو که عمر در خم کمند است علی چون از کناره
میدان پیدا شد لشکر اسلام شادمان شدند اما
چون امیرالمومنین علی رضی الله عنه بمیدان رسید
امیرالمومنین عمر را دید که در کمند کافر درمانده شده
است و کافر زور می کرد که بکشد ناگاه حیدر کرار و آن
شاه دلدل سوار نعره بزد عمر چون نعره حیدر بشنید

قوتی در

قوتی در عمر پیدا شد امیرالمومنین عمر زور کرد اما چون
کافر آواز امیرالمومنین علی بشنید به تعجیل قوت کرد تا کمند بکشید
و عمر نیز قوت میکرد پس کمند از میان ببرید چون عمر
از کمند خلاص شد گفت ای علی بیا که بر وقت آمدی که مرد
میدان این کافران تویی و امیرالمومنین عمر بن خطاب
بر رسول آمد و محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون عمر را سلامت
بدید در کنار گرفت و یاران همه عمر را در کنار گرفتند و عمر
در قلب لشکر ساکن شد اما شاه مردان و آن شیر یزدان در
میدان با آن کافران گردان شدند کافر چون بدید که عمر
برفت و علی بیامد و گفت ای خواجه چه کسی که بسی هیبتناک
مردی نمائی حیدر گفت ای کافر منم علی مرتضی کافر چون
نام علی بشنود لرزه در اندام او بیفتاد و گفت ای علی
من ترا می جستم نیکو آمدی این بگفت و نیزه برکشید و
روی به حضرت علی کرد و فیل را برانگیزانید تا دلدل

علی را میترسانند که حیدر دلدل را در پیش راند و گفت
ای معجزه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم اگر روی از ین
فیل می گردانی من بار دیگر بر تو سواری نکنم و هرگز نخواهم
کردن دلدل در پیش فیل در آمد و برفت چنانکه فیل
از و بترسید و معشوره گفت ای امیر المومنین علی رضی
الله عنه این اسپ تو نیز جادوئی داند که هرگجا اسپی
بود ازین فیل بترسید اما این فیل من از اسپ تو چی
ترسد این بگفت و یک ضرب نیزه خواست تا بر امیر المومنین
علی زند که علی کرم الله وجهه دست دراز کرد و نیزه را از
دست کافر بر کشید و بر هوا انداخت و در فرود آمدن
سر دست بر نیزه کافر زد چنانکه نیزه کافر را دو پاره کرد چون
آن بدید خواست تا تیغ بر کشد که علی نعره بزد و گفت ای
کافر گر ضربی گفته اند این بگفت و ذو الفقار را از میان
بر کشید و روی در کافر کرد کافر سپر بر سر کشید امیر المومنین

علی گفت که بگو خدا یکی است و محمد الرسول الله بر حق است
کافر بگفت من هرگز از ین بر نگردم امیر المومنین علی
بزد بر سر کافر چنانکه سپر را معشوره کافر را و مرکبش
را بدو نیمه کرد چون مخیر و عامر و آن صد و بیست هزار
مرد چون بدیدند که امیر المومنین علی رضی الله عنه
معشوره را بدو نیمه کرد بیکبار همه از مرکبان فرود
آمدند و بعضی بنفاق و بعضی بوفاق و اعتقاد ایمان
آوردند و خالد بن ولید را به پیش حضرت رسالت علیه السلام
بیاوردند سید عالم ملک مغرب را باز به مخیر داد و عمرو
را با لشکرش بسوی مغرب فرستادند و خود باز
گشت بمدینه بشادمانی و دوستان همه شاد شدند و
والله اعلم بالصواب

سیرت ثانی در بیان آنکه در چاه ملک مغرب زده که
جنیان را اسد الله المرتضی شیر خدا کشته چند هزار دلاور اند که فرود

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت می کنند
که روزی سید عالم و بهترین اولاد آدم محمد مصطفی علیه
الصلوة والسلام در مسجد نشسته بودند با صحاب کبار
رضی الله عنهم اجمعین رسول علیه السلام می گفت که ای یاران
بیایید و هر کسی سرگذشته و عجایبهائی که شنیده اید و دیده اید
بگویند که ناگاه از در مسجد غلغله بر آمد سید عالم گفت
ای سلمان بیرون آی و ببین که چیست سلمان از در
مسجد بیرون آمد دید که اهل شهر بر در مسجد جمع شده اند
سلمان گفت که شما را چه بوده است که چنین غلغله میکنید پس
مردم دور شدند سلمان نظر کرد هفت تن را دید که رنگهای
ایشان زرد شده بود و شکمهای از پشت در گذشته بود
و گردنهای ایشان باریک شده سلمان گفت شما چه کسانید
گفتند ما را به پیش پیغمبر عرم ببرید تا بگوییم که ما چه کسانیم پس
سلمان ایشان را پیش رسول علیه السلام در آوردند چون آن

هفت تن

هفت تن نزدیک رسول علیه السلام بیامدند و سلام کردند و در
پیش پیغمبر علیه السلام بنشستند رسول علیه السلام روی با ایشان
کرد و گفت شما چه کسانید و از کجا می آیید و این زحمت شما را
از کجا پیدا شده است گفتند ما کسان شاه شمس مغربی ایم و
از طرف مغرب می آییم از پیش شاه شمس که پیک شما را
بکشت که نامه شما را برده بود تا یک بلائی در مغرب پیدا
شده است که چهار صد قلعه مغرب بدین زحمت مبتلا شده
اند رسول علیه السلام گفت چه بلا پیدا شده است گفتند یا
رسول الله بدانکه در مغرب یک کوه است و در دامن
آن کوه یک چشمه ایست و در نزدیک آن چشمه چاهیست
و چهار صد قلعه مغرب از آن چشمه آب می خوردند و این
زمان جانوری پیدا شده است در آن چاه که هر سال سر و
گردن بر می آرد چون مناره امامتن او پیدا نیست و دهان
بر آن چشمه می نهد و آبهای آن چشمه را پاک بخورد و

وبازق می کنند و آبها در آن چشمه میریزد و در مغرب
غیر آن چشمه آبی دیگر نیست پس آن آبها را کشت و
زراعتهای را برند که از آن آب می خورند و باین
زحمت مبتلا می کردند و چندان پادشاه شمس دو بیست
هزار مرد بر گرفت و بجنگ آن اژدها برفت اژدها
سر از چاه بر آورد و آتش بینداخت و آن دو
بیست هزار مرد پاک بسوخت و دیگر از دو فرسنگ
مرد را در می کشد بدم و مرغ را از هوا بدم می رباید
و می خورد اکنون یا رسول الله سبب رنج ما از این است
اگر یکسال دیگر این بلا بر سر ما بود جمیع مردم مغرب
بمیرند پس آن هفت تن این بگفتند و نامه شاه
شمس را پیش رسول علیه السلام بنهادند رسول علیه
السلام نامه را با بوبکر صدیق رضی الله عنه بداد ابوبکر
چون نامه برخواند در نامه نوشته بود که ای محمد سر

بر مغرب بلائی پیدا شده است اگر تو پیغمبری و راست میگوئی
این بلا را از سر ما دور کن تا من جمیع و مردم مغرب
را مسلمان شوم چون ابوبکر صدیق نامه را برخواند رسول
علیه السلام روی بصحابه کرد و گفت مردی میخواهم که برخیزد
و بجنگ این جانور برود و این بلا را از بندگان خدا
عزوجل دور کند صحابه گفتند این جانور باین صفتها
بغیر از اژدها چیزی دیگر نخواهد بود و کدام آدمی را قوت
جنگ اژدها باشد پس هیچ کس جواب رسول علیه السلام
نگفت اما راوی این قصه چنین روایت می کند که رسول
علیه السلام سه کرات بگفت هیچکس اجابت نکرد رسول
علیه السلام سر مبارک در پیش افکند که ناگاه بیکبار آواز
شهپر جبرائیل علیه السلام بگوش محمد مصطفی صلی الله رسید سید
عالم گلیم طیلسان کرده جبرائیل علیه السلام بدستش فرود
آمد یا طاها و طاها یا محمد خدایت سلام می گوید و درود و تحفه

می فرستد و می گویند که ای محمد ما با تو دو چیز داده ایم که با
هیچ پیغمبر نداده ایم اول ترا شیر داده ام و دوم شمشیر
داده ام تو آن شمشیر را بدست شیر ما بده و او را بفرست
تا با آن اژدها در جنگ کند و آن بلا را دفع کرداند
سید المرسل و هادی السبل علیه السلام چون از وحی
فارغ شده اند روی با امیر المومنین علی کرد و گفت
ای علی فرمان خدای عز و جل است که بروی و با آن
اژدها در جنگ کنی حیدر کرار در حال برخواست و خدمت
کرد و گفت من و جان من فدای نام خدای باد من
بروم سر آن جانور را بعون خدا و بدولت محمد
مصطفی از سر بندگان خدا تعالی دور کنم پس مالک نیز
برخواست و گفت یا رسول الله من نیز می خواهم که با
علی بروم و جنگ این شیر را با آن اژدها تماشا کنم
سید عالم گفت برو که ترا بخدای سپردیم و دیگر دو

یار

یار عمر معدی کرب و سعد وقاص این هر دو برخواستند
و گفتند که یا سید ما نیز می خواهیم که با علی برویم سید
عالم گفت بروید که شما را نیز بخدا سپردیم آنگاه یک مرد
تا از هر دو تن بیرون آرند پس از سه هزار صحابه بیست
هزار مرد دلاور جدا کردند پس علی روی بقنبر کرد و گفت
ای قنبر دلدل و ذوالفقار بیار قنبر در حال دلدل
و ذوالفقار بیاورد امیر ذوالفقار حمایل کرد و از
در مسجد بیرون آمد و خواست تا سوار شود که رسول
علیه السلام دهان مبارک را بر گوش علی نهاد و سخن
چندین بگفت حیدر گفت همچنان کنم این بگفت
و رسول بدرود کرد و بر دلدل سوار شد که بیکبار
شاهزادگان کونین یعنی حسن و حسین در رسید
و بدیدند که بر در مسجد غلغله است گفتند بازاین
چه غلبه است که بر در مسجد بیایند و پدر خود را بدیدند

که سوار شده آمد پس محمد علیه السلام بیامدند و
گفتند یا رسول الله بازنا بابا مارا کجا میفرستید
رسول قصه را با ایشان بگفت حسن و حسین گفتند ای
ما بهتر از جان پدر ما نخواهد بودن ما نیز با پدر میرویم
رسول علیه السلام گفت بروید که شمارا نیز بخدا تعالی
سپردیم پس علی مرتضی رسول را پدرود کرده با سه
هزار مرد صحابه حسن و حسین و با آن هفت تن روی بجانب
مغرب نهادند و برفتند چون یک منزل از شهر بیرون
آمدند حیدر روی با آن هفت تن کرد و گفت از اینجا
تا بدانجا چه مقدار راه است مردی بود در میان آن
هفت تن که او را قیس نام بود و این قیس زیر
شاه شمس بود گفت یا شاه مردان از اینجا تا مغرب
بیست روزه راه است کسی را که سپاه بسیار باشد حضرت
علی گفت ای قیس بیا و مسلمان شو قیس گفت کسی که

دعوی علی می کند و دعوی ولایت می کند البته
او را کراماتی و ولایتی می باید نمودن حضرت علی گفت
ولایت می طلبی از من قیس گفت آری ولایت می طلبم
آنگاه علی گفت فاتحه برخوانید و بر آن هفت تن بدمید
در حال هفت تن بفرمان حق جل و علا درست شدند
و از آن علت خلاص یافتند به برکت کلام ملک العلام
و قیس یاران او آن ولایت بدیدند و در حال همه
مسلمان شدند و روی براه آوردند چون بنزدیک
مغرب رسیدند و از ایشان بقلعه مغرب یک فرسنگ
راه بیش نمانده بود و قیس گفت ای امیر المؤمنین
من بروم و بگویم تا شهر را آیین بربندند و شمارا باعزاز
تمام درین شهر در آرند حیدر گفت اختیار تراست
پس قیس پیش از حیدر بیرون آمد و روی بقلعه
نهاد و چون بقلعه رسید از در قلعه در آمد و روی

روی در بازگرد اهل بازار چون قیس را بدیدند تندرست
و آن شش تن نیز تندرست شده اند باری کسی سخن می گفتند
اما چون قیس به بارگاه رسید و از در بارگاه شاه شمش
اندر آمد و گفت السلام علیکم و برگذشت و بر جای خود قرار
گرفت آنگاه شاه شمش گفت ای قیس در کجا رفته
بودی و چه کردی برگو قیس گفت که نزدیک محمد علیه
السلام رفته بودم و آنجا سه هزار مرد مسلمان با خود آوردم
و در میان ایشان مردیست که در روز مصاف یک تنه ار مرد
را برهم شکند و هیچ غم ندارد و نام او علی است و مرد
پهلوان و ولی است و نام دیگرش حیدر است و او شاه
صفدر است و اما در غمز است شاه شمس گفت اکنون
تدبیر چیست و چگونه کنم قیس گفت تدبیر آنست که بفرمای
تا شهر را آیین بندد و علی را با هزار اعزاز و اکرام
در شهر در آری که حضرت علی مردی پهلوان است

و او بک

و او چابک و ولی و شاه مردان است و اینجا از بهر رفاهیت
تو آمده است چون شاه شمش این سخن بشنید بفرمود
تا شهر را آیین بندد و بیاراستند اما این شاه شمش
را وزیری دیگر بود جهود و او را شمعون نام بود چون
آن جهود که نام حضرت علی را بشنود علت قولنجش گرفت
گفت نباید که شاه شمس حضرت علی را در شهر در آورد و
برو دست او مسلمان شود و من رنج اژدها را دوست تر از
دین محمد علیه السلام میدارم قیس گفت بیا تا مهره ها
بغلطانیم و باشد که دل شاه شمس را ازین اندیشه
بگردانم اما چون شاه شمس بفرمود که شهر را آیین بر
بندند آنگاه شمعون جهود سر بر آورد و گفت ای
شاه اینچه کار است که تو می کنی شاه شمش گفت چیست
مگر تو جادوی محمد را نشنوده و این قیس جادوی ایشان
را دیده است و از راه بیرون رفته است تو نیز بگفت

او شهر را بدست اینها خواهی دادن و هرگز هیچ کس در هیچ تاریخی
خوانده است که آدمی با اژدها جنگ کرده باشد و اژدها را کشته
باشد این محال سخن بهست ازین درگذر که تو با دویست
هزار مرد با این اژدها نتوانست جنگ کردن و دیگر مبادا
که حضرت علی در این شهر در آید و پشت بر دروازه نهاده
و ذوالفقار برکشیده گوید که مسلمان شوید و هر که مسلمان
نخواهد شدن سرش را خواهد بریدن شاه شمس گفت
ای وزیر پس چون کنیم شمعون گفت ای شاه
شمس بفرمای تا دروازها بر کشید چون حضرت علی بیاید
بگو که تو از برای آن آمده که تا این بلا را از سر ما دور
کنی آنگاه بیا تا ما ایمان آریم شاه شمس چون این سخن
بشنید بغایت تمام خرم شد و تا دروازه ها را بر بستند
قلعه با حصار کردند اما چون امیر المؤمنین حضرت علی کرم الله
بنزدیک شهر رسید مالک اشتر و یاران نگاه کرده دیدند

که در قلعه

که در قلعه بر آمده اند مالک اشتر گفت ای امیر المؤمنین ما
از برای راحت ایشان آمده ایم ایشان چرا در را بر
روی ما بسته اند حسین گفت ای مالک بدانکه اینها
دشمن دین اند اما هیچ دوستی نمی ورزند پس امیر
گفت ای مالک برو و در پیش خندق بایست و
باین تا چه میگویند و چرا در را بسته اند مالک گفت
فرمان بردارم این بگفت و بسوی خندق روان
شد چون بر کنار خندق رسید شمعون جهود گفت که
بزنید این مرد را یکبار سنگ و کلوخ از برج قلعه بر
مالک فرو ریختند مالک با خود گفت که اگر ترس امیر نبودی
باین گرز قلعه را پست میکردم این بگفت رو بسوی
برج قلعه کرد و گفت من از برای جنگ نیامده ام
که با کلان تر شما شاه شمس سخنی دارم بگویم شاه شمس
چون این سخن بشنید و گفت شما آمده اید که این بلا

را از سر ما دور کنید تا اگر در قلعه در آید مالک چون این
سخن بشنید همچنان قهر ذان به نزدیک امیر المومنین
آمد و قصه باز کرد حضرت علی گفت این سخن راست است
چراکه ما از برای آن نیامده ایم که درین قلعه درائیم و
بعیش و بعشرت مشغول شویم این بگفت و به فرمود
تا بارگاه محمد علیه السلام را همانجا بزدند و فرود آمدند
و قرار گرفتند آن شب درگذشت و وقت نماز بامداد
شد بانگ نماز بگفتند حیدر در پیش آمد و امامت کرد و صحابه
در قفاء حضرت علی نماز گذاردند و سلام نماز دادند که
بیکبار آواز نائی و نفیر و نقاره و دهل و فریاد مردم از
قلعه بر آمد امیر گفت این مردم راچه رسیده است و قنبر
خدمت کرد و روی بسوی خندق آورده و بر لب
خندق آمد همه آواز داد و گفت شما راچه بوده است
که چنین فریاد می کنید که یک تن از اهل شهر بر آن برج

برا او گفت بدانکه هر سال که روز نوروز می شود آنجا نوری از
چاه بر می آید و در بر آمدن نعره می زند چنانکه آواز
بگوش هر کس که می رسد زهره آنکس می درد و بدانکه
این بانگ و هول و فریاد و نعره واز بهر آن می کنیم که آواز
او درین جا پیدا نشود و چون قنبر این خبر بشنید بترسید
و لرزان به نزدیک امیر آمد و حال باز گفت و هم صحابه
از هیبت آن جانور بترسیدند اما حضرت علی که دلیر تر
و سرخ تر می شد اما چون حضرت علی این قصه بشنید
و گفت ای یاران ما بوقت برسیدیم و این جانور را
امروز بیرون می آید من خواهم بجنگ او رفتن آنگاه
گفت که ای مالک اشتر لشکر را با تو می سپارم و محافظت
لشکر اسلام بکن این بگفت و علم محمد علیه السلام را بر کرده
نهاد و روی بسوی اژدها کرد و روان شد شاهزاده
گان حسن و حسین گفتند که جان ما بهتر از جان پدر من

شاهزاده گان نخواهد بود این بگفت و دیگر شاهزاده گان
حسن حسین و مالک اشتر از قنبر را او روان شدند پس علم
محمد عوم را با مالک اشتر داد و لشکر مار معدیکرب و سعد
وقاص رضی الله عنه سپرد و روی بجا و اژدها نهاد
سوی رفتند تا به نزدیک مقام اژدها رسیدند که ناگاه
آواز بگوش حضرت علی برسید ند حیدر به پشت نگاه
کرد و علی دید از گنج و سنگ بر آورده بودند و یک
مردی از بالا فریاد می کند و می گوید که این راه نیست
که شما می روید امیر چون این سخن شنید بسوی میل روان
شدند چون برسیدند هر چهار تن بر بالای میل بر آمدند
چون بر سر میل رسیدند جوانی را دیدند که بزحمت
بلا مبتلا شده است و نزدیک است که جان بدهد حضرت
علی گفت ای جوان تو بدین میل چه کار می کنی گفت
من اینجا دیده بانی می کنم تا اگر کسی درین موسم درین

راه بگذرد فریاد کنم و بگویم که این راه نیست که تو میروی
او را باز گردانم حیدر گفت ای جوان مسلمان شو جوان
گفت تو باری ولایتی نمائی تا من ایمان آرم امیر
گفت ولایت میطلبی گفت آری میطلبم پس سورت
فاتحه را بر خواند و بر آن دمید در حال الفرمان خدای
عزوجل آن جوان تندرست شد و ایمان آورد و مسلمان
شد شاهزادگان دنیا و آخرت حسن و حسین رضی الله
عنهما در آن بیابان نظر کردند درختی دیدند که مینماید
در نزدیک آن درخت هر دو می آید و گرد دیگر در آن
درخت چهار فرسنگ در چهار فرسنگ سوخته است
و تودهای سفید می نمود گفتند ای جوان آن درخت
چرا درخت است که می نماید آن جوان گفت که آن
بر سر آن چشمه خود رسش آن اژدها است و این
دود دم او است که از چاه بر می آید و این بیابان

از دم او سیاه هست و آن تودهای سفید که می نماید
استخوان هائی لشکر ماست که آتش دهن او سوخته
است چون حسن و حسین و مالک اشتر این سخن بشنید
بترسیدند و رنگ از روی ایشان برفت مگر
امیرالمومنین حضرت علی که دلیرتر و راسخ تر میشد
پس حضرت علی گفت شما بالای همین میل باشند
که من تنها میروم حسن و حسین گفتند که یا بابا چه وقت
بدانجا باشیم امیر گفت من سه نعره بزنم اگر شما
بشنوید هر سه نعره مرا بدانید که آن جانور را بکشتم
و اگر نعره سیوم نشنوید بدانید که آن جانور مرا کشت
امیر این بگفت و از میل فرود آمد و پیش دلدل
رفت و بر دلدل سوار شد و فرزندان مالک را پدرود
کرد و روی بماوای آن اژدها نهاد چون بماوای
اژدها نزدیک رسید دلدل از بیمش طاقت بوئی

اژدها نمانده و بر جائی بایستاد و دیگر قدم از جائی
برنگرفت حضرت علی از دلدل پیاده شد و روی
بجانب اژدها نهاد چون دلدل امیر را دید که برفت
او نیز نرم نرم برفت و روان شد و رجی حیدر ر
اما چون علی بدرخت رسید چشمه دید سیاه شده
چراکه چو زهر بود از آن که آن اژدها قی کرده بود
پس علی علم محمد را بر سر آن چشمه بزد و روی
بسوی چاه نهاد اما چون علی بر سر چشمه رسید
بوی آدمی بمشام اژدها رسید اژدها سر از
چاه برآورد حضرت علی را نگاه کرد جوانی دید که
بسوی چاه می آید که از هیبت او زمین و زمان
و جمیع بیابان و سنگ و درختان بلرزیدند پس
مار چون شاه مردان حضرت علی را دید تیز تیز
در علی نظر کرد تا مگر امیر را تواند بربائیدن امیرالمومنین

علی چشم در چشم اژدها نهاد و چنان نظری کرد که
اژدها را طاقت چشم علی نیاورد چشم خود بر زمین
انداخت علی گفت ای بیچاره تو اژدها نیستی و
محمد علیه السلام قصه ها ترا با من گفته است پس جانور
خاست تا علی را بدم پیش خود کند و کمند نفس
بر علی انداخت و حضرت امیر این قصه کمند را به پیش
محمد علیه السلام بعد از کشتن اژدها تقریر کرده بود
و گفت یا رسول الله من پنداشتم که ده هزار کمند زور
گردن من انداخته اند و مرا می کشند و باز آمدیم
بسخن خویش اما چون علی را اژدها در کشیدن امیر
گفت خود را از کمند اژدها خلاص می باید کردن
تا کی صبر خواهم کردن امیر این اندیشه کرد و یکنعره
بزد چنانکه اژدها از هیبت آواز کرخ شد امیر
از دم اژدها خلاص یافت اما چون اژدها بخود

آمد خرمن

آمده خرمن آتش از دهان بگردانید و بر علی انداخت
حیدر در آن وقت بدرگاه خداوند حاجت عرض [illegible] هاتفی آواز
داد که یا علی ذوالفقار در پیش دار تا قدرت خدای عز و جل
را ببینی امیر ذوالفقار در مقابله آتش داشت از سر
ذوالفقار بقدرت خدای آتش پیدا شد و بزد بر آتش
اژدها چنانکه آتش اژدها را باز گردانید بسوی اژدها آن
دهان چون بدید که آتش بسوی او می آید سر در چاه کشید
علی خبر کرده خود را از روی هوا در چاه انداخت و امیر را
موزه در پائی بود و نوک آن سر موزه از آهن بود چون خود
را در چاه انداخت نوک آن موزه بر اژدها رسید و اژدها
ناپدید شد و امیر تک چاه رسید هیچکس را ندید ناگاه امیر نگاه
کرد غاری دید و می چون دید که در آن غار رفته است
گفت ای بیچاره اژدها جان از دست من کجا بری
این بگفت و روی در آن غار نهاد چون امیر باره

خواست

برفت دری دید بس سهمناک و قفل از زر زده امیر نامی
از نامهای بزرگ خدای عز و جل را برخواند و بران در دمید
آن در بقدرت خداوند تعالی گشاده شد امیر در آن در نگاه
کرد و از در درآمد تختی دید و دیو بر آن تخت نشسته بینی
را بر زمین رشته بود و خون از بینی او روان شده بود
اما چون دید که کسی درآمد بینی را بدست گرفت نظر کرد
حضرت علی را دید گفت ای آدمی زاده اینجا نیز بیائی
اما جان از دست من کجا بری این بگفت و سنگی بود
چهار صد من در پهلوی تخت نهاده بیکبار آن سنگ
را در ربود و بسوی حضرت علی پرتاب کرد امیر چون دید
که سنگی سهمناک می آید گفت من هرگز روی از جنگ
نگردانیده ام از بیش این نیز نخواهم گردانیدن پس ذو الفقار
را از میان برکشید و بزد بر آن سنگ چنانکه یک نیمه آن
سنگ از طرف راست رفت و یک نیمه طرف چپ دیو چون دید

که بر علی

که بر علی آسیب رسید خواست تا دست دراز کند و گریبان
مبارک حضرت علی را بگیرد که امیر خشمناک گردید و جست در روی
هوا و در فرود آمدن ذو الفقار را بزد بگردن دیو چنانکه
سر دیو را از تن بیرون انداخت بیکبار آوازی از
سر دیو برآمد که یک ضرب دیگر بزن و کار ما تمام بکن علی گفت
ای بدبخت مرا نخواهی آموختن چون امیر این بگفت باز
از سر دیو آوازی برآمد که بگیرید این مرد را که مرا کشته
بیکبار از هر چهار جانب غار دیوان پیدا شدند اما امیر
مردان شیر یزدان ذو الفقار در ایشان نهاد و کشتن
گرفت تا چندانکه روز بنماز پیشین رسید حضرت علی
در آن وقت بنجر نیاز دعا کرد و گفت الهی من هرگز نماز قضا نکرده ام
چگونه کنم که نماز من قضا نشود در حال هاتفی آواز داد
که یا علی ذو الفقار را بر زمین فرو دار و نماز بگذار همچنان
کرد و بنماز گزاردن مشغول شد که ناگاه ابلیس علیه اللعنه پیدا شد

وگفت چه صبری می کنید بزنید این مرد را که حالی می توانید کشتن
بیکبار دیوان روی بعلی آوردند و در حال ذوالفقار را از
جای خبر کرد و با آن دیوان جنگ آغاز و حرب کردن گرفت
چندانکه امیر نماز بگذارد و باز با آن دیوان جنگ آغاز کرد اما
راوی این قصه چنین روایت می کند که چون شاه مردان
علی از یاران جدا شده بود و بجنگ اژدها رفته و روز نماز
پیشین رسیده بود و هیچ نوعی پیدا نیامد شمعون جهود گفت
ای شاه شمس دیده که علی را اژدها بکشت اکنون برخیز و بیست
هزار مرد برگیر و این لشکر او را برشکن شاه شمس گفت فرمان
بردارم پس بیست هزار مرد برگرفته بجنگ لشکر اسلام چون
آن بدیدند عمر معدی کرب و سعد وقاص لشکر را برگشته برآوردند
و بر آن تنبه نگاه میداشتند و کوه را حصار کرده بودند و هر روز
فرو می آمدند و جنگ می کردند باز بر آن کوه می رفتند اما راوی
این قصه چنین روایت می کند که چون امیر با آن دیوان

همچنین باید کرد

در جنگ بود و هر چند از آن دیوان می کشت ایشان بیشتر می شدند
علی در آن وقت [illegible] و گفت الهی مرا از جنگ دیوان خلاصی
ده که هر چند ایشان را می کشم ایشان بیشتر میشوند
علی درین مناجات بود که دیوار چاه شق شد و از
میان دیوار شخصی بیرون آمد و تاج بر سر نهاده و دندان
ماهی بدست گرفته بانگ بر آن دیوان زد در حال آن دیوان
ناپیدا شدند چون پیش رسید گفت السلام علیکم یا علی
مرتضی امیر گفت ای جوان تو چه کسی گفت من پسر پادشاه دیوان
ام و نام من راشد پری است و این دیوان همه در زمان
و حکم پدر من بودند چون پدر من بمیرد این بدبخت
ملک از من بستانید و این چاه را از من بگرفت داد
دختری دارد پری روئی بمن نامزد کرده بود او نمی داد
[illegible] علی گفت تو چه دانستی که علی ام گفت پیش ازین
[illegible] شاه حضرت محمد علیه السلام را بخواب بدیدم و مسلمان

شدم رسول با من گفت که علی خواهد آمدن و این دیو را
خواهد کشت اکنون این زمان نشسته بودم که یک شخص بیاید
و گفت ای راشد فلان دیو را کشتند من گفتم که تو آمدی همین
تو آمده ام ایشان درین سخن بودند یکبار دری باز شد و از آن
در دختری بیرون آمد علی روی از وی بگردانید راشد پری را
دید که بیهوش افتاده علی گفت ای دختر نقاب روی
کش تا از تو سخنی بپرسم دختر نقاب روی کشید امیر گفت
بگو که تو دختر کیستی دختر گفت که من دختر این دیوام که تو
کشتی امیر گفت بیا و مسلمان شو تا ترا براشد پری بدهم دختر
گفت که یا امیر من یک مراد دارم اگر تو این مراد بدهی من
ایمان آرم امیر گفت چه مراد داری بگو دختر گفت مراد من
آنست که همه جا بر تن من موی نیست و در من هیچ عیبی دیگر
نیست مگر این میراث از پدر من رسیده است و از سر دست
من تا آرنج من پشم بر آمده است اگر تو دعای کنی تا این

بعضهها

بعضهها از دست من برود من ایمان آرم پس شاه مردان
علی دعا کرد بفرمان خدای عز و جل آن پشمهای از دست
آن دختر فرو ریخت و هر دو دست او از همه اعضای دختر
خوبتر شد دختر چون آن دید ایمان آورد و مسلمان شد و علی
خطبه خواند و آن دختر را براشد داد و گفت ای راشد مرا نزدیک
آن دیوان ببر تا آن دیوان مسلمان شوند و با من عهدی
کنند که تا از پیش امت محمد علیه السلام را تشویش ندهند پس
راشد پری دری باز کرد امیر دید که دیوان می دویدند و
روی باز پس میکردند علی گفت ای راشد اینها از که می گریزند
راشد گفت اینها از ترس ذوالفقار تو می گریزند
امیر گفت ایشان را طلب کن راشد دیوانرا طلب کرد همه بیامدند
علی گفت ایمان آرید و مسلمان شوید آن دیوان ایمان آوردند
و با علی اقرار کردند که دیگر ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
را تشویش ندهیم اما راوی چنین گوید که چون امیر از جشن

جدا شده بود و ایشان نیز از بر سر آن میل رها کرده بود و ایشان
بر سر آن میل دو روز بماندند روز سیوم امامین گفتند که
ای مالک تو یار ما علی بدیر ما دو روز است که رفته است و تو از بدیر ما
خبری نداری مالک چون این بشنید از میل زود فرود آمد و
روی بسوی چاه نهاد و برفت تا بزیر درخت برسید و از
درخت گذشته و بر سر چاه آمد و لدل را دید که بر سر چاه آمده
ایستاده بود و در چاه نظر می کرد مالک گفت که صاحب تو کجا رفته
دلدل سر اشارت کرد بدان چاه مالک بر سر چاه آمد و دست بر
لب چاه نهاد و دست دیگر بر لب چاه نهاد و سر در چاه کرد و آواز مالک را
بشنود جواب داد مالک آواز امیر بشنود و شادمان شد و شکر کرد
مر خدا را که علی زنده است اما چون حیدر آواز مالک بشنود و
جواب و بگفت انگاه بار دیگر بگفت که ای راشد بدان
که من یاران خود را گذاشته ام و بدینجا آمده ام و از حال
من ایشان خبر ندارند علی این بگفت و راشد را وداع کرد

[illegible]

و روی بدان چاه نهاد امیر تنگ چاه رسید مالک اشتر را
دید که بر سر چاه ایستاده است و خشم در چاه نهاده بود علی گفت
هیچ کمندی یا تنگی این چاه نمی رسد و امیر سر در زیر
پای خود نهاد و بر بالا برنشست و خیزی برخواند و بران
سر رسید بفرمان خدای عز و جل سر از زمین برخواست
و علی را بر سر چاه آورد امیر چون بر سر چاه رسید
مالک را بدید و در کنار گرفت مالک گفت یا امیر لشکر مغرب را دیدی که
لشکر اسلام را بر کوه بر آورده بودند و تنگ آورده بودند
مالک گفت یا امیر وقت توقف نیست پس امیر سوار
شد و مالک اشتر رضی الله عنه در پیش دلدل میدوید
تا آن زمان که بمیل رسیدند که حسنین بر سر آن میل بودند
اما چون شاهزادگان پدر را دیدند خدا عز و جل را شکر کردند
و بسیار ثنا بگفتند و از بالای میل فرود دویدند و رکاب
امیر را بوسه دادند و روان شدند و میرفتند اما چون لشکر اسلام

دو روز بر آن کوه بود روز سیوم عمر معدیکرب و سعد وقاص
گفتند که اگر امروز امیرالمؤمنین علی و مالک اشتر پیدا شدند
خور نیکو و اگر نی کار ما تباه است این بگفتند و می آمدند تا از
کوه فرود آیند و جنگ آغاز کنند که ناگاه چشم عمر معدیکرب
بر راه آن جانور افتاد و علم سبز محمد علیه السلام را بدید که پیدا
شده گفت ای سعد وقاص اینک امیرالمؤمنین علی در رسیدند
چون سعد وقاص و لشکر اسلام امیر را بدیدند گوئی مرده بودند
زنده شدند بفرمان خدای عز و جل جمیع یکبار نعره زدند
که ای کافران سگ بنگه امیرالمؤمنین علی در رسید و حالی
و ما را از نهاد شما بر آرد اما چون شمش را نظر بر علی افتاد
همچون بید لرزیدن گرفت قیس و زبیر چون آن حال بدید
بنزد شمش آمد و گفت ای شاه چون علی و یاران او آمدند
تدبیر این کار چیست شاه شمش گفت تدبیر این کار هم تو
بکن قیس و زبیر گفت تدبیر آنست که شمعون را زود

بگیری

بگیری و گردن بزنی و سر او را بگیری و پیش علی ببری و تو و من
همه لشکر شمشیرها بدندان بگیریم و کفنها بدوشها اندازیم
و پیش علی برویم که علی مردی جوانمردی است باشد که گناه
ما را ببخشد شاه شمش چون این سخن بشنید گفت بگیرید
این جهود پلید را که ما را و چندین مسلمانان را در تشویش
میدارد پس شمعون جهود را بگرفتند گفت سرش را ببرید
پس شمعون جهود را سر ببریدند و شاه شمش با جمیع لشکر
تیغها بدندان گرفتند و کفنها بر دوش انداختند و
پیش علی بیامدند و گفتند یا امیر هر چه کرد این جهود ملعون
کرد ما را بدین راه او داشته است پس امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه از سر گناه ایشان در گذشت و شاه شمش
با جمیع لشکر مسلمان شدند و امیر را در قلعه یک هفته مهمان
داری کردند دعوتهائی دادند و صدقهای بسیار بپذیرفتند
بعد از آن امیر با مال بسیار بسوی مدینه روان شدند و

منزل و مراحل بریدند تا بمدینه برسیدند با فتح و نصرت
پس خبر نزدیک سلطان الانبیا و خاتم اصفیا محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم برسید که علی می آید رسول علیه السلام
شاد شدند انگاه رسول عم ابابکر صدیق را فرستادند
پس حیدر را با جمیع صحابه استقبال کردند و در مدینه در آوردند
پس امیر المومنین علی به پیش محمد علیه السلام آمد رسول علیه
السلام حیدر را در کنار گرفتند و از رنج راه بپرسیدند پس
امیر قصه راه هرچه بود گذشته و دیده با تمام بحضرت محمد مصطفی
علیه السلام باز گفت رسول و صحابه بر علی آفرین کردند و آن
مالها که آورده بودند بر صحابه قسمت کردند و دوستان
شادمان شدند و منافقان و دشمنان غمگین شدند و
الله اعلم بالصواب سبب ثالثه در بیان انکه آوردن دختر
قیصر روم شاه مردان علی کرم الله وجهه بخدمت محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم و منعقد کردن با علی بشرف اسلام و تولد محمد حنیفه ازان

اما راوی

اما راوی این اسرار و خداوندان اخبار چنین روایت
می کنند که روزی رسول علیه السلام با صحابه نشسته بودند که
اعرابی از در درآمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم
که امیر المومنین علی رضی الله عنه از غزاء روم آمده
رسول صلی الله علیه وسلم بفرمود تا علی را استقبال کنند
و در شهر در آوردند با غنیمت بسیار چون علی در شهر
در آمد از گرد راه پیش محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیامد
و رسول علیه السلام را با جمیع یاران یک یک در کنار
گرفت و به پرسید و بنشست و مهتر عالم علیه السلام گفت
ای علی حکایت روم بگو حیدر آنچه در روم رفته بود در پیش
سید علیه السلام باز گفت و آنچه از غنیمت آورده بود
در پیش رسول نهاد و گفت ای سید عالم در سرای قیصر
دختری یافته ام او را با خود آورده ام رسول صلی الله علیه
وسلم گفت بیار پس علی برفت و دختر را بیاورد پیش

پس سید عالم علیه السلام روی مبارک بدختر کرد و گفت ای
دختر تو کیستی و چه نام داری دختر زبان برگشاد و
گفت ای سید عالم من دختر قیصرم و نام من حنیفه است
سید عالم گفت اکنون بیا و ایمان آر تا ترا بصحابه دهم
که خاطر تو خواهد حنیفه گفت یا رسول الله من از تو سه حاجت
می خواهم اگر آن سه حاجت من روا کنی من مسلمان شوم
رسول خدا گفت چه حاجت داری برگوی گفت اول آنکه چون
من ایمان آورم برای علی بدهی و دویم فاطمه دختر خود را
بگو تا مرا عزیز دارد و بجای خواهر داند سیوم آنکه چون مرا
پسری شود از علی نام او را محمد کنی رسول علیه السلام در
فکر شد از برای آنکه دران زمان فرمان نبود که کسی را محمد نام
کنند که بیکبار آواز شهپر جبرائیل امین علیه السلام رسید کلیمه طیبات
کرد جبرئیل فرو آمد و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم خدایت سلام
فرستاد و درود می گوید که دهنده حاجت مائیم که خدائیم

حاجت او را

حاجت او را دادیم تو نیز حاجت او روا کن محمد علیه السلام
چون از وحی فارغ شد گفت خدای تعالی حاجت ترا روا کرد
دختر ایمان آورد و گفت اشهد ان
ای حنیفه ایمان بیار و پس آن رسول علیه السلام او را
بنکاح علی داد و فاطمه زهره را گفت تا او را عزیز دارد
چون برین مدت نه ماه برآمد حنیفه را پسری شد چون
آفتاب دران زمان بخوبی او را نسل نبود پس او را نام محمد
کردند او را بعد چهار سال بدبستان فرستادند تا قرآن
بیاموزد و چون قرآن بیاموخت و علم و ادب نیز بیاموخت
و از عمر او دوازده سال بگذشت روزی بر خاطر محمد
پسر حنیفه بگذشت که از عمر من دوازده سال برآمده و
من هیچ ازین شهر بیرون نرفته ام و گشتی و شکار
نکرده ام پس هوس شکار در خاطر محمد پسر حنیفه پیدا
شد غلامی داشت همه سال او که او را میسره نام
بود او را پیش خود خواند و گفت امروز در خاطر من هوسی

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
حضرت

شکاری گذرد که از عمر من دوازده سال گذشته است و من
هیچ صحرا ندیده ام و شکاری نکرده ام اکنون می باید که از
برای من اسپی زین کنید و مرکبی دیگر از برای خود تا هر دو بر
نشینیم و درین صحرا شکاری بکنیم میسره گفت این هوس
از سر بیرون کن که تو کودکی و پدرت را دشمن بسیار است
نباید که دشمن ما را بیابد هم ترا و هم مرا آزاری رساند محمد حنیفه
گفت اگر پدرم در میان هزار دشمن افتد هیچ باکی ندارد و همه را
بزخم تیغ هلاک گرداند من نیز پسر اویم از دشمن چه اندیشه باشد
میسره چون دید که سخن نمی شنود فایده ندید و برفت و دو
مرکب زین کرد و پیش محمد حنیفه آورد محمد حنیفه بر اسپ سوار شد
و در خاطر گذشت که بی اجازت پدر چگونه روم و پدرم نیز
در خانه نیست تا اجازت طلبم او درین اندیشه بود که ناگاه
امیر المومنین علی رضی الله عنه بهت از گورستان بقیع
برسید و دروای امیر آن بودم که هر روز قرآن در گورستان

بقیع خواندی امروز چون بیرون آمد محمد حنیفه را دید چون
ماه شب چهارده بر اسپ سوار گشته چون نظر کرد پهلوانی و مردی از
وجود مبارک او می تافت حیدر گفت الهی این پسر را از چشم
بد تو نگاه داری اما چون محمد حنیفه پدر را دید از اسپ پیاده
شد و پیش پدر آمد و گفت ای بابا امروز ذوق آن دارم
که درین صحرا گشتی و شکاری کنم امیر گفت اگر می روی
بطرف ده ما برو از برای خانه شتر باری علوفه بیار که در
خانه علوفه نمانده است محمد حنیفه گفت فرمان بردارم این
بگفت و سوار شد و روی بدروازه نهادند و هر دو از
دروازه مدینه بیرون آمدند و بانگ بر مرکبان زدند و در
صحرا گشتی و شکاری می کردند تا آن زمان که نماز دیگر
درآمد نماز دیگر بگذاردند نماز دیگر بگذاردند و روی بدیه
نهادند چون نزدیک دیه رسیدند مردم دیه نام محمد حنیفه شنوده
بودند ولیکن ندیده بودند همه مردم دیه محمد حنیفه را استقبال

کردند و او را در دیه آوردند و هر چند گفتند که شب اینجا باشید
محمد حنیفه گفت پدر مرا همچنین کار فرموده است و نگفته که آنجا باشم
من از سر خود نتوانم که اینجا باشم اهل دیه گفتند که امیر چه
فرموده است محمد حنیفه گفت که پدرم فرموده که از برای
ما شتری بار علوفه بیاری که در خانه علوفه نمانده است
اکنون توقف کردن نمی توانم پس مردم دیه پنج شتر بار
علوفه حاضر آوردند و محمد حنیفه را تسلیم نمودند امیرزاده
اهل دیه را پدرود کردند و روی بمدینه نهادند و میسره
نیز سوار شد و مهار شتر بدست گرفت و در عقب
محمد حنیفه روان شد تا مقداری راه رفتند که شب اندر آمد
و جهان تاریک شد و امیرزاده هرگز از شهر بیرون نیامده بود
و بیداری شب نکشیده بود و پاره از شب بگذشت خواب
بروی غلبه کرد میسره را گفت که مرا خواب می گیرد بیا تا
فرود آئیم ذره خواب کنیم و آنگاه برخیزیم و روان شویم

میسره گفت

میسره گفت اگر می خواستی باشیدن چرا در دیه نباشید اکنون
که در بیابان آمدی می گوئی که فرود آئیم و خواب کنیم و در میان
دشمنان هیچ عاقلی این نکند و نگوید که تو می گوئی محمد حنیفه
گفت هلا تو آهسته باش تا من زمانی خواب کنم و بیایم این
بگفت و فرود آمد و سر اسپ بر سنگ خاری بربست و در خواب
شد میسره برفت و شتران را ببرد اما چون شب بپایان رسید
و روز روشن شده و باد صبا بر روی امیرزاده وزیدن
گرفت شاهزاده از خواب بیدار شد دید که روز روشن شده
است برخاست و در فکر بوده که آفتاب برآمد و عالم روشن
شد محمد حنیفه بر مرکب سوار شد و ندید نشانی که کجا میرود پس
روی در بیابان نهاد و میرفت هر چند که راه می برید بجز
خار مغیلان در ریگ روان چیزی دیگر نمیدید پس آن
روز در بیابان تا نماز دیگر برفت امیرزاده گرسنه بوده
تا نماز دیگر یکبار دو روان شد و می راند تا چندان که شب

صح
و هیچ نمیداند
که شهزاده فرود
آمده و در بیابان
مانده است

اما در آمد اما راوی گوید که امیرزاده محمد حنفیه سه روز سه
شب در آن بیابان بماند که راه نمیدانست و آب نیز نمی یافت
تا روز سیوم کار بر شاهزاده دشوار شد و مرکبش نیز فرو
ماند چنانکه امیرزاده بانگ بر مرکب زد از جای نمی جنبید
از مرکب پیاده شد و در گوش مرکب گفت که فرو ماندی و اگر من
از برای تو می باشم هر دو هلاک میشویم اکنون یا ربی من روم
این بگفت و آب از دیده روان کرد و دامن در میان
زد و روی در بیابان نهاد و میرفت اما چون پاره راه
رفت مرکب خداوند خود راند مرکب سر در پی محمد حنفیه نهاد
و در پی خداوند خود روان شد اما چون محمد حنفیه پاره راه
برفت در عقب نظر کرد تا بیند که حال مرکبش چیست مرکب را
دید که در قفای او می آید پس با ایشان تا اسپ بدو برسید
با خود گفت که با این مرکب باید رفتن تا آن زمان که قوت
کرد پس لجام از سر مرکب گرفت و روان شد تا آن زمان

تا که مقدار

تا که مقداری فرسنگ رفت پایهای مبارک شاهزاده آبله کرد
و دیگر نفس را قوت راه رفتن نماند در آن ساعت بنالید بر
درگاه بی نیاز و گفت الهی مرا قوتی بخش یا این مرکب مرا توانا ده
تا مرا به آبادانی برساند چون محمد حنفیه این دعا کرد بسوی
اسپ آمد و پای در رکاب کرد و روان شد و تازیانه بر کفل
مرکب بزد اسپ همچون باد روان شد امیرزاده خدا را
شکر بسیار کرد و روی در بیابان نهاد و می رفت چند ای
که شب در آمد تا شب مقام بگذارد و باز سوار شد و روی
براه آورد و میرفت و می گفت الهی مرا به آبادانی برسانی
که بغایت گرسنه و تشنه شده ام چون شاهزاده دعا
کرد و چند مقدار راه ببرید و بر بالای پشته بر آمد از دور
آتشی دید اسپ را بجانب آتش براند و می آمد تا مقدار
فرسنگ راه رفت چون به آتش نزدیک رسید باز
آتش ناپدید شد پس امیرزاده حیران بماند و لیکن آتش را

تا نه کرده بود و میرفت تا از پس پشته برآمد دید که از دور
خیمه پیدا شد تا بنزدیک رسید از اسپ فرود آمد و مرکب را بر
بیخ خاری بربست و سوی آن خیمه برفت و بر گرد آن خیمه
نگاه کرد ناگاه سوراخی بدید پس از آن سوراخ در آن خیمه
نظر کرد چه دید از ابریشم زده و در روی تختی از زر
نهاده و در میان خیمه طشتی از آتش نهاده دید محمد حنیفه
گفت آتش همین بوده است که پی نموده پس گفت من آتش
و تخت زرین را چکنم من پنداشتم که درین جای آدمی باشد
خود نبوده است این بگفت و خواست تا باز گردد و گفت باش
تا بنگرم نیکو چون نیکو بنگریست در پای تخت دختری دید
گفت باش تا ببینم که دیگر کسی هم هست یا نه کنده پیری دید
نشسته امیرزاده گفت به بینم تا چه میگویند پس دختر روی
بکنده پیر کرد و گفت ای دایه چه بودی که من از مادر نزادمی
تا دمی محنت این بیابان نماندی گفت غم مخور که پدرت و

عمت

و عمت و شوهرت با هشتاد هزار مرد برگرفته اند و بجنگ حضرت علی میرود تو
دل خوش دار که علی پدرت را و شوهرت را و عمت را بکشد تو ازین محنت بیابان — خلاص
خواهی رست محمد حنیفه چون این سخن بشنید با خود گفت که دیدی که ما درین
بیابان بجای رسیدیم اما بخانه دشمنان باز گفت جای باکی نیست این
بگفت و باز گشت و پیش اسپ آمده سوار شد و بتاخت تا بدر خیمه رسید دختر
از درون نگاه کرد جوانی دید ماه روی پس آواز برآورد و گفت ای جوان تو کیستی
شهزاده گفت من مردی غریبم و سه روزه است تا درین بیابان سرگردان
شده ام تا امشب درین خیمه برسیدم دختر گفت باش تا دایه را بپرسم و روی
با دایه کرد و گفت ای دایه جوانی خوبروی بر در خیمه ما آمده است میخواهم او را
امشب باز داشتن و بامداد پنهان کردن تا شوهرم نبیند دایه گفت ای
دختر این جوان را و خود را و دایه را بکشتن خواهی داد دختر گفت ای
دایه صبری ندارم القصه دایه شهزاده را گفت ای جوان از مرکب
فرود آمده درین خیمه در آی شهزاده از مرکب فرود آمده اسپ
بر بست و در خیمه در آمد دختر به پیش شهزاده آمد و نظر کرد طلعتی دید

همچو مه پاره که هرگز مثل او نديده بود طاقت نداشت بيخود شده بيفتاد محمد
حنيفه متحير بماند که چه حال است دايه اندرون رفت و پاره گلاب آورده
بر روي دختر زد و دختر باهوش آمد و گفت اي دايه چيزي بيار تا اين
جوان را بده که بخورد پس دايه چيزي بياورد امير زاده گفت من چيز نخورم
که مارا با خداوند اين خانه جنگ خواهد بود بامداد در روي تيغ چگونه کشم
چون دختر اين سخن بشنيد بر محمد حنيفه آفرين کرد پس امير زاده گفت آبي
داري بيار تا بخورم دايه آب بياورد چون آب بخورد و ساعتي از
رنج راه بياسود و دختر را و دايه را گفت که شما از کدام جاي آمده ايد
و اين خيمه سکونت شما درين بيابان چگونه است دختر گفت که
پدر من محتشم نام سالار ايشان است از قوم گبر و لات و منات را خداوند
گرفته اند و اين گنبده پير دايه من است و عم من طويل گبر نام
سپه سالار بوده پدر من با پسر او که غضنفر نام دارد مرا منسوب کرده اند
اکنون از عرصه سه ماه با و عقد موافقت ببندند چون مرا در خانه
برند به رسوم بزرگان خود سه روز پرستش بتان مينمودند و بر زمين

مي بينند که هم در ان شب در خواب شخصي نوراني چهره و خوش لقا ميگويد که
اي دختر آگاه باش که دين محمد عربي هاشمي مکي و مدني برحق است
و خدا واحد است که آفريننده زمين و زمان است و بتان و بت پرستان
باطل اند من گفتم اي پير تو چه ميگويي پدر و عم مرا و شوهر مرا قوي و توانگر
که بت داده هيچکس نداده ديگر رب کدام است که محمد را آفريده پير گفت
اي نادان آن خداوندي که همه را پيدا کننده ارض و سما که واحد و لاشريک
است محمد را بر اهل هدايت گمراهان آفريده و پيغمبر آخر الزمان گردانيده و هم
علي نام پسر عم او پيدا کرده که پدر و عم تو و شوهر تو پيش قوت آن
شير خدا هيچ مقداري ندارند اگر خواهد بحکم آن ذات پاک جليل الجبار
در دمي قلعه و شهر ايشان را بر هم زند چون اين شنيدم نترسيدم
و از خواب بيدار شدم و پيش خشنوعه خود حال گفتم بامداد خشنوعه من
با پسر خود احوال باز گفت او با پدر خود که عم من بود حقيقت باز نمود
عم من از کمال بي پشتي برادر کلان محتشم نام که پدر من بود آمد و گفت
که دختر تو محمد را ميديد اند و از بتان برگشته است و خداي محمد را يگانه دانند

و علی را نشان همراه میگوید و پیش ما به بهانهٔ خواب شجاعت او تعبیر مینماید پدر
من از شنیدن این بهم برآمد و از من پرسید که چه دیدی من بیان خواب
آشکارا نمودم از استماع آن در غضب شد و عم مرا گفت که این
ناخلف را از شهر بدر کشید و در ویرانه بمانید که از زبان برگشته است
پس مرا باین دایه سپرده درین بیابان فرستاده اند سه ماه گذشته است
که هیچ آدمی بجز تو ندیده ایم و در رنج و بلا اسیر هستیم امروز ازین دایه شنیدم
که پدر و عم و شوهر من با هشتاد هزار سوار برای جنگ علی بطرف مدینه
روانه شده در ویرانه فرود آمده اند بامداد شوهر من در اینجا خواهد
کار برباد شوار خواهد بود امیرزاده چون این قصه بشنید گفت
غم مخور که پروردگار نگهبان ما است و در هر جای حافظ و یار ما است
و که ما را بر کافران و ثبات انها مظفر و منصور آفریده است
دختر گفت تو از محمد یاران هستی امیرزاده گفت اندکی بیاسائیم
الی الصباح نیکو خواهی دانستن دختر قرار گرفت و شاهزاده اینقدر
بیاسود که شب درگذشت و آفتاب گلرنگ سر از دریچه

در جنگ برزد و عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید که ناگاه از
بیابان گردی بیرون آمد بجانی و غلطان پس باو پس شد
و گریبان گرد و کلاه بگرفت تا دامن چاک کرد و از میان گرد کافری
بیرون آمد که زمین آسمان و بیابان از هیبت او میلرزیدند
پس دختر و دایه لرزیدن گرفت محمد حنیفه که از ذکر الهی فارغ
شده بود دید که آن دختر و دایه از وحشت همچو بید میلرزیدند
گفت چرا میترسید گفتند اینک غضنفر کافر رسید که
شوهر این دختر است شیرزاده گفت اکنون مرا می باید
بیرون آمدن این بگفت و در زین اسب آمد و تنگ
مرکب را محکم برکشید چنانکه استاد مرحوم میگوید قطعه
ز بر تنگ و هم زیر تنگش ببست + بروی زمین گذر
میکرد جست + چو سند سکندر بزین بر نشست +
ز دست جوانان درستی گرفت مولف ز خیمه درآمد سواری
ز خیمه برون شد نشان و شکوه + سوار استواری چو البرز کوه

جهان تیز مرکب بمیدان راند + عضنفر زدیدن تحیر بماند
بمردانگی جست وجولان نمود + که غیرت عنان عضنفر ربود +
تا چون کافر دید که جوانی باین شکل و شمایل از خیمه او برآمده
برین مردانگی و شجاعت سوار بر اسپ بادرو سوار شده
وجولان نموده پیش او می آید دست تحیر بدندان تفکر
میگزید و از غیرت سوخته با دل میگفت مصرع اسپ و زن
و شمشیر وفادار که دید + انگاه روی بجانب محمد حنفیه آورد
و نزدیک آمد و گفت تو چه کسی که امشب در خیمه اهلیه من بوده و ملکوحه
واز دست من تا جان سلامت نبری این بگفت و دست بر نیزه برده
حمله کرد اما چون نیزه به پیش محمد حنفیه برسانید
محمد حنفیه رضی الله عنه دعا بجناب باری عز اسمه کرد
که یا الهی تو حافظ و ناصر ما هستی و دست دراز کرده
سر نیزه کافر را گرفت و از دست او بیرون کشید و نیزه
در میان کافر که قامت سی گزی او را بیکطرف در خاک انداخت

واز پشت مرکب بجست و بر سینه کافر نشست و گفت
ای کافر بگو که خدا تعالی یکی است و محمد الرسول الله برحق است
تا ترا رها کنم کافر گفت من هرگز از لات و منات برنگردم
اما ایزد زاده حجت کرد و بسوی دختر بنگریست یعنی بکشم
یا آزاد کنم دختر گفت بزن پس خنجر برکشید و سر کافر را
جدا کرد و به برید و برخاست و در خیمه در آمد و بنشست
دختر گفت ای جوان تو کیستی و نام تو چیست که من
جوانی از تو پهلوانی تر ندیده ام محمد حنفیه گفت که من
فرزند امیر المومنین علی ام کرم الله وجهه و نام من
محمد حنفیه است دختر گفت ای دایه اگر دین وی برحق
نبودی بر چنین کافری اینچنین کودکی ظفر نیافتی پس دختر
دین محمد حنفیه گرفت دختر و دایه ایمان عرض کردند و
مسلمان شد اما تو بشنو که ایشان درین سخن بودند
که بازگردی از طرف دشت پیدا شد و از میان گرد طویل

گبر که عم دختر بود و پدر غضنفر کافر بیرون آمد محمد حنیفه
چون بدید که طویل گبر با دو هزار مرد در رسید محمد حنیفه
از خیمه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و بایستاد چون
طویل بر در خیمه بسر رسید پسر خود را بدید افتاده و سرش
از تن جدا شده گفت این دختر او را کشته است دختر
گفت این جوان کشته است طویل روی با آن دو هزار
مرد کرد و گفت بزنید این جوان را که پسر مرا کشته است
پس آن دو هزار مرد در افتادند و محمد حنیفه در ساعت همه را منهزم
کرد طویل به پیش محتشم که پدر دختر باشد آمد و گفت ای محتشم
ما بحرب علی کجا میرویم سنگ دشمن بر در خانه آمده است
و پسر مرا کشته است و مرا با این دو هزار مرد منهزم کرد
محتشم غمگین شد و روی با لشکر کرد و گفت زود باشید
تا برویم و کینه غضنفر را بستانیم پس یکبار هشت هزار
مرد بسوی خیمه آمدند بنزدیک امیرزاده امام محمد حنیفه نشسته

بود دید که یکبار گرد برخاست و از میان گرد هشت علم نشانه
هشت هزار مرد که بسوی خیمه می آمدند محمد حنیفه بیرون آمد
و بر مرکب سوار شد و به پیش آن لشکر باز آمد و تیغ بر کشید
و روی با آن لشکر آورد و همه در یکدم آن لشکر را برهم زد محتشم
دید که اگر حربه بکند لشکر را خواهد شکست بانگ بر لشکر زد و گفت
همه یکبار تیر باران کنید مر این جوان را پس یکبار تیر باران
کردند و محمد حنیفه را چهار زخم برسید و خون از وی می رفت
و لشکر او را در میان گرفتند امیرزاده تا آن زمان می کوشید
که خون بسیار از وی برفت دیگر طاقتش نماند چنانکه
شمشیر بیفتاد و بسر روی بنشست و دل بر مرگ نهاد اما
راوی این قصه چنین روایت می کند که چون محمد حنیفه از
مدینه بیرون آمد چهار روز بگذشت و از وی خبری نیز
از وی پیدا نشد مادرش دل تنگ شده و می گریست
و در فراق او می نالید سید عالم با یاران نشسته بودند

و نصیحت می گفتند که آواز شهپر طاوس ملایک جبرائیل علیه
بگوش رسول علیه السلام رسید خواجه کائنات علیه السلام کلمه
طیبات کرد جبرائیل فرود آمد و گفت ای محمد حق تعالی سلام
می گوید و با سلام درود می فرستد و می گوید که علی را بگو تا محمد
حنیفه را دریابد که در میان هشتاد هزار مرد کافر افتاده است
و زخم خورده است و کارش تباه است علی چون این سخن بشنید
بر شقه سینه را جمع آورد و از مدینه بیرون آمد و گفت
چشمهای بر هم نهید و دستهای همه دیگر بگیرید پس
دستهای یکدیگر بگرفتند و چشمهای بر هم نهادند فرمان
شد از خدای عز و جل مر فرشتگان زمین را در کشیدند
تا کم از ساعتی علی مرتضی و فرزندان بر در خیمه آن کافر رسیدند
فرزندان امیر چشم باز کردند همه خود را در پیش خیمه دیدند و
سیاه انبوه بدیدند که گفت و گوی محمد حنیفه افتاده بودند
و می گفتند که زهی پهلوان کودک با چندین هزار مرد جنگی او

رامی آید

بر می زنند و در چشم نمی آرد ایشان درین سخن بودند که ناگاه
امیرالمؤمنین علی شیر یزدان و آن شاه مردان در رسید
و دختر در گریه بود که ناگاه شاه مردان علی مرتضی را بدید و
گفت ای امیر مردان پسر را دریاب که در میان
هشتاد هزار کافر بی دین افتاده است علی یکنعره بزد
چنانکه زمین و زمان را در لرزه آمد ذوالفقار برکشید
و روی در آن لشکر کافران نهاد اما راوی این قصه
چنین روایت میکند که امیرزاده محمد حنیفه آن زخمهای
خورده و خون بسیار از وی رفته بود و بیطاقت شده
و هیچ کس از بیم تیغ او نمی بایستی آمدن نزدیک
او اما محتشم کبر منادی کرده بود که هر که سر آن کودک
نزدیک من آرد من دختر خود را با او دهم کافری بود ضیغم
نام و سالهای عاشق دختر او بود مرکب را پیش راند
و تیغ برکشید و بر سر محمد حنیفه آمد و خواست که تیغ بر سر

محمد حنیفه زند که درین ساعت یکبار آواز شاه مردان و
شیر یزدان و داماد پیغمبر آخر الزمان علی مرتضی بگوشش
او رسید از هیبت آن آواز تیغ از دست او بیفتاد
و خواست که بگیرد که محمد حنیفه آواز پدر خود بشنید گویی مرده
زنده شد برخواست و تیغ را برگرفت و نیز در میان آن
ضیغم کافر خیانتکه مثال خیار سبز بدو نیم کرد و زود بر مرکب
سوار شد و باز در آن سپاه افتاد اما حیدر کرار و آن
شاه دلدل سوار پای آن هفتده پسر خود در آن کافران در افتاد
و در یک ساعت آن هشتاد هزار لشکر را برهم زد و حشم و طبل
کبر او خزینه و بارگاه و سراپرده او و شتر و اسپ و دایه را بر
گرفتند و روی بمدینه نهادند و می رفتند تا بمدینه برسیدند
و آن مال و خزینه را و محمد حنیفه کامروز بسلامت پیش محمد بیاوردند
و رسول علیه السلام چون محمد حنیفه را با چندان غنیمت بدید
بر امیر المومنین علی رضی الله عنه آفرین کرد مسلمان شادمان

شدند و منافقان و خوارجیان غمگین شدند پس آن
دختر را با محمد حنیفه عقد کردند و تسلیم نمودند و آن غنیمت را
باصحاب قسمت کردند والله اعلم بالصواب

سیر رابع کشتن دیو را محمد حنیفه از تیغ اجازت پدرش علی کرم الله

اما راویان اخبار
و ناقلان آثار و گذارندگان این اسرار چنین روایت
می کنند که چون امیرزاده محمد حنیفه هنوز ده سالگی رسید در
مردی همتا نداشت روزی بر خاطرش گذشت که بصحرا
بیرون روم و گشتی و شکاری بکنم و نماز شام بخانه
باز گذارم این بگفت و پیش پدر آمد و گفت ای پدر
بزرگوار مرا ذوقی آنست که بصحرا بیرون روم و یکی گشت
صحرا بکنم امیر المومنین علی چون محمد حنیفه را بدید و
این سخن از و بشنید و گفت الهی من این پسر را بتو سپردم
که خدایا نگاهبان او تو باشی آنگاه گفت ای جان پدر زنهار زنهار
که دور نروی که مرا دشمن بسیارست نباید که بتو المی رسد

این بگفت و دستوری داد پس محمد حنفیه از پیش پدر برآمد
و سوار شده و روی بطرف دروازه نهاد ناگاه شاهزادگان
کان گوهر حسن و حسین از آن پیش آمدند محمد حنفیه از اسپ فرود
جست و برادران را خدمت می کرد حسن گفت ای برادر
کجا می روی گفت بصحرا میروم تا سیری کنم حسن و حسین هر دو با
همدیگر گفتند که ما هم با او برویم که صفت مردی او شنیده ایم
بیا تا امروز با او برویم و ببینیم که او در شکار چونست پس
گفتند ای برادر صبر کن تا ما نیز با تو برویم اما باش تا از پدر
دستوری خواهیم و آنگاه بیائیم و با تو برویم بشکار محمد حنفیه
بایستاد تا ایشان برفتند و دستوری خواستند امیر المومنین
علی گفت ای فرزندان شما را نیز بخدای سپردم پس حسن و حسین
روی بدروازه نهادند و با محمد حنفیه از دروازه بیرون
آمدند در بیابان روان شدند تا نماز دیگر در رسیدند و هیچ
شکاری مر ایشان را در پیش نیامد حسن گفت بیائید

تا باز آدیم

تا باز آدیم که روز بیگاه شد مبادا که درین بیگاهان کاری
پیش آید و خاطر نگران … محمد حنفیه گفت ای برادران
زشت باشد که همچنان دست تهی بشهر رویم و گوئیم که هیچ
شکاری نکردیم بیائید تا بیشتر رویم به بینیم تا چه پیدا می
شود این بگفتند و روی در بیابان نهادند و میرفتند از
پس تپه برآمدند جعده را دیدند روی دران جعده
نهادند و می رفتند تا مقدار نیم فرسنگ راه رفتند دیدند
که جعده سه پاره شد هر سه برادر بر سر سه راه بایستادند
نگاه کردند لوحی دیدند بنزدیک آن لوح شدند بر آنجا
نوشته بودند که هر آنکس که بر سر این سه راه برسد
اگر دست راست برود بسلامت بیاید و اگر بر دست
چپ رود بسلامت نیاید و اگر در راه میانه برود بسلامت
بیاید تا نیاید چون برادران لوح بخواندند حسین
گفت مرا بگذارید تا درین راه من برویم که کسی بسلامت

نمی آید حسین گفت تو برادر بزرگی ترا گذاریم تا در آن
راه من بروم شما درین راه دیگر بروید تا من ببینم که
چه حکمتست که بسلامت نمی آید ایشان درین سخن بودند
که محمد حنیفه از اسپ فرود آمد و گفت ای برادران بحق
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که از شما حاجت میخواهم
تا من بروم و بنگرم این چه حکمتست که کسی بسلامت نمی آید
ازین راه حسن و حسین گفتند اگر ما را سوگند نمیدادی
این راه را بتو نمی گذاشتیم اکنون چون سوگند دادی که ما
ترا بخدای تعالی سپردیم القصه هر کسی راه اختیار کردند
و برفتند پس محمد حنیفه دران دست چپ شده و روان
شد و میرفت تا آن زمان که شب درآمد پناهی پیدا کرد دران
پناه رفت و اسپ را در بیخ خاری استوار کرد و بر سر بست و زمانی
استراحت کرد تا لشکر روز تاختن گرفت و لشکر شب
منهزم شد و باد صبح بر روی شاهزاده وزیدن گرفت

امیرزاده بیدار شد دید که روز روشن شده است زود برخواست
و بر اسپ سوار شد و روی براه آورده و برفت تا چند گاه از
پس بر پشته برآمد [illegible] نظر کرد و دید که درختان بسیار گنجان سر و هم
دیگر کشیده و آبهای روان در پای درختان بر روی
سبزه غلطان شده و مرغان خوش آواز بر سر درختان
تسبیح می خواندند پس شاهزاده روی بآن جنگل کرد و دران
جنگل مکرر دید و میگفت هر حکمتی که هست دران جنگل است
که کسی نمی تواند درین راه رفتن پس ساعتی در آن جنگل بگردید
تا یک خیمه دید دران جنگل زده از اطلس سیاه و قبه از
زر بر سر او نهاده و طنابهای او ابریشم با میخهای زرین
در زمین استوار کرده محمد حنیفه گفت هر حکمتی که هست درین
خیمه است پس بسوی خیمه برفت پرده دید بر در خیمه فرو هشته
بسر تازیانه آن پرده را از در خیمه برانداخت و سر در خیمه
کرد پیری دید بر تخت نشسته و از ابروهان چشمش

را پوشیده بود سلام بر پیری کرد پیر دست خود ابرویان
از پیش چشم دور کرد و گفت ای جوان تو مگر محمدی که
سلام کردی که این سلام از آن محمدیانست گفت آری
من محمدی ایم پیر گفت باو پیش این بت سجده کن
وگرنه سر از تن تو بر کنم محمد حنیفه نگاه کرد بتی دید از
زر سرخ که آن بت صد و بیست من بود آنجا نهاده
پس شهزاده پیاده شد و روی بسوی آن بت نهاد
و آن بت را برداشت و بر زمین زد چنانکه گردن بت خورد
و شکست و سرش از تن جدا شد پس محمد حنیفه پای بر
بالای تخت نهاد و تیغ بر کشید تا بر سر پیر زند پیر خود
را از تخت بینداخت و ناپدید شد شهزاده گفت
اما این پیر ملعون کی شد جادو گر بود و یا دیو بود و یا پری
بود چه بود که چنین ناپدید شد این بگفت و بگرد آن
خیمه بر آمده دید که از پس تخت دو بیخ بر کنده است

و برون

و بیرون رفته بود محمد حنیفه از همان راه که آمده بود بیرون
آمد پیر را دید که میدوید و تیغ بر کشیده از قفای پیر روان
شد پیر که روی برگردانید جوانمرد را دید که تیغ کشیده در رسید
پیر گفت ای جوان عجب دیدنی که داری در قفای من نیائی
پس امیرزاده باز گردید و در پای درختی بنشست و منتظر
می بود که تا پیر از کجا پیدا شود ناگاه دید که گردی و غباری
برخواست از میان جنگل شاهزاده صبر کرد و گوش
داشتن گرفت دید که آواز کوس حربی و ناله نای زرین
از آن سوی آمدن گرفت شاهزاده چون دید که آواز
کوس بر خاست گفت دیدی که پیر بر سر ما لشکری آرد
پس برخواست و پیش اسپ آمد و سوار شد و سر راه لشکر
بگرفت و پای از رکیب بر کشیده و بر بالای مرکب نهاد دو
هر کسی از آن لشکر محمد حنیفه را دیدند بر جای می ایستادند
تا چندانکه پیر برسید دید که پیش از لشکر راه بسته شده است

بانگ بر لشکر زد که چرا پیش نمی‌روید لشکر گفت که شیر سر راه
گرفته است و ما را زهره رفتن نیست پیر گفت باشید
تا بنگرم که چیست لشکر کوچه کردند پیر را چشم بر محمد حنفیه فتاد
و گفت این جوانست که بت را خود درشکسته اما چون محمد حنفیه
پیر را دید گفت دیدی که این پیر پادشاه کافران بوده است
پس در پهلوی پیر نگاه کرد مردی دید که بیست و یک
عرش بالای او بود و گردن چون مناره و دشت در پهلوی
پیر ایستاده بود چون آن جوان را دید و گفت در دشت پهلوانی
است اما آن کافران چون محمد حنفیه را بدیدند صفها بر
کشیده اند از یکطرف بیست هزار مرد و از یکطرف محمد حنفیه
تنها ایستاده بود پیر روی بشاهزاده کرد و گفت ای جوان
تنهائی و یاری نداری که در میدان آید با وی این سخن
بگفت و شاهزاده مرکب در میان میدان راند و گفت
ازین سپاهی است که آرزوی مرگ است بگوئید تا در میدان

درآید

درآید او درین سخن بود که کافر مردانی بود در لشکر پیر کافر
او را گفت که در میدان رو و این جوان را زنده پیش من
آر تا بپرسم که او پسر کیست پس آن کافر در میدان آمد محمد حنفیه
روی بآن کافر کرد و گفت این کافر را هم جان می باید گفتن
که این لشکر همه بت پرستند این بگفت و پیش کافر آمد چون محمد حنفیه
پیش بیامد کافر شمشیر برکشید و پیش شاهزاده آمد و حمله کرد چون
امیرزاده دید که شمشیر کافر نزدیک رسیده دست مبارک
دراز کرد و دست کافر را با تیغ در هوا بگرفت و برانداخت
و دست بازید و کمربند کافر را بگرفت و از زین در ربود
و پاهای کافر را در هوا کرد دستی بیکپای او را بگرفت
و بدست دیگر پای دیگرش را بگرفت و زور کرد و او را
از هم بر درید و یکسر او بمیان لشکر پرتاب کرد چون
لشکر آن حال بدیدند از هیبت بلرزیدند پیر هر چند گفت
که یکی در میدان درآید و کینه این کافر از این جوان

باز خواهید همچنین از ترس محمد حنفیه در میدان نیامدند پیر روی
در آن جوان کرد که در پهلوی او ایستاده بود گفت برو
کینه این مرد را ازین جوان باز خواه گفت فرمان بردارم
پس اسپ در میدان راند و پیش محمد حنفیه آمد و بانگ امیرزاده
زد و گفت تو چه کسی که مردی را کشتی که در هنور مردی نظیر
نداشت گفت پیشتر بیا تا ببینم که چه نام داری گفت منم
املاق از شیر بندی کنندم امیرزاده گفت ای املاق پدر
که بغلند پدر نام بود
کلانت یار امیر المومنین حمزه است و من پسر امیر المومنین
علی کرم الله ابن ابی طالب رضی الله ام و تو چرا دین پدر
کلانت را که نشسته و از خدای عز و جل روی گردانیده املاق
گفت پدرم از بی قوتی و نادانی رفته بود و با حمزه یار شده
بود و بر یک خدای اقرار کرده بود اکنون من سالهاست
که فرزندی از فرزندان علی را می جستم و نمی یافتم این زمان
تو یکی بدست من آمده این بگفت و روی بمحمد حنفیه کرد

ونیزه

و نیزه بسوی او انداخت امیرزاده دست دراز کرد و سر نیزه
او را بگرفت و زور کرد و از دست او در ربود و بیرون
کشید و بزد بر کمرگاه کافر چنانکه آن قد و قامت پست و یک
گز او را بر خاک بینداخت پس از اسپ فرو جست و بر روی سینه
او نشست و خنجر کشید سر او را ببرد باز گفت باش تا
بر روحت کنم پس گفت که ای املاق بگو که خدا یکی است
و بر حق محمد الرسول الله بر حق است املاق گفت اگر من بگویم
مرا رها میکنی شاهزاده گفت آری رها میکنم آنگاه گفت
که خدای یکی است و محمد الرسول الله بر حق است باری بظاهر
مسلمان شد اما بباطن منافق بود پس محمد حنفیه از روی
سینه او برخاست و بر اسپ برنشست و آن لشکر همه
بظاهر مسلمان شدند آنگاه املاق پیش بر آمد و آن پیر را
گفت که قطران نام بود که ای قطران این جوان را نگذاریم
تا زنده بشهر خود رود قطران گفت نیک می گوی املاق

این بگفت و پیش محمد حنیفه آمد و گفت ای امیرزاده ما مسلمان
شدیم باری این شهرها درای ما را طاعت کردن بیاموز
و این مردمان که درین شهراند اینها را مسلمان گردان پس
امیرزاده روی بشهر ایشان نهاد و قطران و هلاق و محمد حنیفه
در شهر درآمدند و می رفتند تا بارگاه قطران برسیدند
چون درون بارگاه درآمدند شاهزاده را بر تخت نشاندند
و قطران و هلاق در پیش او بخدمت ایستادند پس هلاق
در پیش قطران نظر کرد و هردو بیرون آمدند و گفتند کار
بکنیم که این جوان را زنده نگذاریم قطران گفت مرا یک
مثقال زهر قاتل است در خزینه او را بیاریم و بیاو دهیم و
دل از وی فارغ کنیم چون هلاق این بشنید و بر قطران
آفرین کرد پس قطران زود بخزینه رفت و آن زهر را
بیاورد و در شربت قند آن حل کرد پس گرفته هردو پیش
امیرزاده درآمدند اما امام محمد حنیفه رضی الله عنه دید که

هردو درآمدند

هردو درآمدند و جام شربت بر دست دارند شاهزاده
شاد شد از پس که تشنه شده بود پس هردو پیش محمد حنیفه
برسیدند و گفتند یا امیرزاده میدانم که بسیار راه آمده
و حرب نیز بسیار کرده و تشنه شده باشید اینک از برای
شما پاره آب آورده ایم این بگفتند و پیش شاهزاده بداشتند
اما شاهزاده دست دراز کرد و جام شربت بستاند
و به پیش دهن آورد و خواست تا بنوشد اما قطران و
هلاق با خود می گفتند که حال این جوان از تخت خواهد
افتاد و جان خواهد داد امام محمد حنیفه چون پیش دهن آورد
خواست تا نوش کند که بخاطرش درآمد و گفت نباید که این
گبران مکر کرده باشند که بهر جام شربت هردو بیرون
رفته اند پس امیرزاده شربت که پیش آورده بود بر دست
در هلاق نظر کرد هلاق را دید که با قطران هردو در هم
دیگر نظر میکردند امیرزاده در شک افتاد پس گفت

ای اهلاق بدانکه مرا امیر وصیت کرده است که هر جا که مهمان
کسی شوی هر چیز که پیش تو آرند اول بخداوند خانه دهی بعده
خود بخور گوی چون اهلاق این سخن بشنود لرزه بر اندامش
افتاد شاهزاده گفت بگیر و بخور اهلاق دست دراز کرد و
جام از دست شاهزاده بگرفت اما چون می دانست که زهر است
چگونه بخورد از دست بگذارید جام از دستش بر افتاد
و آن زهر آب بر زمین بریخت امیرزاده نظر کرد دید که هر جا
آن آب رسیده است همچون قطران سیاه شده است پس
بانگ هیبت بدان منافقان زد و گفت ای بندگان من
با شما چه بدی کرده ام که مرا خواستید که زهر بدهید چون قطران
آن حال بدیدند در پاهای امیرزاده بیافتادند
و گفتند یا امیرزاده ما بد کرده ایم و توبه کردیم پس محمد حنیفه چون
این سخن بشنید و گفت این را نیز از شما درگذاشتیم و خدای را
بسیار شکر کرد که شربت را نخوردیم اما چون زمانی بر آمد

هردو منافق

هر دو منافق گفتند که این کار ما بر نیامد و لیکن تو که اهلاق
کار بکن و در پیش او درآی و بگو که ای شاهزاده خاطرت نیک
ملول است و چیزی ما را نمی خوری باری برخیز تا بر بام قیصر
برآئیم و تماشا بکنیم که درین بیابان عجایبهای بسیار است
چون او بر بام بیاید بر آن بام مستی بیاورید و زود از بامش
بیندازید تا دل از او فارغ کنیم اهلاق چون این سخن بشنید
از قطران بر و آفرین کرد و روی در بارگاه نهاد و در
پیش محمد حنیفه بیامد خدمت کرد و گفت ای امیرزاده
خاطرت نیک ملول است و چیز نمی خوری باری برخیز تا
بر بام قیصر برآئیم و درین بیابان تماشا کنیم که درین بیابان
عجایبهای بسیار است امیرزاده محمد حنیفه گفت روا باشد
پس هر دو بر بام قیصر برآمدند شاهزاده از مکر ایشان
ایمن بود و از مکر کافر غافل خود را نگاه کرد بیابانی دید
همچون قطران سیاه و تاریک گفت این بیابان سیاه

چراست املاق گفت ای امیرزاده این بیابان جائی
دیو هست که از وقت سلیمان پیغمبر علیه السلام او درین
بیابان جاهی است کنده و آن دیو دران جاهی می باشد و
این بیابان از دم او سیاه است چون محمد حنیفه این سخن بشنید
بجانب دیگر نگاه کرد قلعه دید که آتش از و بر می آید و گاه
بلند می شد و گاه پست امیرزاده گفت این چه قلعه است
املاق گفت این قلعه جمهور است که ایشان هفت برادران
اند و یکی خواهری دارند و شش سال شده است که من عاشق
خواهر ایشانم و آن دیو سفید نیز عاشق خواهر ایشانست و این
آتش از برای آن می کنند که این دیو گرد قلعه ایشان نگردد
محمد حنیفه گفت مرا این قلعه توانی بردن املاق گفت
من از ترس ایشان از قلعه جمهور پیش آمدن نمی توانم
بقلعه ایشان چگونه روم امیرزاده گفت حالا بروم مرکب
را زین کن پیش من بیاور تا من بروم و ببینم که ایشان

چه کسان

چه کسان اند این بگفت و از بام فرود آمد املاق مرکب را
زین کرد و به پیش شاهزاده آورد و سوار شد و روی
بقلعه جمهور نهاد و همچون باد تیز فراند تا بقلعه جمهور رسید
چه دید قلعه دید گلستانی بر در قلعه شاهزاده بیامد و
پای درختی فرود آمد و صفحه دید بر آن آمد روز و وقت
نماز دیگر رسیده بود نماز بگذارد و ورد و قروئی که داشت بخواند
اما جمهور با برادران بسوی شکار رفته بودند و دختر آتش
می کرد و قرآن می خواند اما چون محمد حنیفه در پای آن درخت
فرود آمد و بتفحص آن قلعه مشغول شد پس آواز قرآن
خواندن بگوش شاهزاده رسید و بگفت باری درین قلعه
کافران قرآن می خوانند و درین فکر بود اما دختر بدید که
روز بیگاه شده بود و برادرانش دیر ماندند و به پیش
دروازه آمد تا ببیند که پیدا شدند یا نی که ناگاه چشمش
بر محمد حنیفه افتاد جوانی دید در زیر درخت نشسته و اسپ را
بچرانید دختر چون شاهزاده را بدید پیشتر آمد گفت

السلام علیکم یا محمد حنیفه وای فرزند شاه مردان وای پسر
داماد محمد علیه السلام آخر الزمان و امیر المومنین علی اسد
الرحمان محمد حنیفه نگاه کرد دختری دید که چون آفتاب
به پیش او می آمد و نام او بگفت و نام پدر او بگفت شاهزاده
روی بدختر کرد و گفت تو چه کسی که نام پدر من و نام مرا
بگفتی دختر گفت من خواهر جمهورم و اما شبی در خواب
بودیم که جمال جهان آرای محمد علیه السلام را دیدم و ترا
رسول بمن بنمود و نام تو بمن گفت و مرا بجلدی عقد کردند
و بتو دادند و مرا زین العرب نام کردند محمد حنیفه گفت گواهی
می بائید دختر گفت گواه من آیات کلام ملک العلام است
این بگفت و قرآن خواندن گرفت امیرزاده گفت راست
می گوئی پس دختر بگفت برخیز زود شو تا پاره مال برگیریم و
برویم شاهزاده گفت من هرگز دزدی نکرده ام و پدرم
نیز دزدی نکرده است این چه سخن است که تو می گوئی چون
ایشان درین سخن بودند ناگاه یکبار گردی از روی بیابان

پدید آمد

پدید آمدند دختر گفت خواهی برو و خواهی مرو که اینک برادران
من آمدند چون جمهور از شکار باز گشت و می آمد و لیکن
یک برادرش بسبب حاجت از جهر گنگ پیاده شده بود جمهور
با شش برادران نش سوی قلعه شدند و همی آمدند تا بدین
قلعه برسیدند و محمد حنیفه بران صفه بود و اما هیچکس او را
ندیدند و همه در قلعه شدند و بر تخت بنشستند خواهر ایشان
با خود می گفتند که مگر اینها پسر علی را ندیده اند که اگر می دیدند
حال ایشان متغیر بودی اما راوی این قصه چنین روایت
می کند که چون آن برادر جمهور از حاجت برخواست و بر
اسپ بگرفت و روی بقلعه نهاد چون بدر قلعه برسیدند
دید که بران صفه جوانی نشسته است که از هیبتش زمین
و زمان و جمیع تحلستان می لرزد خواست تا پیش محمد حنیفه
شود و بانگ بروی زند ولیکن قوتی نبود از صلابت
محمد حنیفه بر خود می لرزید و در قلعه در آمد پیش برادران
خواهر بیامد چون او را بدید خواهر دانست که شاهزاده را

دیده است اما چون جمهور را نظر بر برادر هفتم افتاد و دید
که ترسیده است زبان بر کشاد و گفت ترا چه بوده است
و چرا می لرزی برادر ششم بانگ بسوی زد و گفت چند می گوئی
بس کن ای انگبه ترسیده گرفتم که همچو رستم دستان باشد
کما این صفت محال است و گفت که من بروم در یک زمان
او را زنده بگیرم و ناکشته به پیش برادر بیارم او گفت که اگر
ترا این کار بکنی من دیگر نام پهلوانی نبرم چون ایشان
این بگفتند پس برادری که بهمان لبته بود و لاف زده بود
از قلعه بیرون آمد و نگاه کرد چون چشمش بر محمد حنیفه
افتاد از آمدن خویش پشیمان شد اما از شرمندگی و خجالت
نمیتوانست بازگشتن او پیش برادر آمدن پیش امیرزاده
آمد و بانگ بروی زد و گفت تو چه کسی که این چنین دلاوری
که بر در قلعه ما فرود آمده و ایمن نشسته شاهزاده بگوش
ایشان باین فن که یعنی می شنوم بیشتر بیا و چون بیشتر
آمد بانعره زد و گفت اگر میگوئی بگو و اگر نه می بدین گرز مغز

ازنه بیرون آرم

بیرون آرم این بگفت و گرز را حوالت کرد امیرزاده
محمد حنیفه دید که گرز پیش او رسید دست دراز کرد و سر گرز
او را بگرفت و پیش خود کشید و یک مشت بر گردن بزد که
هر دو پایش در هوا شد و بگردن در زمین افتاد و محمد حنفیه
لگدی چند بروی بزد و مهارش بیرون کرد و او را بر درخت
بر بست اما چون جمهور دید که برادر ششم بر مانده پس او
برادر دیگر را فرستاد که برود و خبر بیارد او نیز بیامد و جنگ
کرد و گرفتار شد راوی می گوید که همچنین پنج برادر جمهور
بیامدند و حرب کردند محمد حنفیه یکی را گرفت و بر درخت
خرما بر بست تا آنگاه که هر پنج برادر را بر بست و بر آن
درخت که آنجا صفه بود بیامد و بنشست اما جمهور روی
بدان برادر کرد که ترسیده بود و گفت برو و ببین که
حال ایشان چیست که هیچ کدام نیامدند پس آن برادر بیامد
بدید که هر پنج برادر بر پنج درخت لبته اند بازگردید و
برادر ششم را گفت که چه نشسته که هر پنج برادر را بر پنج

بسته اند جمهور که این سخن بشنید وزود برخواست و بر
مرکب سوار شد و از قلعه بیرون آمد جوانی دید که در شیوه
آن درخت نشسته بود که مردی بروی نظیر ندیده بود شمشیر کشید
پیش شاهزاده راند و گفت ای جوان تو چه کسی و این برادران
مرا چرا بسته ای شهزاده اشاره کرد که بشتر بیا که نمی شنوم
جمهور مردی عیار بود گفت اینها را بدین طلسم گرفته
است و بسته است پس جمهور گفت ای جوان بحق دینی که
تو داری با من بگو که من از اینها نیستم که بازی تو بخورم و
محمد حنیفه چون بدید که سوگند داد و گفت اگر این کافری
نمیداند که سوگند چه میشود باری من میدانم که او چه میگوید
پس زبان برکشاد و گفت منم فرزند امیر المومنین علی
کرم الله وجهه ام و نام من محمد حنیفه است این بگفت و پیش
دوید و سوار شد و پیش جمهور باز رسید خواست که در گذرد
که شهزاده دست دراز کرد و کمربند او را بگرفت و زور کرد
و او از زینش در ربود و بر زمین زد و جبر کرد و بر سینه او
بنشست

بنشست و خنجر برکشید و خواست تا سرش ببرد و باز گفت با آن
تا بر حجت اسلام کنم و گفت ای جوان بگو که خدای تعالی یکیست و
محمد رسول الله بر حق است جمهور گفت اگر این می گوید بر حق
نبودی این چنین کودکی بر من ظفر نیافتی پس جمهور در حال
ایمان آورد و مسلمان شد و آن شش برادر دیگرش نیز
همان مسلمان شدند محمد حنیفه را در شهر خود در آوردند و
بر تخت نشاندند و خواهر را نیز پیش خواندند و گفتند ای
خواهر بیا و مسلمان شو محمد حنیفه حقست و اینها که ما می کردیم همه باطل
بوده است زین العرب گفت ای برادران بدانید که من بیست
روز است که مسلمان شده ام جمهور گفت چگونه دختر
گفت ای برادر بدانکه شبی رسول خدا را بخواب دیده ام
و مسلمان شده ام و مرا محمد علیه السلام با این جوان عقد کرده
و بداد جمهور گفت این را گواه می باید دختر گفت گواه من
آیت قران مجید است این بگفت و قران خواندن گرفت
جمهور گفت این را گواه می باید جمهور گفت راست میگوئی
پس خواهر را با محمد حنیفه بداد و گفت ای شاهزاده بدانکه این

بیابان دیو سفیدست که عاشق این خواهر من است و هشت
سال شده بود تا این دختر را از آن دیو نگاه می دارم اکنون
اکنون امشب محافظت او بر تو شد دیگر تو میدانی این بگفتند
و خانه را بیاراستند و دختر را با امیر بگذاشتند و هر یک
خانه بخانه خویش رفتند اما چون محمد حنیفه در آن خانه درآمد
بسیار مانده شده بود گفت زمانی آسایش کنم پس سر
بنهاد و در خواب شد دختر بر بالین او نشست که ناگاه
دستی از روزن خانه پیدا شد و گریبان دختر را بگرفت
دختر نعره بزد که ای شاهزاده مرا دیو ببرد چون محمد حنیفه
بیدار شد دختر را ندید گفت آه که دختر را دیو برده است
این بگفت و در فکر شد پس با خود هیچ چاره ندانست بخاطر
گفت که نزدیک املاق روم و بپرسیدم که مقام دیو کجاست
اگر شما معلوم بگو از مقام خویش بیرون آمد و مرکب خود را
بکشاد و همدران شب بمقام املاق آمد و املاق را دید
که بر همان برج کوشک استاده بود و نظاره می کرد ناگاه
محمد حنیفه را دید که پیدا شد زود پیش او بیامد و گفت ای شاهزاده

نکوئی کرد

نکوئی کرده که بقلعه جمهور رفتی که جمهور سخت پهلوان است
محمد حنیفه گفت ای سگ رفتم و جمهور را بگرفتم و او با برادران
او مسلمان کردم شدند و خواهرش را بمن داد اما چون شب درآمد من
در خواب شدم و دیو سفید آمد و او را برد اکنون من نزدیک
تو آمده ام تا مرا بنزدیک دیو سفید ببری تا من دختر را از
وی بستانم املاق گفت ای جوان زینهار که دیو سفید را
از اولاد آدم تصور نکنی و جمهور ندانی که دیو است که هشتاد
گز بالای دارد و دیوی بس مهیب ناکست شاهزاده گفت
ای املاق بسیار مگو و مرا بر سر آن چاه برسان و اگر نه بتیغ
تیغ کار ترا تمام بکنم املاق از هیبت محمد حنیفه چاره ندید و
روان شد و امیرزاده را بر سر آن چاه آورد و گفت ای جوان
این چاه دیو سفید است محمد حنیفه نگاه کرد چاهی دید و بر سر
آن چاه سنگی دید که صد هزار من بود که آن سنگ را دیو از
کوه آورده بود و سرپوش چاه خود ساخته امیرزاده بانگ
بر املاق زد و گفت که تو خود را عاشق این دختر کرده و
آشفته میداری و زوری بکن برین سنگ املاق فرود آمد و

وبران سنگ زور کرد چنانکه خون از بینی او روان شد
بر سینه اش فرود وید املاق نتوانست که آن سنگ را بجنباند
امیرزاده گفت ای هلاق زور و پهلوانی تو کجا شد یکبار دیگر زور
کن املاق بار دیگر زور کرد از زور نشیمن بسیار زیاده تر سنگ
از جای نجنبید شاهزاده بانگ بر هلاق زد هلاق گفت ای شاهزاده
اگر مرا بکشی بکش که من دیگر نتوانم زور کردن املاق گفت
یا امیرزاده من از عشق این دختر گداخته گشتم مرا چند زور میفرمائی
کردن بزن یکی تو فرود آی و زور کن تا به بینم که تو چه مقدار
زورداری شاهزاده محمد حنفیه چون این سخن بشنید و گفت
راست میگوئی پس فرود آمد و دست بر سنگ نهاد و خدای عز و جل را
یاد کرد و زور کرد و بر داشت و آن سنگ را مقدار ده گز از سر
چاه دورتر پرتاب کرد و گفت ای املاق اکنون کمند خود را بیار
و پس شاهزاده کمند خود را و کمند هلاق را بر یکدیگر پیوند کرد
و گفت اکنون بیا درین چاه فرود شو هلاق گفت اگر مرا
میکشی بکش و در دست این دیو مکش امیرزاده چون این
بشنید و گفت حالا بیا و سر کمند را بگیر تا من درین چاه روم

املاق گفت

املاق گفت نتوانم ای شاهزاده اگر تو مردی گران سنگی و من سر
کمند نتوانم نگاه داشت محمد حنفیه چون این سخن بشنید برخاست
و آن سنگ را نزدیک چاه آورد و سر کمند را بر آن سنگ
بربست و گفت اکنون این زمان خود توانی نگاه داشتن
این بگفت و یک سر دیگر را بر میان خود بربست و خواست تا در
چاه شود هلاق گفت ای شاهزاده من تا کی بر سر این چاه
باشم شاهزاده گفت ای املاق چون من تا به چاه فرود آیم
سه نعره خواهم زد نعره اول که زنم بدانکه دیو مرا دید و من
دیو را دیدم نعره دوم که بزنم بدانکه دیو را کشتم این بگفت
و سر کمند بگرفت و در آن چاه فرو شد چون به تک چاه برسید
دید که غاری پیدا شد محمد حنفیه بر دروازه آن غار ساعتی
ایستاد و در آن غار در آمد مقدار بیست قدم در آن غار
برفت ناگاه دری دید که پیدا شد چیزی برخواند که از پدر
یاد داشت و بر آن در دمید آن در بسته بتائید خدای عز و جل
بروی شاهزاده گشاده شد امیرزاده در درون خانه شد

تخت دید از زر نهاده بر بالای تخت دیو دید که هشتاد گز
قامت کشیده از سینه دیو تا ناف او همچون کافور سفید
بود و از ناف تا کف پایش چون قطران سیاه دیو بر آن
بالای تخت خفته بود و در خواب شده محمد حنفیه چون آن را بدید
گفت ای قادر بر کمال بزرگی و عظمت مر تراست که چنین
شخص آفریده این بگفت ~~و دید که خنجر در پایان تخت است~~
~~است پس بیاورد و او را بکشد و از آن خانه بیرون آمد~~
~~و به بیرون کشید باز و باز گشت و دید آن خانه در آمد~~ و تیغ بر
کشید و خواست تا دیو را بزند از مردی در من محمد حنفیه را اگر
وجا خور بگفت که فردا اینش بیدار بگویم که من دیو را کشتم
بیدار از خواب پرسید که چگونه نکشتی اگر گویم که من در بیداری
کشتم دروغ گفته باشم و تو فرزند امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه از تو دروغ گفتن چگونه بود و اگر گوئی که در خواب
کشتم گویند که مرده را کشتی این ببیند بیشید و بسوی پای
دیو آمد و نوک تیغ زر در پای دیو خفته چنانکه چهار انگشت

در پای دیو

در پای دیو فرو رفت دیو از خواب بیدار شد و محمد حنفیه نعره بزد
لبش بجنبید و آمد و دهان باز کرد گوش دیو از درد و یک نعره بزد چنانکه
آواز او در کله دیو افتاده دیو از خواب بیدار شد و در محمد حنفیه نگاه تیز کرد
وگفت تو چه کسی و اینجا چه کار میکنی اکنون از دست من زنده کجا
روی و سنگ گرو تراشیده داشت بتقریب چهار صد من انگاه
آن سنگ را برگرفت و بسوی شهزاده بر تاب کرد امیرزاده دید
که آن سنگ بدان عظمتی می آمد خود را فرو دید آن سنگ بر دیوار آمد
و در دیوار غرق شد محمد حنفیه رضی الله عنه خدای را شکر کرد و در دیو نگاه کرد
وگفت الهی مرا برین دیو ملعون ظفر دهی این بگفت و از جای
بر خیز کرد و در هوا جست و یک نعره بزد و در فرود آمدن تیغ را
بزد و بر گردن دیو چنانکه سرش را ببرید و از تن جدا کرد و دیو نعره بزد و گفت
ای جوان خوش ضربی بزدی یک ضربی دیگر بزن تا کار من باسانی
تمام شود امیرزاده گفت ای ملعون مرا می آموزی تا اسمین بگفت
پس آن دیو چندین طپید و جان داد و محمد حنفیه از شادی نعره بزد و دیگر

اطلاق چون شنیده بود شنید دانست که امیرزاده و بو را کشت
و منتظر بود که شاهزاده کی بیاید. ما راوی این روایت ضعیفان
روایت میکنند که دیو لعین چون زین العرب را بر داشته در تنگ چاه که جای
او بود برفت و زین العرب را بر تخت بنشاند و خود بر آمد نمودن چاه
بیرون آمد و زین العرب بعجز و الحاح بجناب باری زاری نمود که الهی بحرمت حبیب
خود و به برکت کلام مقدس مرا در حفظ امان خود دار. دعای او بمحل اجابت
رسید که ایزد تعالی و تقدس خواجه خضر و الیاس علیه السلام را برای
حفاظتش فرستاد هر دو ولیان خدا در ساعتی برسیدند و زین العرب را
در صندوقی کرده بصندوق خانه جواهر که پیش تخت زرین آن لعین که
در محل دیگر بود بنهادند و آن محل اول را آتش زدند و مخفی نشستند. اما دیو
ملعون سنگی عظیم بر روی چاه نهاده و غاری که در آن چاه بود آتش انبار نهند
نموده شادان و فرحان بتدریج از بیم جمهوران بر جایگاه آمد چه دید
مجلسش همچو نار دوزخ میسوزد و از تخت و غیره بجز خاکستر و دود انگشت هیچ
نشان نیست و دانست که از دهشت من زین العرب بدون سوختن چاره ندید

در مجلس الخ

و در مجلس آتش نمود و ضایع گردید. پس [illegible] را برگرفت برائی
محو لعل و لعل بسیار محو و در آن جواهر بر تخت زرین نخفت چون
محمد حنفیه بعون خداوند کریم آمده تکیه کرد ولیان الهی ظاهر شدند
و گفتند السلام علیکم یا ابن اسدالله الغالب نگهدار که در این صندوق امانتی
حوالت نمودیم و از نظر غائب شدند. شهزاده چون صندوق زین العرب را
بدید شکریه بدرگاه الهی بجا آورد از جواهرات و یاقوت و در و
زر در صندوق انداخته بر آن زین العرب را بنشاند و قفل زد
و سر کمند بر آن به بست و گفت یا اطلاق یا اطلاق او که بر سر
چاه حاضر بود چون آواز شاهزاده شنود و گفت ای جوان تو هنوز
زنده؟ امیرزاده گفت ای سگ نادان اینک بو را کشتم الکنون
این را که بکمند بسته ام بر کش. اطلاق زور کرد و صندوق را کشید
و قفل را بر تافت و سر صندوق را برگرفت و روی بقلعه خود نهاد
و گفت چه طالع مبارک است که چندین سال از جان و مال فدای این
معشوقه بودم امروز بدست من مفت آمد این بگفت و میدوید

وازشناختی فراوان کمند هم در بجا فراموش کرد اما راوی
این قصه میگوید که چون امیرزاده صندوق را بالا فرستاد و گفت
این خطا کردم واین صندوق را تنها واکه برگیر و برو دیس همان
بوقوع آمد یعنی ساعتی نگذشت کمند باز نیامد شاهزاده بس
غمگین شد ودران تنگ چاه بماند وزاری نمود که خوابش در ربود
جمال جهان آرای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم دید و گفت یا نبی الله
در یاب و دستگیری کن رسول علیه السلام فرمود ای فرزند
جستی کن واسم خدا را بخوان از چاه بیرون خواهی آمد
اما راوی میگوید که بفرمان خداوند تعالی اسب محمد حنفیه دریافت
که با خداوند من کافر دغا کرده رفته است در چاه نظر کرد خداوند
تعالی اسب را الهام بخشید کمند را بدندان گرفته بچاه انداخت وامیرزاده
از خواب بیدار شد و سر کمند را بدید که در چاه افتاده است دست
در کمند انداخت و زور کرد و همچو مرغ بر سر چاه آمد و سر و روی
اسب را بوسید و سر کمند را از آن سنگ بگشاد و خداوند عز اسمه را

راستی کرد

راستی کرد و بسیار رویش تا گفت و سوار شد و همچو باد رو بطرف
املاق نهاد و میراند که ناگاه گردی از هم بشکافت واز میانه گرد
هفت سوار در زین العرب دیده آمدند گفتند که ای شهزاده
نیک کردی باز گشتی هزار جان ما و خواهر ما فدای از تو باد که چنگ
دیو و [illegible] امیرزاده گفت الحمد لله بعنایت خدا و بدولت محمد مصطفی
علیه السلام دیو را کشتم و خواهر را نیز بیرون آوردم ولیکن
املاق خواهر شما را بدغا برده او از وی بستانم جمهور گفت امیرزاده
بدانکه چند سال است که املاق سهنگ باک نام عاشق خواهر ما بود
واز ترس ما بکرد و قلعه ما نمیتوانست گذشت لیکن برای همین مطلب
با قطران دشته ناطه خویشی بود و اکنون معلوم میشود که در وطن خویش
رفته خواهد شد امیرزاده گفت وطن او چند مسافت دارد و کدام
گفت امیرزاده آن املاق شهزاده است از امصار جزایر است
که پدر کلانش لنده هور بود و پرورده شما است و قلعه او بر جزیره کوه رنگین
است که مدار از بحر زخار است و همه سلاطین هفت هزار جزایر با او

مطیع اند و جزایر لشکر و ... ریحان بیت درود
روزه را است محمد حنیف گفت غم مدار به عنایت ایزدی همه را
بر کنیم و دین رسول صلی الله علیه وسلم را حق سبحانه تعالی بر همه دنیا منور گرداند
جمهور گفت ما نیز فدای تو و برخواهر خود باشیم و بصد جان تجاوز بکنیم
شهزاده دعا کرد و روان شدند ازینجا بشنو که چون املاق نابکار
صندوق را برداشته بسوی وطن خود روان شد زین العرب
بجناب رب الارباب بگریه و زاری فریاد برآورد که ای خالق الملک و
الملکوت برحمتیکه از دست دیو لعین این غمگین را رهایی
طفیل مشکل کشا و محمد مجتبی ازین بلا نجات بخشی در همین
سخن بود که خواهرش زیبور جه می بیند که لشکری عظیم در
دریا بان آمده و از آن میان یک لمعه نور جدا شده بطرف چاه
لامع شد و یک بر صندوق افتاد فی الحال بیدار شد و از تعبیر
آن دل خود را تسکین داد که شاید جد محمد حنیفه بامداد رسید
این شعله نور از آن است و لشکری اشاره فتح بر کفار خواهد شد

تا املاق در ... رسید ... بود ... شاد شدند و از او در
نقد مراد مبارکباد گفتند املاق صندوق را در روان فرستاد و
خود در دیوان نشسته چگونگی ... ممالک و دعا با ... آمد تا به سید
و تعطیل نمود در کوشک برفت صندوق را گرفته قفل وا کرد که
شیر هژبر بر و بانگ زد چنانکه از هیبت او بیهوش از تخت افتاد
همه شب در آن حالت مدهوش بماند اگاه بامدادان صندوق را طلبید
گفت که ای نازنین مه جبین عجب ساحره حرا چنین شیر از جای دو
سیمهای من این شهزاده دانم از هیبت من دیوان قاف و
دلیران مصاف و هژبران صحرا و نهنگان دریا همه لرزند ای که از یاد
خود میترسیدم اکنون به بین که شیر جادوی ترا از سر چگونه
بشکنم پس سرپوش صندوق برداشت شیر خدا از بر دو
گوشش بگرفت و بر زمین زد چنانکه نیم جان شد تا شش
روز در غش بماند چون بصندوق نظر میکرد لرزه در اندامش می افتاد
پس با صد دشواری در بارگاه آمده با حکما و ندما و وزرا مصلحت کرد و گفت

وچند ښیر سخن برسید که دانشمندان عصر زمان و منجمان هندیان و
یونانیان همین بگفتند که دختر آن زاده است تو که شاهنشاهی ترا
میباید که مردو بایست داروی دین مقرر نموده بشگون رسم خود
با پرستش بتان خود دران خانه شادی کنی که این معشوقه از امدن
بت بدست تو آمد بجز این وصل ترا ممکن نیست املاق شاد شد
وزیر معتمد خود را صندوق حوالت کرد و گفت که خرچ شادی از من
بتان و این دختر خود تصور نموده کار خیر شادی حسب رسوم کن و من
در قلعه میروم و با برات و شگون در خانه تو بروز معینه خواهم
امدن و قلعه از شهر سه فرسنگ بود برفت و سامان شادی
مهیا شد دعوت برادران و خیرات و پرستش بتان حسب مامور همه
بجا آورد و از شغول فارغ شده بیوم مقرره برات ترتیب نموده
نقاره و آتشبازی و فرحت تمام بسوی شهر روان شد الما راوی
میگوید که هر هشت مبارزان شیران دشت و غایب جمهور
و امیر ابن اسد الله المرتضی بنواحی شهر در آمدند و آوازهای شادی

ولفقار خانه

ولفقار خانه از مردمان بپرسید چون که از همه حال مطلع گردانید
شهزاده از استماع این خبر از خود رفت و شمشیر از نیام برکشید و
همه اکبر گفت و یک نعره بزد چنانکه همه برابیان تو بر تو افتادند و جمهور
تیر بر ایشان در افتادند املاق چون نعره هیبتناک محمد حنیف را
بشنید لرزان و گریزان در قلعه برفت این هر هشت شیران
خود در رمه گوسفندان در افتادند از کشته ها پشته نمودند و آنچه
زنده بماندند همه گریخته در قلعه برفتند و شیران هشت دروازه
نشستند بامداد بحکم املاق پهلوانان سلاح پوشیده مستعد جنگ
شدند روز تمام حربی شد عظیم تا شب شد پس روز سوم
از قلعه برآمده بران هشت تن حمله نمودند ایشان نیز در پیوستند
برادر خورد جمهور در کمند افتاد و مایوس گشت محمد حنیفه چون آن
بدید چنان نعره بزد که زمین و زمان بلرزید و دست و پای
کفار سست ماند و یار خود محبوس کمند را جمعه [illegible] رفیقان
برآورد و همچو شیر غران در لشکر کفار بیامد کافران تاب نیاورده

پشت داده اند و در قلعه شده اند و از چنین مردانگی محمد حنفیه تحسین اهل اطلاق
سخنی میگفتند املاق میگفت که من او را نیک میدانم و محمد حنفیه
بجمهوران رای میرود نگاه بر قلعه حمله کنیم یا بر شهر جمهور گفت اول
شهر را باید گشادن و زین العرب را دیدن که اعتبار زندگانی
هیچ نیست شهزاده خوشنود شد بامدادان بر شهر نعره زدند
و وزیر نیز فوج آراسته بیرون آمد جنگی گران شد تا سه روز
بعنایت الهی مظفر شدند و وزیر زنده بدست آمد و در شهر داخل شدند
وزیر را هر چند بگفتند مشرف باسلام نشد هر چهار بند او جدا
گردانیدند بر در چهار شهر آویختند تا دیگران عبرت گیرند امرا و اهل
شهر تحفه و هدایا ملاقات نمودند و عذرها خواسته مشرف باسلام
آمدند همه شهر از قدم محمد حنفیه رونق پذیرفت و در محل سرا رفته
زین العرب را دیدند که از رنج مفارقت چهره زرد و دل پر درد
بود همه حقیقت از حفاظت حقیقی باز گفت امیرزاده گواهی
پرسید زین العرب انگشتری باز کرده داد و گفت که امروز نوبت

رخصت

رخصت بجای شهادت تو آنجا خدا مرا داده بود امیرزاده
انگشتری را بوسید و گفت که این نگین ولی خداست که از باطن
مددگار من می آید همه امرا آفرین گفتند و امرا و اهل شهر متحیر
ماندند و ثنا میگفتند که مذهب ما باطل و دین ایشان راست است پس
هر همه را انعام و اکرام نمود و رخصت داد و وعظ و نصیحت میکرد
و در شهر از خرمی و خورسندی جلاجل میبستند و اذان و تکبیر بلند
میشد و خداوند این حکایت چنین روایت میکند که چون املاق
ناپاک شنید که محمد حنفیه شهر بگرفته و وزیر را بقتل رسانید
غمگین شد از وزیران و مشیران خود تدبیر پرسید اول
گفت که با چنین مردی قوی هیکل بجنگ نباید شدن بهانه
به که با او ظاهرا دوستی نموده اسلام او قبول کنیم و ملاطفت
کنیم تا مخالطت گیرد فرصت وقت دیده کارش تمام کنیم
دیگر گفت که من ترا با تهمت دختر متهم نموده در شهر روم و او را
گویم که شاه از من دختر من بزور میگیرد اکنون بحضور تو آمده ام که

که شهرهای ایشان بخواهم و دختر نوا هم بدین صلاح سامان کار
خواهیم کرد چون خلقت قبول و برات جمع شوند و ران مبارز را
خود را بکمین بفرستی در چنین فرصت او را بگیریم که بچه اند که
قابل کدام است سوم گفت باید که ظاهر بین او قبول بنام و یاد
صید و شکار و سیر و گشت در طریق مخلصانه نمائیم و در صحرا
چاه کنیم و خس پوش کرده تا شه به بهانه شکار بآنجا آید
و دوانیم خود از آن یکسو شده اسب او را بران افکنیم در آنجا بیفتد
و کارش تمام خواهد شد چهارم گفت تدبیر من این است که
در شهر با امرا او مصلحت نموده از خانه یکی زیر زمین نقب کرده
تا محل محمد حنیف تا رفت زنیم همه محل سوخته گردد پنجم گفت
چه من در شهر کامل عیار است و به بلبیس ابلیس از فعل میسماید(?)
و فرشته از راه ببرد و نسو افسون از آسمان برف
و ژاله میبارد و دوان در کوه و شیران در دشت و نهنگان در دریا از مکاید
او بر آشوب اند اینچنین کار دشوار پیش او مثل یک شاخ گیا

مقدار

مقدار و اطلاق از هم شنیده و قهقهه خندیدند و گفت که من محمد
را بنک میدانم که در همه فن عیاری او استاد و ماهر است مرد لیست عجیب
و غریب که مثل او در جهان نباشد تدبیری باید که هیبت ما بر طبیعت
او مستولی شود و بوطن خود مراجعت نماید پس مشیران از شنیدن
این خورد ماندند و رای بر آن زدند که مراسله بطرف کفاران
هر دیار و شهر از بهر فرستاد و افواج مثل امواج بحر زخار باید
فراهم کردن اگر از هیبت ما بگریزد بهر و دالانه(?) گشته خواهد شد
اطلاق خوشنود شد و مراسله در شهر و دیار میفرستاد چون قاصد اول
در شهر ختن رسید شاه نظال با جمعیت بسیار روان شد
و دیگر در شهر مرو رسید شهزاده یلنگ با انبوه تمام کوس رحیل زد
سوم در شهر گرداب که سالار جبر نام بود خبر رسانید او
نیز خواهد آمد چهارم در شهر قنوج باکاوس فرستاد و پنجم
در شهر شمای(?) در پیش کهموار رسید و نمود ششم در شهر
کشتن بیش دراب و در مدت شش ماه رسید او گفت که به محمد حنیفه

چه در آییم نخستین بر هر که و هر مدینه زنیم و همه مسلمان نماییم آنگه
بقلعه املاق بیاییم و بلشکر بیشمار روان شدند و علی هذا القیاس
در هر جزایر بکفاران قوم غالب شدند و نمرودیان و فرعونیان
و هامانیان و زردشتیان و روسیان و دقیانوسیان و
زنگیان و فرنگیان و رومیان و شامیان مراسله ها میفرستند و مژده
ها باملاق میرسانیدند اما راوی این قصه چنین گوید شهر ها
و مرو که نزدیک بود بقلعه املاق در آمدند املاق را دل قوی شد
و گفت که بیرون آییم و شهر را محاصره کنیم و مدد ما به برکت
لات و منات بسیار خواهد آمد و وزیران گفت که اول در شهرها
رسولی باید فرستاد که امرا شهر با محمد حنیفه اعتقاد کلی
دارند و یا با این جانب اما چون قاصدی پیش امراوان شهر ها باید
پیش محمد حنیفه حاضر آورده و گفتند فدای جان ما که از دین
او هرگز نخواهیم برگشت شهزاده را بر صدق اتحاد امراوان اعتماد
کلی شد و از قاصد جمعیت املاق خبر رسید قاصد را مجال دم زدن

نمود حرکت

نمود خبر راستی همه حقیقت مراسله ها بیان نمود که قاصدان رفته
اند و می آیند و فغفال ختن و طمغاچ مرو و دیرو بجمعیت بسیار
داخل قلعه شده اند امیرزاده با شنیدن این سخن از هم برآمد و شمشیر
الهی چوشن زد و برخواست و گفت بعظمت الله تعالی کفار را غرق
خون باید کرد تا فراهم نشوند امراوان عرض نمود که تعجیل نباید
ما نیز به شما نثاریم و لشکر خود از شهر بیرون کنیم باید که لشکر
عظیم شناخت بل را بدست آریم تا قلعه فتح شود الا نه فتح
کردن قلعه دراز کشد امیرزاده پرسید چگونه [illegible] یکی
عرض نمود که جزیره است در بحر با آب محیط و گرداگرد آن میدان
وسیع است و کوهی است بس رفیع که بران قلعه روئین است بس منیع
و پل از حکمت ساخته اند چون هیچ بر نا نهند پل یکباره می آید
و از آن خلقت یکبار رهگذر و چون دیگر طرف می جهند
با پایین قلعه بدامن کوه میرود و این پل میگویند که از ماهی
است عوج بن عنق حضرت نوح علیه السلام را داده بود شهزاده

استخوان

اما راوی میگوید که همدرین اثناء قاصد املاق بدزدی رفت و املاق
را از مصلحت امیرزاده مطلع گردانید شبانگاه آن ناپاک بجمع فوج
و سپاه از پل بگذشت و سرای وجیحون از قلعه بفاصله فرسنگی
بود دران فرو نمود و محمد حنیفه بامداد آن لشکر عظیم از شهر فراهم
نموده بیرون آمدند و از سرای لشکر کفار بر آمده میدان
بیاراست و کوس زد از هر دو جانب جنگی قوی شد و
دلاوران داد مردانگی دادند تا شب شد از هر دو طرف بهادران
و غم فردا میخوردند و اهل اسلام بمناجات قاضی الحاجات مشغول بودند
و اهل نار به پرستش بتان باطل صباح در لشکر اسلام غلغله
اذان بصبح رسید و بلشکر کفار نای ناقوس بعیوق برآمد
پس مبارزان صفها بیاراستند و دست بر گرز و تیغ و سنان بردند
جمهوران و امراوان محمد حنیفه حمله یکبارگی نمودند جوی خون روان
شد و قطال العین را امیرزاده بکشت و پلنگ را بدست گرفته
همچو کنجشک پیش امیرزاده آورد در شب مرده شده بود پس

سر هر دو را پیش املاق فرستاد که معاون ترا یار حقیقی ما
از دست ما کشته گردانید املاق در گوشه بگریست و بگریخت
امیرزاده نیز آرام بگرفت املاق از پیران برسید همه گفتند
که تو شبانگاه سبیل پل قلعه برو و ما بامداد جنگ کنیم
اگر زنده باشیم پشت بیاییم املاق به پسندید و در قلعه بر رفت
و الی الصباح وزیران آماده جنگ شده طبل زدند اما تا
حمله شیران نیاوردند روی به پل نهادند اهل اسلام متعاقب
شدند بارندادند پل را از انطرف بکشیدند تا آنکه بماندند
فی النار شدند اما املاق بدست نیامد بسرای نیز قبضه اسلام
شد بامدادان محمد حنیفه از رفیقان تدبیر پرسید همه گفتند
که از سمندر عبور ناممکن است باید که لشکر ما بدینجا بماند و در
عبادت الهی ذاکر و شاغل بمانیم اگر منافقان جنگ کنند بعنایت
الهی پل بگیریم امیرزاده خوشنود مگر از شر دشمن ایمن نبود
و مخبران خبر متواتر میدادند که از فلان فلان جزایر و اشبارها

افواج بیشمار از طرفیه بحر بر سفینه‌ها همچو باد می آیند امیرزاده متفکر شد
سر بسجده جناب الهی در آورده مناجات خواند که ای برآرنده حاجات مرا در
غریبی و بی‌وطنی عقده‌ای مشکل افتاده است و در زمین با برادران و عزیزان
وصال کن بحرمت حبیب خود پس دعای امیرزاده بدرجه اجابت رسید
که شهزادگان الکونین یعنی امام حسن و حسین علیه السلام برسیدند اما
شمه از این شنو که کاشفان اسرار چنین آورده‌اند روزی که هر دو
امیرزادگان برای سیر و شکار مرغزار از مدینه منوره بیرون آمده
بودند همدران روز علی المرتضی علیه السلام بطرف قلعه دستان بغزا
تشریف فرموده بودند و در خانه حسنین میماندند روزی امام
حسین رضی الله عنه بن بی بی حنیفه که والده حقیقی محمد حنیف بود
خواب بیان کرد که یا اُم من برادر محمد حنیف را در چاه بادیو خونخوار در
جنگ پیوسته دیده‌ام و امام حسن رضی الله گفت که من دیده‌ام
یک کافر محمد حنیف را منافق در چاه گذاشته رفته است بی بی حنیفه
رضی الله عنها از شنیدن این خواب بر وحشت مغموم شد و بحضور پرنور

روضه مطهره رفتند و عجز خواست همدران حالت در خواب رسالت و جلال
جهان آرای محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را در خواب دید فرمان شد
اید فرزند غم مخور هر دو شاهزادگان از اینجا قلعه املاق رفته است که با امام محمد حنیفه
ملاقی خواهند شد ام المومنین پیش شهزادگان آمده مطلع کرد و هر دو
شهزادگان اصحابگان خود را پرسیدند که حال چیست همه بگفتند که هزار
جان ما فدای شما است همراه بردیم این بگفتند و فاتحه بر روضه
معلی خوانده امداد خواستند و روانه شدند منزل اول در شهر مخنه
رسیدند حاکم شهر مخنه نیز با رکاب شد از آنجا در شهر جباره رسیدند
شهزاده جباره نیز با لشکر خود همراه شد از آنجا تا دشت و بیابان
طی کرده شب و روز می رفتند تا رسیدند بمقامی که از دور لشکری نمودار شد
همونجا بارگاه زدند و یکی را از میان فرستادند که به بین از این
پیش لشکری چیست آن برفت و لشکری عظیم دید از
یک کس پرسید که این لشکر از کجا است و کی میرود او گفت این
شاه [illegible] نام از شهر کنعان آمده و برای خراب کردن شهر اسلام میرود

و شاه ابلاق بن الند هو مرد ایک عربی بسیار رنگ بوده ا
بعد از آن بامداد او رو و اصحاب که همین اینها شنود بازگشت و برد
شهزادگان را مطلع نمود امیرزادگان از اصغای این فضول در
غضب شدند شمشیرها برکشیدند همچو برق و رعد غران افتادند که همه
کفار مدهوش شدند تاب نیاوردند و پراگنده شدند و خود شاهان
دو جهان از کشتها پشته کرده در لشکر خود تشریف آوردند هر یک
اصحابگان زبان ثنا برگشودند اما راوی میگوید که بنش در آن لشکر
ناقوس مصنوع از صنعت یونان بود چون آنرا بنواختی همه مردمان
پراگنده او از نفیر آن فراهم میشدندی چون چنین دیدند ستمگاران
پنهان شده بود آن ناقوس را بنواخت لشکر پراگنده و خسته از آواز
آن شنیده همه یکجا از پس و پیش فراهم شدند و در آن باد و زیران
گفت که ای چه آفت بر ما درینجا افتاده که بنظر نیامده هر یکی از خود
رفته بود در تفکر فرو رفتند مگر یکی از میان گفت که فلان وقت
درین دشت شخصی از من پرسیده بود که این لشکر از کجا است و کجا

میرود

می‌رود من او را ماجرای خود واقف گردانیدم هنوز سخنی
نگذشت که برق بر ما افتاد و از خود ما را به برید در آب فراب گفت
ای نادان این دشت هولناک بر حدود عربستان است شاید که
جاسوس محمدیان باشد و درینجا بیک گوشه مسلمانان بوده باشند
یکی سحر از آن بوده باشد تو نمیدانی که سحر محمدیان سامری را
بر سر زند باید که تفحص کنید تا دمار او شان بر آرم یکی از وزرا
دست بسته عرض نمود که من درین ویرانه به تفحص روم این بگفت
و برفت ناگاه گذر او بر در بارگاه شهزادگان کونین افتاد
دید که صحرا پر نور شده و مجلس گرد ماه تابانش همچو ستارگان هاله زده
سلام کرد و تعظیم نمود و گفت که از کدام قبیله اید امیرزادگان
فرمودند که بابای ما علی اسد الله است و جد ما محمد الرسول الله است
و از مدینه می آییم وزیر گفت من عاشق علی ام مرا دین خود
تلقین فرمایند میدانم که خدا یکی است و محمد رسول الله بر حق است
پس شهزادگان طیب دل شدند و عرض نمود پس اجازت خواست

اگر

وگفت که من بلشکر میروم و دراب خراب را تلقین کنم اگر مسلمان شد
فهو المراد و الا ازو با او جنگ کنم شما مدد گار باشید حسنین علیه السلام
در حق او دعا کردند و وداع نمود وزیر باز گشت و گفت ای شاه درین
ویرانه از بس شنه لشکر عظیم محمدیان دیده ام و هر دو پسران علی بارگاه
زده اند این فتنه و آشوب از ایشانهاست دراب گفت خاموش باش بنشنید
صباح کار اینها تمام خواهم کردن وزیر در بارگاه خود رفت و با همدمان
خود راست زد که من پیش پسران علی در دین محمدی مشرف شده ام شما را چه
اتفاق است همه بیک زبان گفتند که ما بفرمان برداریم وزیر گفت امشب
بامدادان دراب را تلقین کنم اگر منظور بکند با او جهاد کنم و مدد گار ما
شوید [illegible] هر دو سر اند همه بدل و جان منظور کردند و از وزیر کلمه
شهادت آموختند چون شب گذشت وزیر فی الفور لشکر خود را مستعد
ساخته خود پیش دراب آمد و گفت بگو از صدق دل و زبان که
خدای یکی است و دین محمد برحق است دراب حیران بماند و گفت بگیرید
این سرکش را که سحر محمدیان در وی اثر کرده است که از دین برگشته

وزیر گشته

رحمن شیر کشید و نعره بر زد لشکر او نیز حمله کردند لشکر کفار [illegible]
و در بیرن شدند و شهزادگان نیز بار شدند بسیاری ازیشان کشته
شدند ناقوس سنگها را بگرفتند شهزادگان کونین با وزیر خوش شدند
نوبت زدند و خیمه و اموال کفار غنیمت نمودند و بارگاه زدند
اما راوی میگوید که دراب بی آب آن ناقوس مطلق را که بعد جنت در جای نهاده بود
و از شنیدن آواز آن ناقوس سنگها لشکر پراکنده او فراهم آمده بر
گشتند [illegible] سبب همه عیاران و شیران گفتند که درینجای ما را
بسیار دشواری در پیش آمده باید که بوطن مراجعت نمائیم
برای چه غرور که در چنین تکلیفات زیان خود کنیم چون محمدیان در
ملک ما خواهند آمدن انتقام خواهیم کردن دراب از غم [illegible]
رفت و گفت زهی جادوی محمدیان که وزیر را گمراه نموده اند پس سوی
وطن خود واپس شدند اما ناقلان آثار چنین روایت میکنند
که چون حسنین علیه السلام در آن دشت دو روز و شب بیاسودند وزیر
دراب بجمعیت لشکر او به طیب خاطر نشاد نمودند و از آنجا بطرف جزیره

اطلاق

املاق روان شدند و هرکه واقف منزل بود راه رو شد
بعد از چند ماه بجای رسیدند که شهر حمص از آن جا یک منزل راه
بود امیرزادگان دو غلام خانه زاد خود که شاه حنفیه را در کنار
خود پرورده بودند در شهر فرستادند تا خبر از آن بگیرند آن هر دو
خدمتگار در شهر داخل شدند از مردمان شهر پرسیدند که محمد حنفیه
بکدام محل تشریف دارند مردمان گفتند امیرزاده در سرای امیر [illegible]
و کفار در جزیره سنگین در قلعه باغی اند و حرم محمد حنیفه [illegible]
زین العرب شنیدند هر دو را در محل طلبیدند و نشان ظفر رسیدند و اطراف
محمد حنیف از آمدن حسنین علیه السلام مبارک نامه نوشت و هر دو
را بجهة نامه بخدمت فرستاد در سرای ابر خفتند شهزاده هر دو را
شناخت و تکریم نمود رفیقان گفت نباشد که عیار کفار
نباشد از مکر ایشان پرحذر باید بودن شهزاده [illegible] گفت
که من نیک میدانم که ایشان خانه زاد ما اند ما را در آغوش خود پرورده
اند با کمال نیت پس الفرحت تمام تنی چند از خواصگان همراه گرفته

بخدمت

بخدمت [illegible] داران بشتافت بیک منزل راه تقریب
در چند ساعت [illegible] زدند و بلشکر امام حسن علیه السلام ملاقی شدند
و پیش امیرزادگان پیاده شدند حسنین رضی الله عنهما
محمد حنفیه را در کنار گرفت در سر و روی بوسه دادند
و وداع مهجوری از آب وصال شستند و خرامان و خرامان در
سرای تشریف آوردند امراء آن شهر و لشکریان تسلیم
و تعظیم پیش آمدند امیرزادگان هر یک آمیز نواختند
شب آنگاه خوش و خرم بنشستند و از همه حقیقت حال و
جمعیت کفار واقف شدند تقریر نمودند که از عنایت پروردگار
کفار را بیخ برکنیم و پیل را برهم زنیم غم مدارید که پروردگار ما
دیر گیرد و سخت گیرد اما حالکیان اخبار سر سخن را چنین
میگزارند که شاه جسرش و کیموس و کیکاوس و سپیل بحر در
قلعه املاق بموجب لشکر بیقیاس وارد شدند و نیز از آمدن
شهزادگان خبر با املاق رسید تقریر نمود که ای مبارزان
دلاوران بدانید که عربان جمع شوند بگیرید و بزنید

همه کفار گفتند که همه عرب یعنی اهل اسلام از مکه تا مدینه پیش ما
ما نمک و را او نیست هیچ غم مخور هر سه فرزندان علی را بر تو
زنده بیاریم وقت بامداد از قلعه لشکر بیرون آمده طبل
جنگ زدند و ناقوس نفیر باد در آوردند چون آوازه کوس و نفیر
ناقوس در گوش لشکر اسلام رسید نیز میدان بیاراستند
حسنین رضی الله عنه فرمودند که ما هر دو برادران امروز
بمیدان رویم شما قدرت الهی را تماشا کنید هر یکی آلات سلح
و دلیری نموده بمیدان در آمدند غلغله و ولوله نصر من الله
و فتح قریب بملکوت افتاد اما تو بشنو که دو کس مبارزان
کوه پیکر دیو هیکل از فوج کیموس که مشابه عوج بودند پیش بملاقات
نگفتند که برای کنج کان نیم جان چندین ملک و دینار
راحج نموده به بین که یکبیک در زشتی همچو مور چکان گرفته
بهشت چون ارم و در میدان بیامدند که قد و قامت هر یک
بیرون از وصف بود یعنی پیاده گان بودند و بر امیرزادگان
چنان زور نمودند که اسب هر دو برانو افتادند و هر دو شهزادگان

پیاده شدند

پیاده شده و بالای نظر کردند که سینه و پهلوی آن [illegible]
قوی الجثه بنظر نیامد امیرزادگان ایزد تعالی را یاد کرده
نیزه ها در چشم شتالنگ اینها فرو خلانیدند و زور کردند تا با
هر یک بلغزیدند و از شتر افتادند حسنین علیه السلام بر اسپان
سوار شده دوانیدند و سرنا پاک شان از تن جدا کردند
ندای نصرت و پیروزی از هر طرف بر آمد لشکر اسلام شادمان
شدند و کفاران غمگین شدند تا شب شد از هر دو طرف
فرود آمدند راوی روایت کند که روز دیگر هم حسنین رضی الله عنه
بر کفار حمله آوردند همچو برق لامع تیغ ساطع بر افشاندند اهل
نار قطار بر قطار در افتادند و نور العین خاتون جنت رضی الله
همچو لمعه برق میگذرانند کافران پشت دادند و محمد حنفیه و لشکر
اسلام با شهزادگان تعاقب نمودند اینها بل را بکشتند
بل بطرف دیگر شد و بسیاری بس مانده کشته شدند امیرزادگان
متحیر ماندند و بجای خود فرود آمدند مخبران خبر دادند که هندی کفار
زنگیان و فرنگیان از طرف شمال آمده اند و رومیان و شامیان
از طرف مغرب براه خشکی می آیند اکنون در فلان منزل اند

شیرزادگان فرمود که تدبیری باید کرد کفار را هم
حنفیه گفت زنگیان و فرنگیان ذمه من کنید و رومیان
و شامیان جمهور قبول کردند لشکر خود برفتند و هر دو
شیرزادگان با صحابه کبار بر مقابله ایشان ماندند اتفاق آخر شد
که فوج اسلام جمیع جمهوران و محمد حنیف از سرای رفته اند
و در اینجا هر دو شهزادهها باندک جماعتی اندلس از قلعه
بیرون آمدند و از پل گذشته کوس جنگ زدند حسنین رضی الله عنهما
الله اکبر بگفتند و نعره زنان حمله نمودند هر چند کفاران سعی کردند
لیکن با شیران مقاومت نیاوردند پشت دادند امام حسن
علیه السلام نعره بزد که ای بدبختان روسیاه کجا بروید از دست
من که آمده ام این اسد الله که نام من حسن است و بر پل رفت
لرزه در اندام کفار افتاد و پل را کشیدند کر گفتند ازین طرف
جگر گوشه رسول مقبول خیابان نیزه بر سر پل بزد که در زمین
بند شد و کافران هر چند زور کردند کاری نشد هیچ نگشت
پل بجنبید امام حسن رضی الله عنه نعره بزد و گفت که ای دلاوران
بکوشید بر پل آمده کفار را غرق دریا کنید شیران اهل اسلام

تاختند

تاختند و کفار را برانداختند و پل را برفتند چون کفار هیچ
نتوانستند بر قلعه ره ندادند املاک بر ردی برردی افتاد و چیزی از ایشان
بماندند همچنین از کلبوس و کادس و عنیره بنظر آمد آه و زاری میکردند
و لشکر اسلام شادی میکردند و غنیمت از پل همه نمودند
شاد و ماندند و سجده ها بدرگاه صمدیت بجا آوردند و بر قوت بازوی
شیرزادگان تحسین میگفتند اما نوشته که چون محمد حنفیه
و جمهور و امراوان لشکر زنگیان و شامیان و فرنگیان و رومیان
فرار گرفتند تا مقابله شیران نیاورده همه بگریختند و اکثر کشته
شدند و بوطن فرار رفتند اول محمد حنفیه از اضطرابی برادران
بر پل رسید و لیس لشکر جمهور و شهزاده و امراوان مظفر و منصور در راه
باهم متفق شده بیامدند و از فتح پل مبارکباد گفتند و بر
شجاعت امیرزادگان نثار شدند و شب و روز بجناب
صمدیت سجده عبودیت مینمودند اما ناقلان اخبار چنین
فرمایند که از هر دو یاران شمار هر جزیره دوازده هزار بامداد
کفار لشبیلی متواتر می آمدند و آن جزیره اتفاق فرود آمدند می

چون املاق شنید جاسوسان را فرستاد که خبر افواج بیارند
پس جاسوسان خبر آوردند که تمام نمرودیان و فرعونیان و
هامانیان و قارونیان و دقیانوسیان و طوسیان و جزایر
بحر اسود و ارکی و جبل طارق و غیره می آیند املاق این را شنید
غم ماضی از دل برفت و بغرور تمام میگفت که اقبال من
بیش از سکندر و جمشید و فریدون کم نیست مثل محمد بابر
را چه دانم که بخت جاه من در دنیا از همه برتر کرده است
مرا از کسی باکی نیست اما راوی میگوید که جزیره املاق
چند فرسنگ طول و عرض بود و بطرف بحر از کناره
آن کوهی بلند و رفیع بفاصله نیم فرسنگ بود و بلندی
آن کوه از سطح آن بحر پانزده فرسنگ و قلعه املاق بر آن
تارک جبل و در شش فرسنگ طول و عرض بوده باشد
همچو مصر آباد بود لشکران کفار در آن میدان جزیره گرد
آن کوهی فرود می آمدند حتی که مخبر مر املاق را عرض
نمود که شمار افواج را حدی نیست در میدان وسیع جزیره

بمقدار

پنجاه و پنج فرسنگ از [illegible] جای خالی نیست
ای شاه ترا اقبال [illegible] مجلس آراینده و از برکت
از همه عالم اطراف آشنا و بیگانه معادل تو اند املاق
بخندید و گفت شما دانید که هیبت من در آفاق افتاده
است اگر مرا این محمد بابر مغلوب کنند همه عالم زیر و زبر خواهد بودن
همچنین باید همه شاهان دهر با من باشند در همین سخن
بودند که قاصدان به تحفه و هدیه ها از افواج همه اقوام حاضر شدند
گرفتند و هر یک لافها میزدند بعضی میگفتند که این
جماعت اسلام را در یک ساعت گرفته در ملک عرب میبریم
لشکر محمد بابر را نیز زبر کنیم بعضی میگفتند که این عدد
نو آشکار آمده است اندکی را باید کشتن بسیار تنگ کرده اند
که ما را یاد نموده اکنون این بلا دفع نمودن آسان است
همه متکبران لاف و گزاف بزور و سر پنجه خود میزدند
و خود را میستودند و میگفتند که ای شاه عالیجاه کدام وقت
جنگ باید کرد املاق را اینها نیز برسید که اندیشه نیک

خبر بدید همه بگفتند که سه روز بر سر تن بتان ان شرط
عبودیت بجا آورید و خیرات و صدقه داده سیوم روز
بر لشکر محمدیان بر بیند که مغفرت شما باشد سخن بر این شد
و همه ایلجیان را انعام و اکرام داده رخصت نمود و در سر سنتش
شدند و شهزادگان رفیعان ازین مخبر صادق خبر داد
که جمعیت کفار بیشمار شده در جزیره املاق تا درین بلقع
تخمینًا در پنجاه و پنج فرسنگ از افواج جای خالی نیست
امیرزادگان فرمودند که باباء ما در اینجاء مهیا باید بودن
ما را هیچ غم بفضل الله نمی باشد این کفره در یک لمعه بقهر
الهی بدارالجحیم فرو شدی اکنون تیز دل قوی دارید که عدم
بحرمت آن مددگار پروردگار را ما صباح بطرف قلعه
رویم هر چه خواهد شدن خواهد شد اما خداوند اخبار چنین
گویند که چون علی اسد الله علیه السلام از مهم قلعه و ستان [illegible]
پرسید که فرزندان رسول و محمد حنفیه کجا اند ام المومنین
رضی الله عنها حنیفه گفت و همه کیفیت گذارش نمود پس شیر خدا را آن ش

علی

غضب تا بره گرفت از تنهایی و جدای پسران دلی
بهم بر آمد از روضه مصطفی اجازت خواست هاتفی
آواز داد که یا ولی الله بپرسید بفرزندان خود که جماعه
کفار بیشمار فراهم آمده اند و در جزیره املاق برو
علی رضی الله عنه قنبر را فرمود که زود دلدل را زین کن
و نیزه قتال و شمشیر ذوالفقار بر گرفت و سوار شد
قنبر را گفت که چشم بر هم نه قنبر چشم بر هم نهاد
بحکم رب العالمین فرشته زمین را گرفته از دلدل را
کشیدند در یک ساعت نزدیک سراء متصل لشکر امیر زادگان
برسیدند امام حسن علیه السلام را الهام شد که
امیر المومنین حیدر کرار قاتل کفار آمد امام حسین
را فرمود به بینید که باباء ما را ایزد تعالی و تقدس
برای مدد ما فرستاده است بفرحت تمام دیدند که
نمودار شد نور الانوار مقدم دلدل سوار تابان است
رفیقان را فرمودند که حیدر کرار آمده است همه شادان
شدند و مبارکباد گفتند پس شهزادگان تنی چند

از خواصگان همراه گرفته باستقبال روند و پیاده پای
شده تعظیم نمودند و الی ذوالفقار هر سه برادران را
در کنار گرفته سینه از درد مواصلت سرد نمود و همه
رفیقان را بنواخت بعد از مدت نه ماه پدر و پسران
از لطف ایزد منان داغ مهجوری برانشستند و بر مقام
خود آمده نشستند هر یکی از زیارت پر نور فیض حضور
منور میشد و هر یک از تلطف و کرم مینواخت
و از جمعیت کفار و از احوال جنگ مصاف بشنیده پرسید
همه بگفتند که جمعیت کفار تخمینا به پنجاه و پنج فرسنگ
فراهم شده است شیر الهی را از شنیدن این
موی بر تن راست شدند و فرمودند که غم مدار پدر
بخش پروردگار ما مشتی خاک برباد است اما
چون دو روز در عیش و عشرت شدند با مدادان
املاک ناپاک از قلعه بیرون آمده و لشکرها نزول
کرد و نقاره جنگ فرو کوفت و ناقوس از غلغله
نفیر بر آوردند پس حیدر کرار بر دلدل سوار شده

بمیدان

بمیدان در آمد اما کفار را خبر نبود که شیر خدا شاه لافتی
آمده است اهل نار مبارزان نعره زدند که بگیرید این یک سوار را
همه حمله آوردند پس شیر خدا نیزه در دست گرفته نعره زد
چنانکه گاو زمین و آسمان بلرزید و آب بحر از
کناره‌ها بیرون افتاد سواران و پیادگان کفار از
باد در آمدند و دماغ از هوش تهی کرده سراسیمه وار
بایستادند و مدهوش شدند و دلدل حیدر کرار
همچو باد درخشان و برق درخشان بهشت نظر هر یک
السیر میگذشت هر که او را میدید از خود میگذشت و دلدل تیغ
و نیزه آنجناب چنان تیز میدوید که ملائکه عزرائیل
در قبض جان کفار اهل نار حیران بس میماندند و عاجز
میگفتند از چاشت تا شام در میدان تا سیزده
فرسنگ جولان نمود و از کشتگان زمین پر
و مشحون شد پس امیرالمومنین مراجعت فرموده
بلشکر خود آمدند جمهوران و لشکران گفتند که چه جای

یاران که پیش اسد بمانند و کفار [illegible] از جمله اول منهزم ماندند
مگر متکبران که شیر الهی را ندیده بودند میگفتند که اگر شیر دیگر
ما آمدی کارش تمام نمودی القصه روز دوم طبل زدند
و حیدر کرار رضی الله عنه عازم بازار فرمود که امروز شیر در مصاف
در آئیم که بجنگ [illegible] غصه من فرو نشد این بگفت و بمیدان
در آمد و نعره بزد همه زیر و زبر مگر موکلان قضا و قدر بهوش
آوردند املاق گفت که آن شیران سوار دیروزه است بگیرید
و زنده بیارید این چه مردانگی است که بزبان گفتن و در مصاف
خفتن دلاوران کفار در الطعنه او دل بهم بر آمد و بهم [illegible]
حصار لشکر بیشمار بر علی اسد الله رضی الله عنه در افتادند و از
گرز و تیغ و تیر و سنان زدن گرفتند شیر خدا از غلبه
کفار بغضب در آمد و ذوالفقار را بر کشید و بغضب الهی از آن
حلقه کفار بر افشاند بقدرت الهی تا بهفت فرسنگ
درو شت الهی کفار دو نیمه شدند همه از هوش تهی ماندند که
چه شد اما چون شیر خدا دید که در میدان هیچکس زنده نظر

بلشکر خود

بلشکر خود آمد [illegible] واقف [illegible] لطف [illegible] بود که بر این کفار
غضب الهی است که در قلعه خیبر ذوالفقار من در غضب
جوشیده بود و تا اکنون در هیچ جائی نیاید دیدید که ذوالفقار مرا امر خدای
عز و جل کرامتها داده است همچو عصای موسی علیه السلام همه آمنا و صدقنا
گفتند و معتقد تر شدند و خداوند اخبار چنین گوید که املاق
ناپاک با فیماند کفار را گفت که این از کار محمد حنیفه شیر الله
که مرا طعن میکردید و میگفتید که محمد حنیفه چه چیز است اکنون
تدبیر چیست هر همه گفتند که در عقل ما هیچ نمیگنجد چون قابل
بنظر نیاید شیر ما را چه کار می آید اندرین چه گوییم املاق گفت
این همه از سحر محمد یاران است تدبیر رد سحر آن کنید الا نه بر روز
دشوار [illegible] است همه رئیس سخنان از آن میان پیری گفت
سید الحکم که در لشکر محمد یا علی اسد الله آمده است که والد محمد حنفیه است
همچنان شخصی است که چشمش بر مثال مشعل [illegible] است و تیغی دارد
که هفت گز در طول است و بر سر جانبین دارد و چون

بر میگیرد سفید و گرز ببیاشد اگر بر کوه زند کوه دو نصف میکند
دو نصف میشود و عجب‌تر از آن سر بسیار عظیم که شنیده‌ام
که بر حکم میبرد اگر در فرسنگها گوید قتل میشود و اگر در هفت قدم
فرماید بماند علی پهلوانیست بس سهمگین که مرحب و عمرو و عنتر
و شمشاد و عاد و دهور و غیره نام آوران را در هم شکسته است
و همچو حصار خیبر را از بیخ بر کنده من چند جا دیده و آزموده‌ام
هیچکس را با آن شیر بیشه مجال همسری نیست میباید که دین او را
قبول کنیم ورنه هیچ از قلعه تو نگذارد اینکه دیدی جنگ نیست از فوج
او یک اشاره است چون املاق از زبیر همه بشنید روی در هم کشید
و گفت که همه از خویش و آشنا و غیر آشنا بر من جا نهادند
و تو مرا از علی میترسانی و بر دین او ترغیب میدهی زهی مردی
و زیرکیست بدان که یک معرکه نزنم اگر فیروزی شد بهتر
بقلعه در آئیم و درون قلعه خرج تا شصت سال کافی است
بعد سالی چند خود در ملک عرب خواهد رفت و گر اجل مجال دهد

آسمانها رسید همه بگفتند که راست فرماید القصه بوقت صبح نقاره
جنگ زدند امیرزادگان و مبارزان اجازت از امیر المومنین خواستند
بمیدان در آمدند و در لشکر کفار در افتادند هیبت در کفار افتاد چون
هر دو لشکر با هم در آویختند حیدر کرار دید به هم بر آمد مبادا که طفلان
در کارزار مغموم شوند بر دلدل سوار شده بآن گروه بزد که از زهره
آن زهره کفار چون آب شد اما چون سر بر آورد آن امیر المومنین را
و شیر خدا را یکجا دیدند تا تاب نیاوردند درون قلعه رفتند و پنهان
شدند املاق ناپاک میگریست و میگفت که پسران نیز رفتند
که از اندک زمان خرمن هستی برادران و خویشان بر باد دادم
اهل اسلام نیز فرود آمدند و همه خیمه‌ها و سامان کفار غارت میکردند
چون شب شد شاه دو جهان فرمود که جانب مشرق قلعه مرا گذارید
و بطرف مغرب فرزندان من حسین و بطرف شمال محمد حنفیه و جمهور ان
و امراء او و جانب جنوب فرزندان حسن قیام نمایند و محاصره کنند تا انتظام
قلعه شود اما از بالای قلعه کافران تیر و تفنگ انداختند تا یکهفته محاصره

[illegible]

بماند هفت روز هیچ میسر نشد پس هر یک با مصلحت پیش علی علیه السلام بیامدند و
عرض نمودند که این قلعه بسیار رفیع و منیع است تا چند بنشینیم اگر
فرمان شود بر در قلعه حمله کنیم امیر المومنین خوشنود شد و فرمود که یکباره
حمله باید کرد نصرت از جا خدا بخواهید چون شب بگذشت از نماز و نیاز
فارغ شد الله اکبر بگفتند و حمله یکبارگی نمودند و بر زینه ها نشستند چون کفار آن
بدیدند درها مضبوط نموده تیر و تفنگ میباریدند بر لشکریان جهان تاریک شد
حضرت علی رضی الله عنه در خشم شد قمچی بکشید چون بر دلدل سایه قمچی بر افتاد زینها
جهان دلدل برداشته با سمان پرواز نمود علی کرم الله وجهه عنانش از سر قلعه
بجهید بلا تکلف همچو کبوتر از چرخ فرود آمد امام محققان اسرار چنین گویند که
کسی املاق را خبر داد سواری عربی در میدان قلعه ما از غیب فرود آمده که از هیبت
او کوه و زمین بلرزد املاق متحیر بماند و گفت ایا کدام است از حسنین و محمد حنفیه و علی
گفتند حیدر معلوم میشود که تیغ هفت گز دارد املاق وزیران و امیران را
طلبید بگفت شما که لک در لک پهلوانان کوه پیکر دارید از یک سواره
چه آید بزنید و بگیرید اگر کسی از شما حیدر را زنده گرفته پیش من بیارد

نصف ملک

نصف از ملک و دختر خود بوی ارزانی میدارم یکی از وزرای بسیار
شجاع و شیر افگن بود قول استوار نموده لشکر جرار خود همراه گرفته بطرف
علی روان شد اما نوشته که چون علی رضی الله عنه در قلعه درآمد بدل گفت که
باید که اول در قلعه را بشکنم که شاید من بیشتر داخل شوند پس کفار را بکشیم
بطرف دروازه شمال بخرامید و فوج که بر در قلعه بود بر آن نعره برد و گفت ای
کفار نا بکار آمده ام علی اسد الله الغالب ابن ابی طالب که دمار شما بر آرم کفار از
منهزم شدند و علی رضی الله عنه بر در ایستاد آفتاب غروب گشت نماز مغرب
ادا کرده در قلعه را از بیره بجنبانید مضبوط بسیار دید فرمود که صباح کار پیش
تمام شود بعونه تعالی ذو الفکار را انداخته بنشست و در عبادت حق مشغول شد
راوی معتبر روایت میکنند که حق جل و علا ذو الفکار را اگر اهل آسمان از قلعه گرفته بود
یکی این که چون در جنگ از جای خطر بنماز مشغول شدی بر زمین انداختی
همچو خدر بر درویش گردان حصار میشد چرا که جسم مبارکش همچو موم میبود
در نماز بی عنایت حافظ حقیقی است اما خداوندان این قصه چنین میگویند که
بادشاه بر دو حصار چون از نماز فارغ شد وزیر مکار بجمعیت لشکر کفار

بیرون قلعه در آمدند و بعضی گریخت چون شیر خدا آن برید تیغ زد و بر کفار
تیر تو در افتادند و هیچکس مجال دم زدن نماند اما شیر الهی با هیچکی جنگ
میکرد که باسلام آیند مگر قضا امان نمیداد چون در خالی دید باز برد در لند
و بعضی را نعش گرفته چنان تحریک کرد که فصیل یک طرف همه بیشتر از زمین در افتاد
بیرون لشکر کفار در آمد کافران نیز نطع انعام آماج اجل گرفته غلبه نمودند حیدر کرار
چون بدید که تاب نمیشوند ذو الفقار را بر انداختند میدان تهی شد و تا آنکه از قلعه بیرون
ماندند متحیر شده بیشتر املاق رفتند و زاری نمودند که از فصیل قلعه و زیر جعبه جوج
هیچ نمانده املاق شنیدن در ماتم نشست اما تو شنو که چون فصیل قلعه شکسته و بیشتر
در افتاد و از نعره حیدر کوه بلرزید شهزادگان یافت که حیدر در قلعه رفته است
شاد و فرحان شدند و درون میدان مرده ها میدیدند و حیران شدند اما املاک لشکر
با لشکر خود در عماری نشسته بیامد و جنگ علی بدید و فوج اسلام نیز بدید چون علی نعره
برد و ذو الفقار بر کشید کافران الامان خواستند علی تیغ در نیام کرد و بر
فرمود املاق را تفحص کردند مرده یافتند بسیار تاسف نمودند پس بر تخت آمدند و لشکر را
و ساکنان انجا را مشرف باسلام نمودند و املاق را دختری
بود که بجهت عمرو عقد بستن کرده مملکت به او سپردند و وزیر در آن به را که عاشق

عیار بود

عیار بود و حکومت سرای بد و تفویض نمودند و قطعه از ملک
داده چند روز در قلعه بماندند هر یکی را عز و افتخار مینمودند
و در شریعت رسول کبار استوار میشدند پس
در شهر حجین در آمدند مثل گلدار هر بهار شهر را آذین بسته
سرشار کردند با عدل و انصاف هر یکی را خوشنود نمودند
و بحکم قرآن و احادیث مامور بودند بعد از چندین
زین العرب را در عماری نشانیده با حشمت بسیار
و جاه و جلال بفضل ایزد ذو الجلال بطرف وطن
مراجعت نمودند و هر یک را بلطف و کرم رخصت
داده روان شدند و شهزاده شهرخ و شاه جهان
بخلعت شاهانه ممتاز ساخته وداع کردند
منزل بمنزل در مدینه در آمدند و زین العرب را
بحرم سرای فرستادند و هر یک را از دیدار خواجگان
دیده منور شدند و والده محمد حنیفه یعنی بی بی حنیفه را
آتش درد که مفارقت تاب مواصلت فرزندان فرو بست

کس

و مال و غنیمت که آوردند همه اصحاب کبار از تقسیم
شنودند همه شادمان شدند و منافقان بحسرت
غمگین شدند بمنه و کماله و کرمه
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

سیرت خامس در بیان قصه نال مغربی که عمر خطاب رضی الله عنه بمدد رسیده بود و فتح آن

بیا ساقی آن جام می خوشگوار ⁂ که طبعم برآشفت دیگر خمار
ازان می شود همچو دریا بجوش ⁂ برون آورد لولوی شاهوار
بسوی قصه نال مغرب شتابم ⁂ علم زد بحکم رسول کبار

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و گذارندگان این اسرار
چنین روایات تازه اظهار میکنند که روزی
جناب رسالت مآب سرور کاینات مفخر موجودات
برگزیده عالم و عالمیان نتیجه دور زمان احمد مجتبی و
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در مسجد مدینه
نشسته بودند و آیات بینات و احادیث از زبان مبارک وعظ
می کردند

قصه نال مغربی

می کردند و بیان می فرمودند و جمیع صحابه نشسته بودند و
گوش هوش نهاده بودند که ناگاه آوازه غلغله از در مسجد
برآمد سید عالم گفت ای سلمان برخیز ببین تا این چه
غلبه است سلمان فارسی آمد و نظر کرد مردم انبوه را دید
که غلغله کرده بودند سلمان گفت شما را چه بوده است مردمان
از پیش دور شدند سلمان نظر کرد پیری را دید که دستها
از قفا بسته بود و سر بریده در گردن آن پیر آویخته
و فریاد کرد و پیش سلمان آمد و گفت ای پیر ترا چه بوده
است با من بگو پیر گفت مرا پیش رسول صلی الله علیه
وسلم ببر تا قصه را بگویم سلمان پیر را به پیش سید عالم آورد
چون پیر پیش محمد رسول الله آمد سر بریده از گردن
در طشتی نهادند و پیر را بنشاندند و سید عالم گفت
ای پیر اکنون بیا و قصه خود را بگو پیر گفت من وزیر
نال مغربی ام سید عالم گفت نال مغربی را من دانم از
برای آنکه چون معراج فرود آمدم و نامهای بگرد عالم

فرستادم که بمن ایمان آرید تال مغربی سه بیکبار مرا
بکشت و نامه مرا پاره کرد اکنون تو وزیر او بودی با تو چرا این
معامله کرده است پیر گفت ای سید عالم بود آنکه شبی من ترا
بخواب دیده ام و بر دست تو ایمان آوردم چون بامداد
شد برخواستم و پسر خود را نیز مسلمان کردم و اهل خود را
نیز بمسلمانی دعوت کردم و سه روز به نزدیک کافر نرفتم و
کافر پرسید که او کجاست جاسوسان گفتند او مسلمان
شده است پس کافر مرا با پسرم آواز داد و پسرای
در آورد و گفت بیا و برگرد ازین راه مسلمانی من گفتم
ای سگ نگردم اگر مرا چند پاره کنی و دیگر او را دشنام
کردم و گفتم ای لعین کر صد هزار لعنت بر جان تو بت
پرست کافر بادا بازگرد ازین کافری و دین محمد صلی الله
علیه وسلم را قبول کن تال مغربی در غضب شد و بفرمود تا
پسر مرا بکشتند و سر پسر مرا در گردن من انداختند
و گفت برو و از محمد صلی الله علیه وسلم داد خواه اکنون

من آمده

اکنون من آمده ام تا داد من ازین کافر بستانی و یا مرا اجازت
بدهی تا باز پیش او بروم محمد مصطفی صلعم چون این سخن بشنید
و گفت ای یاران آن کیست که نامه من به پیش تال مغربی
ببرد و زن این پیر را و مالهای این پیر را از تال مغربی
بستاند هیچکس را بسوی مغربی دل رفتن نشد از برای
آنکه تال مغربی چند پیک محمد مصطفی صلی الله علیه را کشته بود پس
از صحابه هیچ آواز بر نیامد راوی گوید محمد مصطفی صلی الله علیه
سه کرت با یاران گفت بعد ازان امیر المومنین
عمر رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا سید من بروم ترا نامهٔ مبارک
تال مغربی میرسانم سید گفت برو که ترا بخدای عز اسمه
سپردم اما چون امیر المومنین عمر بن خطاب رسولی
را قبول کرد رسول روی با امیر المومنین ابا بکر صدیق
رضی الله عنه کرد و گفت یا ابو بکر نامه بنویس ابو بکر نامه بنوشت و نامه چنین
بود که اول نامه ثنای خدای عزوجل و دویم نام از پیش من
که محمد اخر الزمان به پیش تو که تال مغربی چون مکتوب من

برسد باید که دین من که محمدم قبول کنی و زن و مالهای
صالح و وزیر را فرستی و اگر نه بیایم و قلعه و زمین مغرب
را بر تو زندان کنم چون نامه تمام شد نامه را بدست
امیرالمؤمنین عمر خطاب داد و گفت ای عمر برو که خدای
عزوجل نگاهدار تو باد پس عمر نامه را بگرفت و از
مسجد پیغمبر بیرون صحابه عمر را بدرود کردند عمر هم را
نیز وداع کرد و بر مرکب سوار شدند و روی بدروازه
مدینه نهاد پس امیرالمؤمنین عمر خطاب غلام داشت
مبشر نام گفت ای خواجه من طاقت فراق تو ندارم
و با تو خواهم رفتن پس گفت بیا و بر وی پس سوار شد و
در پیش عمر در آمد و روی براه مغرب نهاد و می رفتند تا مدت
بیست روزه راه بریدند و روز بیست و یکم بود که بر لب دریای
مغرب رسیدند امیرالمؤمنین عمر گفت ای مبشر حالا ازین
آب چگونه گذریم کشتی نداریم باز گفت بیا تا بالای پشت
برایم تا باشد که گذر بیابیم این بگفتند و روان شدند چون

پاره بالا

پاره بالا رفتند دهی پیدا شد که ویران و خراب بود امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه مبشر گفت برو و ببین که درین ده کسی یابی
یا نه و هر کرا یابی بگیر و نزدیک من بیار مبشر گفت فرمان
بردارم و رفت و در ده در آمد و بسیار بگردید هیچکس را ندید
بازگشت و پیش عمر آمد و گفت کسی را نیافتم عمر گفت باز برو
که کسی هست او را نزدیک من بیار مبشر گفت عمر هرگز دروغ
نگوید من باز بروم و نیک تفحص کنم پس مبشر باز در ده در آمد
و بگردید و تفحص بسیار کرد که ناگاه خانه دید که در او را در آهن کرده
بودند مبشر گفت و ایمان هر سر که هست درین خانه است
پس بیامد و لگدی بران در زد و در را فرو انداخت و اندرون
آنخانه در آمد و هر چند نظر کرد هیچ کس را ندید خواست تا بیرون
آید که ناگاه چشم مبشر بر تنور بر افتاد سر تنور پوشیده بود
گفت باشد تا ببینم که درین تنور چیست این بگفت و بر پیش
تنور آمد و سرپوش تنور را برداشت بیرون دید که در تنور نشسته
بود و سر در خرقه کشیده مبشر گفت ای پیر تو چه کسی درین تنور

پیر گفت تو چه کسی مبشر گفت من آمده ام تا ترا بنزدیک
خواجه خود برم تو ازین تنور بیرون آی و روان شو پیر گفت
ای جوان من راه نمیتوانم رفتن مبشر گفت ای پیر من ترا بگیرم
و پیش خواجه به برم این بگفت و دست دراز کرد و پیر را از
تنور برکشید و از در خانه بیرون آورد و بر زمین نهاد
و ناگاه دید که پیر روان شد مبشر گفت دیدی که پیر بابا
عیاری میکرده است پس پیر را در پیش انداخت و به نزدیک
امیر المومنین عمر رضی الله عنه بن خطاب آورد اما چون
عمر را نظر بر پیر افتاد و گفت ای پیر بیا و بگو که این دیه چرا
خراب است پیر گفت ای خواجه وزیر پادشاه مسلمان شد تا
پادشاه ما او را از شهر بیرون کرد و سر پسرش را ببرید و
در گردن او انداخت و وزیر پادشاه به نزدیک محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم رفته است تا چه خواهد کردن پادشاه ما گفت
نباید که وزیر لشکری بیاید و این دیه را از آن خود سازد
و پیدا که درین دیه همه ملاحان بودند گفت نباید که مردی

این دیه لشکر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را ازین آب بگذرانند
پس از آن جهت بیامد و دیه ما را ویران کرد و مردم را با خود
ببرد و من از ایشان گریختم و در تنور پنهان شده بودم که
ناگاه این مرد بیامد و مرا از تنوری بیرون کرد و به پیش تو
آورد امیر المومنین عمر بن خطاب گفت ای پیر از برای
ما یکی کشتی پیدا کن تا ازین دریا بگذریم و نزدیک ملک
مغرب برویم پیر گفت ای جوان هر کشتی که در اینجا بود همه را
براندند و من کشتی از کجا بیارم امیر المومنین عمر گفت
ای مبشر بگیر این پیر را تا کشتی پیدا کند پیر گفت ای جوان
بحق لات و منات که من کشتی ندارم امیر المومنین
عمر گفت دیدی که این پیر کافر بوده است ای مبشر
بگیر و سرش را در آب می دار تا آن زمان که کشتی پیدا سازد
و بیاد هد پس مبشر به پیش پیر آمد و هر دو پای پیر را بگرفت
و سرنگون در آب داشت چنانکه خواست تا جان پیر
بر آید پیر گفت ای جوان مرا بگذار تا کشتی شما بیارم مبشر

او را گذاشت پیر که بر لب آب آمد و پاره ریگ را بکاوید و
کشتی بیرون آورد به هم خطاب عمر و پیر بادبان کشتی
راست کردند کشتی در روی دریا انداختند و در آمدند و براندند
و در ساعت از دریا بگذشتند امیر المومنین عمر رضی الله
چون از دریا بیرون آمدند قلعه دید بر لب دریا پیر را گفت
این چه قلعه است پیر گفت این قلعه ملک مغربی است عمر گفت
ای پیر من از رسول آمده ام تا نامه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بدو برسانم
و باز گردانم تو با کشتی همین جای باش تا من بیایم و باز
گذرم پیر گفت فرمان بردارم عمر بن خطاب روی بسوی قلعه
نهاد همچون باد با مشیر بر در قلعه رسیدند و از در قلعه در آمد
و روی در بازار کردند و می رفتند اهل بازار چون عمر را دیدند
هر کسی چیزی می گفتند تا عمر از بازار در گذشته و بر در سرای
ملک مغربی رسید و خبر به ملک مغرب بردند که رسول آمده است
از پیش محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و در پیش بارگاه ایستاده است ملک مغرب
گفت زهی محمد یاران خیره که هر چند من رسول ایشان را می کشم

ایشان

ایشان بوز نمی ترسند و لیکن من این مرد را همچنان بکشم
که دیگر هیچ کسی آرزوی رسولی نکند چنین گفت بگویند تا
در آید دربان بیرون آمد و گفت اندر آیید حضرت عمر گفت
من با این اسپ خواهم اندر آمدن از برای آنکه من در بارگاه
کافران هرگز پیاده نیایم دربان باز گردید و گفت این رسول
محمد مصطفی می گوید که من همچنین سوار خواهم اندر آمدن کافران
چون این سخن شنیدند همه بر خلاف امیر المومنین عمر آفرین
کردند که در چنین بارگاه او چنین میگوید ملک مغربی گفت
بگو تا هم سوار در آید که من او را پیاده توانم کردن پس دربان
بیرون آمد و گفت اندر آی تا هر چه گونه که میدانی و میخواهی
حضرت عمر رضی الله عنه روی به اسپ کرد و گفت تو اینجا باش
تا من بیرون آیم این بگفت و عمر کبر در بارگاه ملک مغربی
راند و در آمد و گفت سلام من در این بارگاه بر کسی باد که
میدانند که خدا یکی است و محمد رسول حق است کافران چون
نظر کردند مردی دیدند که سیاه چهره و چشمهای با هیبت

وزره داؤودی پوشیده خولی زرنگار بر سر نهاده و تیغ آبدار
بر میان بسته و کمان کیانی و نیزه دراز پیش ران او ریخته
و دستاری برسم عرب بر سر پیچیده و خرقه پشمینه در
بر کرده بر اسپ تازی سوار نشسته بدین صفت در بارگاه
آمد که جمیع بارگاه از هیبت عمر خطاب رضی الله عنه بلرزیدند کافران
گفتند این مرد سخت نه همچون رسولان دیگر است اما چون
امیرالمومنین عمر رض در بارگاه در آمد و نامه محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم از گوشه دستار بیرون آورد و در پیش تای مغربی
بیاورد و تای مغربی دست دراز کرد و نامه تا آخر نامه را بدست
تای مغربی داد تای مغربی خواست تا نامه را بدراند و بی ادبی
کند که امیرالمومنین عمر فرس پیش راند و دست دراز کرد و دست
تای مغربی را بتافت و نامه را از دست او بیرون کشید و
باز در گوشه دستار نهاد تای مغربی گفت بزنید این مرد را
که در بارگاه پادشاهان چنین بی ادبی میکند بیکبار دو
بست کافر پهلوان که بر صفهای مرصع پادشاهی نشسته بودند دست بر تیغ

کردند و روی بر امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه آوردند عمر
رضی الله عنه چون بدید که روی بوی آوردند گفت خویشتن را
ازین بارگاه بیرون می باید انداخت اگر نه دشوار می شود این
بگفت و تیغ برکشید و بر در بارگاه حمله کرد هر دم از درگاه
دور شدند امیرالمومنین عمر رضی الله عنه مرکب را از در بارگاه بیرون
راند مبشر را دید که بر در بارگاه کشته بودند آهی از دل امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه بر آمد و بگریست گفت بروی رسید اما آن کافران شهر
در قفای عمر نهادند عمر می کوشید تا باشد که خود را از دروازه شهر
بیرون اندازد بسیار که در پیش امیرالمومنین عمر آمدی بیک ضرب
کار او را بساختی همچنین جنگ می کرد تا از دروازه بیرون آمد و
پشت بدریا باز داد گفت ای کافران بیایید تا با هم بکوشیم
بس کافران می رسیدند و با عمر در آویختند تا آن زمان که آفتاب
بچاشتگاه رسید امیرالمومنین عمر رضی الله عنه سیصد مرد از آن
کافران را بدوزخ فرستاده بود تای مغربی چون حمله امیرالمومنین
عمر را بدید گفت آه این چه کسیست که چون جنگ میکند مگر امیر المومنین

علی مرتضی بدست او داد کافر در دم گریخت از آنکه امیر المؤمنین
عمر را یافته بود و او بند شسته بود که دستش شکسته هست پیاده
عمر نیز آمد بند اما چون عمر را بدید که چند تنی از کافران بر بست
و دیگر در پیش امیر المؤمنین عمر نیز آمد لندتای مغربی گفت
هر که مرا دوست میدارد یک چوبه تیر بسوی این مرد که با پیاده زد
پس یکبار کافران دست به شست بردند و تیرها در کمان نهادند
و یکبار تیرها بجهر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کردند که چشمه آفتاب
را ابر عقاب بپوشانید و هفت زخم بر وجود مبارک عمر رضی الله
عنه رسید عمر گفت آه دیدی که کافران غلبه کردند و زره [illegible]
و تیر مرا زخم دار کردند و خسته کردند امیر المؤمنین عمر در این فکر
بود که تیری دیگر در مرکب عمر زدند که مرکب بیفتاد و عمر از بالای
زین جست و با آن زخمها تیغ بر آن کافران نهاد و باز کشتن
آغاز کرد تای مغربی گفت ای نامردان بکوشید که با یک مرد
تنها و شما نوزده هزار مرد آید و این مرد زخمها خورده است و پیاده
و حالی که از کار خواهد ماندن کافران چون این سخن بشنود

عمر را در میان گرفتند و معرکه عمر پوشیده شد تا آنزمان که از امیر المؤمنین
عمر خون بسیار برفت عمر از کار بماند چنانکه تیغ از دست عمر بیفتاد
عمر بنشست تا تیغ بر گیرد نتوانست گرفتن و بر خواست و می گفت
دیدی که در آرزوی روی پیغمبر صلی الله علیه وسلم کشته شدم این
بگفت و در آن وقت بنالید که پادشاها پروردگارا خبر مرگ من
با محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم برسانی پس عمر این دعا بکرد و سر در پیش انداخت
تای مغربی گفت بروید و سر این محمدی را به پیش من بیارید هیچ
کس از ترس عمر به پیش او نمی رفتند و تای مغربی همچنان می گفت اما
خداوندان اخبار چنین روایت می کنند که چون سید عالم علیه السلام
امیر المؤمنین عمر را به تای مغربی فرستاده و بیست روز برگذشت
و درین مدت هیچ اثر از ایشان نیامده بود و روز بیست و یکم
بود که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود و صحابه
در نظر او بودند که بیکبار آواز شهپر جبرائیل علیه السلام بگوشش
رسید رسول الله طلب کردند جبریل فرود آمد و گفت
یا محمد خدایت سلام می گوید و با سلام درود بسیار می فرستد

و دیگر گوید که امیرالمؤمنین عمر را دریاب که نوزده هزار مرد بران در دیار
مغرب در جنگ است و هفت زخم دارد و کار بس تنگ آمده است سید
عالم علیه السلام گفت ای برادر فرمان چیست اگر فرستم جبرئیل گفت
فرمان اینست که خود برو اما امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را پیشتر
فرستی تا او را دریابد و مدد کند عمر از ما مدد خواسته است جبرئیل
این بگفت و باز بسوی رب العالمین باز گشت چون سید عالم از
وحی فارغ شد روی بحضرت علی کرد و گفت ای حیدر زود
سوار شو عمر را دریاب امانت ما را که در دریا می بینی بگیری
و نگاه داری امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت فرمانبردارم
این بگفت و از مسجد بیرون آمد و بانگ بر قنبر زد که دلدل و ذو الفقار
مرا بیار قنبر دلدل و ذو الفقار را پیش حضرت علی بیاورد امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه ذو الفقار را حمایل کرد و بر دلدل سوار شد و روی
بدروازه مدینه نهاد و از دروازه بیرون آمد و روی براه مغرب
نهاد و روان شد هاتفی آواز داد که ای علی چشم بر هم نه و قدرت
خدای تعالی را مشاهده کن پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چشم بر هم

نهاد فرمان شد از خدای عز و جل فرشتگان را تا رگهای زمین را در رو
کشیدند امیر چون چشم باز کرد خود را بر کنار لب دریای مغرب دید
که دلدل مقدار هشت و یکروزه راه بریده است و همچون باد میرود
امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه از آن روی دریا نگاه کرد لشکر بر
انبوه دید که باهم بر آمده بودند و آواز داد که بر اوج فلک رسیده بود
حضرت علی دانسته که آن لشکرهای مغرب است و عمر در میان ایشان
است اما امیرالمؤمنین علی در روی دریا نگاه کرد دید که از دریای
موجی بر آمد و چیزی بسیار می آورد و گاه فرو می برد اما چون بمیانه
دریا رسید صندوقی دید که آن صندوق را گرفته بودند و در
دریا انداخته بودند پس امیرالمؤمنین علی آنرا بگرفت و از
دریای بر آورد و بر لب آب آورد و گفت این امانت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم را بکه بسپارم تا من بعد عمر برسم که ناگاه درخت
خرما امیرالمؤمنین را پیش آمد با خود گفت این امانت را باین
درخت می سپارم پس حضرت علی گفت ای درخت بگیر که امانت
رسول خدای را یکبار آن درخت از هم بشکافت و از میان درخت

دست بیرون آمد و صندوق را از امیر المؤمنین علی بگرفت و
در کشید اما دلدل را بسوی آن لشکر راند بر بالای پشته برآمد دید
لشکری انبوه ایستاده اند امیر المؤمنین عمر را در میان گرفته اند
و تیغ از دست او انداخته است و عمر سر در پیش انداخته بود و لیکن
هیچ کسی را زهره آن نبود که پیش امیر المؤمنین عمر بیاید از ترس
او تا آن مغربی پیش عمر آمد و گفت ای جوان محمدی تو تنهایی و لشکر من
دوازده هزار مرد اند چه خواهی کرد و دم بدم دیگر مارا مدد می رسد اما
عمر رضی الله عنه گفت ای کافر اگرچه من تنهام خدای عز و جل یار منست
و نگهدار منست و اگر ترا مدد می رسد مرا خدای عز و جل نیز مدد فرستاد
پس علی رضی الله عنه چون دید که عمر در ورطه هلاک درمانده است یک
نعره بزد چنانکه لشکر کفار همه از هیبت نعره امیر المؤمنین علی
چون برگ سفیده بلرزیدند و بعضی از هیبت آواز علی جان
بدادند و در نعره زدن بگفت منم امیر المؤمنین علی مرتضی اینک
رسیدم ای کافران کینه دار کردار ای ملعونان نابکار که شما جان
از تیغ من کجا خواهید برد این بگفت و دلدل را بالای پشته

بنشیب راند

بنشیب راند کافران چون امیر المؤمنین علی را بدیدند و روی هزیمت
نهادند آن مغربی گفت ای نامردان اگر امیر المؤمنین علی آمد مرا
بعلی بگذارید تا به بینید که من بعلی چه کنم شما جای خود نگاه دارید
و لشکریان چون این سخن بشنیدند باز گشتند و به پیش حربگاه آمدند
و صفها بر کشیدند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون آواز علی شنود
از سر ذوق و شادی برخواست و تیغ را بر گرفت و کافری را دریافت
و تیغ بزد و سرش را بر مثل انداخت و بر مرکب او سوار شد و بر کناره
میدان بایستاد و در حسید نظر کرد و خدای عز و جل را شکر میگفت
که از دست کافران خلاص یافتم اما چون علی رضی الله عنه از پیش
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و به این حربگاه رسید
سید عالم صلوات الله بر عقاب نیز برنشسته و روی بقبله تاک
مغربی نهاد و در یکدم رکاب را بدریای مغرب رسید مرکب را بر
روی آب براند و از آب بگذشت اما چون لشکرهای مغربی
صف بر کشیده بودند در میدان در آمد تا پیش حیدر رسید و خواست
تا بحضرت علی مشغول شود که ناگاه نظرش بر روی آب افتاد

مرد دیر او دید که مرکب روی آب می‌راند گفت ای امیر المؤمنین علی
این کیست که مرکب روی دریا میراند امیر المؤمنین علی از قفای
نگاه کرد محمد علیه السلام را دید که می‌آید گفت ای تال گبر این رسول خدا
است که بدو دامی آید تال مغربی گفت زهی جادوی که اسپ او
بر روی آب میرود امیر بانگ بر کافر تال زد و گفت ای سگ منکر
هزار لعنت بر جادوان عالم باد این مرد که می‌آید پیغمبر آخر الزمان
است و کشنده کافرانست اما پیغمبر مصطفی صلی الله علیه وسلم چون
برسید عمر خطاب نظر کرد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را چون دید عمر
پیش آمد محمد علیه السلام او را در کنار گرفت و آب دهان مبارک خود در
زخمهای عمر خطاب مالید در حال زخمها نیک شد پس محمد صلی الله علیه وسلم
و عمر خطاب بیامدند و برکناره لشکر بایستادند اما چون تال مغربی
این بشنید بانگ بر امیر المؤمنین علی زد و نیزه برکشید و روی
بحضرت علی کرد و حمله آورد علی سر نیزه او را بگرفت و پیش خود
کشید و بدست دیگر کمربند کافر بگرفت و از صدر زین بر داشت
و بر زمین زد چنانکه روی زمین بلرزید امیر المؤمنین عمر خطاب

بیامد و هر دو دست کافر را از قفای محکم ببست و سر کمند بر
دست بگرفت و در پیش محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیاورد اما
راوی گوید که چون علی رضی الله عنه تال مغربی را ببست جمله کافران
گبر بر کار محمد علیه السلام خیره ماندند که مرکب روی دریا میراند اما هیچ
کس را یارای آن نبود که پیش آیند و حمله کنند پس امیر المؤمنین علی
به پیش محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد و رسید گفت که ای علی امانت
ما کجا است علی گفت امانت شما را بدرخت سپرده ام رسول گفت برو
بیار پس حیدر نزدیک درخت آمد و گفت ای درخت امانت محمد مصطفی
را بمن بده درخت باز شق شد و صندوقچه را بیرون آورد حیدر
صندوق را بگرفت و پیش رسول آمد و رسید گفت سر صندوق را باز
کن امیر سر صندوق را باز کرد و از اندرون صندوق دختری
آمد بیرون و طشتی پیش خود نهاده از آن صندوق بیرون آورد
و سر بریده بر آن طشت نهاده جمیع لشکر در کار محمد علیه السلام
خیره شدند و حیران ماندند پس امیر المؤمنین علی گفت ای
دختر نقاب از روی خود کن دختر نقاب از روی کشید تال مغربی

سر بر آورد و گفت ای محمد تو جادوی را نیک میدانی از برای آنکه

این دختر دختر منست و این پسر غلام منست که خدمت این

دختر میکرد تا روزی مرا معلوم گشت که اینها هر دو از تب برگشته اند

و دین تو گرفته اند غلام را بر بریدم و این دختر را درین صندوق

کردم و در دریا انداختم اکنون تو از میان درخت بیرون آوردی

سید عالم گفت ای کافر گبر لعنت بر جادوان عالم باد و من بدانکه

پیغمبرم و پیغمبر را معجزه کم نباشد اما چون آن دختر را با آن سر از صندوق

بیرون آورد محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت سر را نزدیک من آرید

پس آن سر نزدیک سید آوردند محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ای

تال تن این غلام را چه کردی تال مغربی گفت همدرین دریا انداختم

سید عالم گفت ای علی برو و تن این جوان را بیار و لیکن چون

بر لب دریا برسی یک نعره بزنی ماهی پیدا شود تن این جوانرا

بتو دهد و بیار امیر حضرت کرد و روی بر لب دریا نهاد چون

بر لب دریا نهاد چون بر لب دریا رسید یک نعره بزد و ماهی را

آواز داد پس ماهی سر آورد و تن آن جوان بحضرت سید علیه

سیر خود دعا در حق حیدر کرد که مرا ازین امانت خلاص کردی ماهی

این بگفت و در دریا فرو شد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تن آن جوانرا

نزدیک رسول الله آورد محمد علیه السلام تن را بخوابانید و سر را بر آن تن جوان

نهاد و جای نماز خود را بر بالای جوان بپوشانید و هر دو گیسوی

مبارک خود را بدست گرفت و روی بسوی قبله کرد و دعا خواندن

آنگاه دعا برخواند خداوند عالم پادشاه بنی و نبات آدم بکمال

قدرت خود و بدعای سید الکونین رسول خافقین محمد صلی الله علیه و سلم

باز آن جوانرا جان بخشید و جوان از زیر سجاده محمد مصطفی

صلی الله علیه و سلم سر بر آورد و برخواست و بر سید سلام کرد خواجه کائنات

جواب بگفت و آن جوان گفت ای محمد کسی که بر وفاق شما و بر دوستی

شما بود او را هرگز زیان نکند چرا که حالی در بهشت نشسته بودم

و چندان حور و ملائکه مرا خدمت میکردند این زمان خداوند عز و جل

باز بدعای تو مرا بدنیا فرستاد و خلق و شهر چون این معجزه بدیدند

همه بدولت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ایمان آوردند و مسلمان شدند

آنگاه محمد علیه السلام روی بتال مغربی کرد و گفت ای تال مغربی

بیا و تو نیز مسلمان شو تا باز ملک مغرب را بتو دهم تال مغربی گفت
این چه سخن است که تو میگوئی من هرگز از دین پرستی برنگردم پس
پیغمبر علیه السلام گفت بزنید این گبر کافر را سعید امیر المومنین
عمر خطاب رضی الله تال مغربی را بگوشه برد و شمشیر برکشید و برزد
برگردن او چنانکه سرش بیرون افتاد و باز پیش محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم آمد و خدمت کرد پس پیغمبر آن ملک را بآن جوان
داد و آن دختر نیز با و عقد کرد و بدان پیغمبر تمام عمر و علی رضی الله عنه
همه روی بمدینه نهادند و می رفتند چنانکه بمدینه برسیدند اهل
مدینه چون خبر یافتند که رسول علیه السلام آمد همه باستقبال بیرون
آمدند و ایشان را باعزاز تمام در شهر در آوردند و صحابه
بآمدن محمد مصطفی علیه السلام شادی میکردند و آن یاران
بسلامت نیز شادی کردند آن زمان دوستان شاد شدند و
منافقان و دشمنان غمگین شدند والله اعلم بالصواب

سیر سادس در بیان فتح قلعه نخج و مسلمان شدن مالک اشتر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کردند که در دیار

مغرب قلعه ایست

مغرب قلعه ایست که آنرا نخج میگویند و پادشاه آن
قلعه مردی بود که او را نام حارث روزی گفتندی و
آن حارث را سه پسر بود دانا و پسر حارث روزی براه
زدن رفته بودند بر سر تنگ روا حل و امیر المومنین علی رضی الله
عنه بغزاتی رفته بود و در وقت باز گشتن بکاروانی همراه
شده بود تا برسیدند باین تنگ روا حل و هر دو پسران حارث
خود را بدان کاروان زدند و جنگ در میان کاروان افتاد
در آن زمان حیدر با ایشان رسید و هر دو را هلاک گردانید خبر بحارث
رسید که دو پسر ترا امیر المومنین علی بر تنگ روا حل بکشت حارث
غمناک شد و اندوه پسران میخورد و اما بدان که حارث را
یک پسر دیگر بود که او را مالک اشتر نام بود و پس حارث مالک
اشتر را پیش خود خواند و گفت ای مالک تو که دعوی پهلوانی
میکنی در عالم و دو برادر ترا حضرت علی کشته و تو خون
برادران خود نخواهی این مردی و پهلوانی نباشد مالک اشتر
گفت ای پدر بمدینه رویم و سر از تن امیر المومنین علی را

بیارم این بگفت و ده هزار مرد همراه گرفت و روی بمدینه نهاد و از
قلعه نخج تا مدینه هشت منزل بود و مالک اشتر منزل و مراحل قطع
می کرد تا برسید بجای که آن منزل تا مدینه یک منزل بود از قضاء الهی
امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنه هوس صحرا شده بود و بتماشای
بیرون آمده بودند و هر دو شاهزاده خورد بودند ناگاه بر پشته
بر آمدند دیدند که لشکری مقدار ده هزار مرد در پای آن پشته فرود
آمده اند اما چون لشکر مالک ایشان را بدیدند بگرفتند و نزدیک
مالک اشتر بیاوردند مالک ایشان را بدید گفت شما پسران
کیستند و چه نام دارید حسن و حسین علیهما السلام گفتند که ما فرزندان حیدریم
و نام بابا ما مشهور است امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه و ما را حسن و حسین نام
است مالک گفت من خود شما را می طلبیدم این بگفت و در پیش
بت سجده کرد و طبل رحیل فرو کوفتند و باز گشتند و روان شدند
بجانب قلعه نخج و حسن و حسین را بر شتری نشاندند و با خود بردند
اما چون حسن و حسین از پدر دستوری خواستند بجهة تماشای صحرای
از شهر بیرون آمده بودند و چون روز نماز شام رسید

شاهزاده

شاهزادگان نیامدند بخانه و خبر ایشان نیز نیامد و روز دیگر
حیدر سوار شد و جمیع صحرای مدینه را جست نمودند نام و نشان
فرزندان نیافت و دل پر درد باز گشت بسوی مدینه پیش محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم و صحابگان و جمیع دوستداران درماندند و حسن و حسین
شده و منافقان و دشمنان شادی میکردند اما راوی این قصه
چنان روایت می کند که چون مالک اشتر حسن و حسین را بگرفت و باز
گشت و شب و روز نمی آسود از ترس علی کرم الله وجهه و همچون باد
لشکر را میراند تا مدت سه روز راه بریدند روز سیوم نیم روز بود
و هوا گرم شده و درین سه روز فرزندان امیر المومنین علی را
چیز ندادند و تشنگی بر حسین غلبه شده بود با حسن گفت ای برادر من
نهایت تشنه شده ام امروز برای من دمی آب پیدا ساز و حسن
گفت ای برادر من از کجا پیدا سازم پس نظر کرد به پیری که مهار شتران
بر دوش گرفته بود و می کشید حسن گفت این برادر من تشنه شده
است ما را دمی آب بده پیر گفت خاموش باش که بادشاه ما حکم کرده است
که هیچکس شما را جز از آب و نان ندهیم حسنین محروم شدند

تا آنروز نیز نگذشته و بمنزل رسیدند که از آنجا تا قلعه پنج منزل
راه بود مالک چون نشان قلعه پدر را بدید گفت از دشمن خلاص
شدم که به شهر خود برسیدم پس فرود آمدند و بارگاه مالک اشتر را
بر پا کردند آنگاه گفت بروید حسن و حسین را بیارید پس رفتند و شاهزادگان را
بیاوردند اما چون حسنین به نزدیک مالک اشتر رسیدند مالک
چون ایشان را بدید بر پای خواست و ایشان را در کنار گرفت و در
پهلوی خود بنشاند و گفت ای جوانان بدانید که من مالک اشترم و پدر
شما دو برادر مرا کشته است و من رفته بودم که خون برادرم خود را
از پدر شما بخواهم اکنون شما را اگر آورده ام تا پدر شما از قفای شما
بیاید و من با او جنگ کنم و خون برادران خود طلب کنم و اگر نه مرا
با شما هیچ کاری نیست بعد از آن حسن را گفت که کسی شما را آب داده است
یا نه حسن گفت هر چند تشنه بان خود را گفتم که مرا دمی آب بده
نداد مالک گفت پیر را طلب کنید پس پیر را طلب کردند و بیاوردند
بفرمود تا او را گردن بزنند چون پیر را بنشاندند تا گردن بزنند
حسن با مالک گفت که کرم و مروت همچنین نباشد و او چنان بدر ساخت

و روا نباشد

و روا نباشد که این پیر را از برای ما بکشند و بیجان کنند پس
گفت ای مالک این گناه را از وی درگذشتم او را مکش پس
مالک بفرمود تا چوب بسیارش زدند آنگاه بفرمود تا چیزی بیاوردند
تا شاهزادگان بخورند اما چون آب و نان پیش فرزندان امیر المؤمنین
علی بیاوردند حسن و حسین نگاه کردند بتی از زر در گردن مالک
اشتر بدیدند پس دست از آن طعام باز داشتند مالک گفت چرا
چیزی نمی خواهید حسن گفت بدانکه ما از دست بت پرستان طعام
نخوریم و تو آن بت را از گردن خود بیرون کن تا ما چیزی بخوریم
مالک در قهر شد و بفرمود تا ایشان را باز بر شتر بار کردند و بقلعه
روان کردند اما راویان این قصه چنین روایت می کنند که صحابه
بود که او را زید انصاری گفتندی و او را محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم بطرف خیبر فرستاده بود از بهر مال آوردن تا مال
بیارد اما آن مردمان او را مال نداده بودند و او باز گشته می آمد
که ناگاه لشکری دید مقدار ده هزار مرد میان آن لشکر دو نور
دید که سر در فلک کشیده است با خود گفت که آیا این دو نور

بوده است پس زید در میان لشکر در آمد تا آنجا رسید زید که
حسن و حسین را بر شتر بار کرده بودند و می بردند زید انصاری
چون نظر کرد حسن و حسین را دید که بر شتر نشانده بودند و کافری
مهار شتر ایشان را گرفته بود و می کشید زید چون به پیش ایشان
برسید سلام کرد شاهزادگان نگاه کردند زید را بدیدند آنگه این
لشکر مالک اشتر است و مرا او بدر زیده و بقلعهٔ پنج می برد
اکنون چهار روز است تا مرا آب و نان نداده اند و بغایت تشنه
ام زید انصاری ایشان را آب و نان داد و گفت ای شاهزادگان
شما مرا بدعا مدد کنید تا باشد که من این لشکر را بکشم و شما را
از دست این ملعونان خلاص بکنم زید چون این سخن بگفت
حسن و حسین گفتند ای زید تو مرد این لشکر نیستی زود برو
و بابا مرا خبر کن تا ما را از جنگ این ظالمان برهاند زید گفت
ای شاهزادگان شما را بخدای عز و جل سپردم تا به بینم که چه میشود
و زید نیز پهلوان بود چنانکه هر گاه که زید سلاح در بر کردی رسول
علیه السلام گفتی که از این صحابه من به ده هزار مرد در آید اما زید

این بگفت

این بگفت و در میان لشکر آمد و یک نعره بزد و گفت ای دزدان
اینک امیر المومنین علی در رسید تا کجا میروید لشکر چون نام
امیر المومنین علی شنیدند یکبار بر هم زدند خواستند تا بریزان
شوند یکی کافری بود که زید انصاری را بشناخت گفت این
علی نیست شما جای خود نگاه دارید مالک گفت پس این علی نیست
کیست گفت مرد را زید انصاری میگویند مالک گفت مرا پای او
تنگ آید جنگ کردن بگیرید او را بنزدیک من آرید لشکر چون
بدانستند که این مرد امیر المومنین علی نیست روی بزید انصاری
آوردند و حمله کردند و نیز زید انصاری حمله کرد و در آن لشکر
در آویخت و چندانی حرب کردند که آفتاب بجای نشسته
صد و بیست مرد از لشکر مالک کشته شده بود مالک گفت یکبار
همه برین مرد تیر باران کنید تا باشد که زخمی بروی برسد و از
پای در افتد پس کافران یکبار تیر باران کردند و چهار جای
زید را خسته کردند و خون بسیار از زخمهای زید انصاری
برفت و سر به پیش زین مرکب نهاد مالک گفت حمله کنید که کار شما

بر نزدیک آمد کافران بار دیگر حمله کردند و زید را در میان گرفتند
که ناگاه حسن و حسین را چشم بر زید افتاد و آن حال بدیدند گفتند
که نباید که این اصحاب بزرگ محمد مصطفی علیه السلام را بگیرند و
داغی دیگر بر دل ما نهند پس شهزادگان گفتند که ما هم فرزندان
رسولیم دعا بکنیم باشد که این زید را از دست این کافران
خدای تعالی خلاصی بخشد حسن گفت ای برادر نیکو میگوئی پس هر دو
شاهزادگان دست برداشتند و روی بآسمان کردند و در
زید دعا بخواندند در حال بفرمان رب الجلیل بادی طوفانی
پیدا شد و جمیع ریگهای بیابان در چشم های آن لشکر زد که
لشکر بچشم خود مشغول شدند مرکب زید از میانه بیرون رفت
و خداوند خود اورا بیرون برد و فرمان شد از حضرت بادشاه
علی الاطلاق ملائکه زمین را که تا رگهای زمین کشیدند که
ساعتی زید انصاری را آن اسپ بر در گورستان بقیع برساند
و این گورستان بر دروازه مدینه بود و امام حسین چون
بگورستان بقیع رسیدند زید از بالای مرکب در افتاد و شهید گشت

سر روی خود را بر زید بمالید همچنان خون افشان روی
در شهر نهاد و می آید و خلقی انبوه در قفای مرکب شدند
و مرکب در مسجد محمد علیه السلام آمد یکبار غوغا از در
مسجد برخواست رسول گفت ای سلمان برخیز و ببین تا چه
غوغا برخاست سلمان گفت فرمانبردارم و بیرون آمد و نگاه
کرد مرکب زید انصاری را بدید که خون آلوده است و بر در
مسجد ایستاده پس دوان پیش سید در آمد و گفت یا حضرت
محمد مارا در حسنین پس خبر که مرکب زید انصاری خون
آلوده بی خداوند بر در مسجد بیرون ایستاده است سید عالم چون
این بشنید دوان از مسجد بیرون با جمیع صحابه پیش آن اسپ
بیامدند و نگاه کردند که آن مرکب در خون غوطها خورده است
امام حسین سید عالم را بدید بسر اشارت کرد و روی بیازار
نهاد و پیغمبر با یاران از قفای مرکب میرفتند تا از دروازه
بیرون آمدند و دیدند که مرکب بر گورستان بقیع برآمد و
بایستاد و سید عالم معه یاران چون بمرکب رسیدند زید انصاری را

دیدند که افتاده است و در خون غرق شده است گفتند که
این مرده است پس سید بر بالین بیامده و دست مبارک
بر پیشانی زید انصاری نهاد و زید چشم باز کرد محمد مصطفی صلی الله
گفت باری زید انصاری زنده است پس آب دهان خود بر
زخمهای زید بمالید و جای نماز بر بالا را او بپوشانید ساعتی
بود که زید انصاری به برکت جای نماز محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
برخواست و سلام کرد و بنشست آنگاه سید عالم گفت که
ای زید از کجا می آئی و این چه حالت است زید گفت یا
رسول الله صلی الله علیه وسلم من از مغرب می آیم ناگاه در راه
بلشکری دو چهار شدیم و دیدم که حسن حسین را بر شتری
نشانده بودند و می بردند من پیش ایشان برفتم و پرسیدم
که این چه حالت است و این چه لشکر است که شما را بدین
خواری می برند گفتند که این لشکر مالک اشتر است پس
حسن حسین گفتند که ای زید زود برو و بابا ما را خبر کن
تا بیاید و ما را از جنگ این کافران خلاص کند که ما را چهار

اوزاست

روز است که هیچکس آب و طعام نداده است و ما گرسنه و تشنه
ایم و حال بر ما همچنین می گذرد پس من گفتم که شما را ازین کافران
خلاص کنم این بگفتم و به جنگ در پیوستم و بسیاری جنگ کردم
و در چهار جای زخم خوردم و خون بسیار از وجود من برفت
و سست شدم و گردن مرکب محکم گرفتم و دیگر از خود هیچ خبر
ندارم چون چشم باز کردم جمال جهان آرای شما را اینجا دیدم
محمد مصطفی صلی الله علیه روی بعلی کرد و گفت ای حیدر زود
برو و فرزندان ما را ازان گبران بستان و بیار امیر المؤمنین
علی روی بقنبر کرد و گفت برو دلدل را بیار که من این بار
بغزات این گبران بی سلاح و بی ذو الفقار بروم و حسن حسین
را بیارم چون دلدل بیاورد امیر المؤمنین سوار شد و روی
در بیابان نهاد و می رفت هاتفی آواز داد که یا امیر المؤمنین
علی چشم بر هم نه تا قدرت خداوند تعالی ببین علی چشم بر هم نهاد
و چون باز کرد خود را بر کناره لشکرگاه مالک اشتر دید پس
نعره چنان از جگر برکشید که جمیع لشکر از هیبت آواز امیر المؤمنین

بلرزیدند و روی بهزیمت در بیابان نهادند و [illegible]
گفت که منم علی آمدم و آوازه شنیده ام ای گبران جان از چنگ من
کجا بیرید اما مالک اشتر بانگ بر لشکر زد و گفت ای نادانان
شما جای خود نگاه دارید پس لشکر بایستادند و جانب حسن
مالک اشتر تیغ برکشیده بیامد حسین گفت ای برادر دیدی که
این کافر تیغ کشیده بسوی ما می آید تا با ما چه خواهد کرد حسن
گفت ای حسین غم مخور که ما پای بند رضا در رکاب نهاده ایم کار از بهره
آن بود که موی از سر ما کم کند تو دل بخدا دار اما تو بشنو که چون
مالک برسید سر شمشیر بران شتر زد چرا که شتران آن جانب
را خاصیت آن بودی که اگر از ده فرسنگ راه باشد سر شمشیر
در ران آن شتران زدندی تا در خانه خود بی توقف
برفتندی چون مالک سر شمشیر زد شتر روی بقلعه خیبر نهاد
و هم چون باد روان شد و شاهزادگان را ببرد و چون دید
که کافر مکر کرد و حسن و حسین را بقلعه فرستاد حضرت علی
چون آن بدید همچون باد در روی بمیدان مالک کرد اما چون

مالک اشتر

اما چون مالک شتران را گرد پس علی آمد و سر راه علی
بگرفت و گفت امیرالمؤمنین تا جستی من مالک اشتر ام و گفت
که سلاح تو کجاست حضرت علی گفت مرا بجنگ تو سلاح حاجت نیست
مالک گفت من شنیده ام که تو تیغی داری که هفت گز است
و چون از نیام بیرون می کنی هفتاد گز میشود اکنون آرزوی
آن دارم که تیغ ترا به بینم امیر گفت همین ساعت بگوییم تا
مرا بیارند مالک گفت تو کسی نداری که برود و تیغ ترا بیارد
امیرالمؤمنین گفت مرا کسی هست آواز دهم تا تیغ مرا بیارد
مالک گفت ازینجا که توی تا مدینه هشت روزه راه است
آواز تو کجا رسد و که بشنود حضرت علی گفت من ولی الله ام
آواز من نبی بشنود مالک گفت حال بگو تا بیارند حضرت امیر
از قفا نگاه کرد و بفرمان خدای عز و جل حجاب از پیش بر
خواست محمد مصطفی صلعم را بر سر گورستان بقیع دید گفت
یا نبی الله رسول علیه السلام علی را بر کنار لشکر مالک دید جواب
گفت یا علی چه برده است امیر بار دیگر جواب داد و گفت

یا نبی الله ذو الفقار من کبیر است رسول عم
علی را بسپرد روی به قنبر کرد و گفت ذو الفقار علی را
بیار قنبر رفت و ذو الفقار را بیاورد پس محمد عم السلام
بفرمود تا عقاب را از زین کردن رسول عم السلام سوار شد و
روی به مالک نهاد پس علی و مالک درین سخن بودند
که از راه مدینه نوری پیدا شد مالک دران نور نگاه کرد و گفت
یا علی این نور چه نور است حضرت امیر گفت این نور پیغمبر آخر
الزمان است ایشان درین سخن بودند که پیغمبر عم در رسید
و ذو الفقار را بدست علی داد علی رض چون ذو الفقار
از دست رسول عم بگرفت و برکشید و روی در مالک
کرد و گفت ای مالک بگو که خدا تعالی یکی است و محمد رسول او
برحق است مالک گفت ای علی من هرگز از دین بر نگردم علی
ذو الفقار برآورد و بغضب شد تا بر مالک زند که ذو الفقار
در هوا شد و بایستاد و فرو نیامد و امیر هرچند قوت کرد
ذو الفقار در هوا مانده بود حضرت امیر با ذو الفقار در جنگ شد

که امیر

که امیر هرچند جهد می کرد [illegible] ایستاده فرو نمی آمد [illegible]
حضرت علی درین سخن بود که آواز شهپر جبرائیل بگوش
محمد مصطفی صلی الله علیه السلام و سلم رسید سید کائنات طلبید
که جبرائیل فرود آمد گفت یا محمد خدایت سلام میگوید
و با سلام درود میفرستد و میگوید که با امیر المومنین علی
بگو که ما ذو الفقار را علی نگذاریم تا بر مالک آید که مالک مسلمان
خواهد شد و بسیار ضربها خواهد کرد جبرائیل این بگفت و باز
گشت و خواجه عالم چون از وحی فارغ شد گفت یا علی
باز ذو الفقار غضب مکن که خدای عز و جل نمیگذارد تا بر مالک
آید پس حضرت علی تیغ در غلاف کرد اما لشکر مالک
دران نور خواجه کائنات که از بیابان آمده بود تمام
لشکر حیران مانده بود و در کارهای او عجب مانده
بودند اما حضرت علی تیغ در نیام کرد مالک اشتر کبر
را برانگیخت اگر که امیر را از قربوس زین برآورد
حمله کرد امیر دست دراز کرد و کمر را بگرفت و از زین

مالک بیرون شنید مالک در گذشت حسد ولعین را
برانگیخت و دست در کمر و کمربند مالک را بگرفت
و زور کرد مالک را از زین در ربود و بر زمین زد
چنانچه روی زمین بلرزید امیر المؤمنین از مرکب فرو جست
و مالک را بر بست و بنشست اما آن لشکر در کار آن زور
کس حیران مانده بودند اما چون امیر المؤمنین علی مالک
را بنشاند و گفت ای مالک بگو که خدای تعالی یکیست
و محمد رسول الله بر حق است مالک گفت دعوی
پیغمبری میکند معجزه بنماید تا به بینم محمد مصطفی صلی الله
علیه السلام گفت چه معجزه میخواهی سنگی بود در میدان
آن افتاده مالک گفت میخواهم که از میان این
سنگ مرغی پیدا شود که پرهایش از سیم بود
و پایهایش از زبرجد بود و سرش از لعل بود
و منقارش از یاقوت بود پیغمبر علیه السلام گفت
من هرگز از خود سخن نگفته ام به بینم که خداوند من

چه فرمان میرسد که بیکبار آواز شنید جبرائیل علیه السلام
بگوش سید عالم رسید محمد عزم گلیم طیلسان کردند
و مالک گفت ای حضرت علی این مرد را چه شد که گلیم
طیلسان کرد حضرت علی گفت جبرائیل برسید از خدای
از آسمان نزد حق تعالی که تا به بینم که چه بوده است
اما چون جبرائیل فرود آمد گفت یا محمد خدایت سلام میگوید
و بعد سلام میگوید و درود میفرستد و میگوید که ای
حبیب من تو دعائی کن که ما پیش از چندین سال این
مرغ را در این سنگ آفریده ایم و موقوف بر دعای تست
جبرائیل این بگفت و باز گشت پس سید چون از وحی
فارغ شد آنگاه هر دو گیسوی مبارک بر دست گرفت
و دعائی کرد در ساعت بفرمان خدای عز و جل آن
سنگ بشکافت و از میان آن سنگ مرغی
بیرون آمد چنانچه که خواسته بود و آن مرغی زبان
برگشاد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله مالک اسلام

اشتر و لشکرش چون بدیدند و بیکبار همه مسلمان شدند
پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مالک را بکشاد و بنواخت
و در کنار رش بگرفت خدای عز و جل را شکر کردند اما
ملک اشتر و لشکرش چون مسلمان شدند اما حارث که پدر
مالک بود از مسلمان شدن پسر و لشکر بشنود قلعه را
حصار کرد دروازها را محکم ببست و بر برج قلعه بر آمد
و نگاه کرد اما چون مالک را بگشادند مالک گفت
اکنون بیایید تا بسوی قلعه برویم و حصن و حصین را بگیریم
و مردم شهر را مسلمان کنیم انگاه بمدینه رویم پس محمد
علیه السلام عثمان عقاب را بسوی قلعه نامزد کردند
و بر فتند حیدر و مالک و ان ده هزار مرد بسوی قلعه
روان شدند بقلعه رسیدند حارث بفرمود تا طبلها
فرو کوفتند و نایها در دمیدند و آواز نعره مردان
از قلعه بر آمد مالک که این بدید پیش محمد علیه السلام
آمد گفت یا محمد علیه السلام این قلعه را بگیرم سید گفت نیکو باشد
پس مالک

پس مالک کمند بیانداخت و بر دیوار خندق رسید و پدر را آواز داد
حارث در برج قلعه آمد مالک گفت ای پدر اگر من ایشان را بدین
قلعه آوردم تا اکنون تو در قلعه باز کن تا من در این قلعه در آیم
و لشکر خود را نیز در آرم و ایشان را هم اینجا بگذارم حارث گفت
این زمان تو فرزند منی و فرزندی چون من پدری اگر چنین سخنی
و تو نیک اندیشه کرده و این بگفت و فرمود تا دروازه را بگشادند
و چون دروازه را بگشادند مالک اشتر را در قلعه آوردند مالک
چون در قلعه در آمد و بر بالای برج قلعه بر آمد و پیش پدر رسید
و گفت ای پدر بیا و بر گرد از این تبان فاسد و باطل که اینها
همه هیچ بوده است و بگو که خدا یکی است و محمد رسول الله برحق است
حارث گفت ای مالک تو بجادوی ایشان مسلمان شدی
مالک این بشنود و در غضب شد و با پدر را گفت که چه میگوئی بگو
و اگر نه سرت را از تن تو بردارم و کارت تمام کنم حارث بجنگ
مشغول شد مالک اشتر دست دراز کرد و پای حارث را بگرفت
و از زمین در ربود و در هوا کرد و چندانی سر بگردانید که جان

از تن پلید وی برآمد و بدوزخ برفت اما چون عادت بگیرد
سر آن پلید را در خندق بینداخت و باز گشت محمد مختار را
در شهر آورد رسول ع هم از دروازه که درآمد بر سر زندان آمد
تا حسن حسین را بیرون آورد که ناگاه ماری دید که گرد آن
زندان حلقه زده بود و دم را در دهان گرفته بود چون محمد ع
را آن مار بدید برخاست و پیش سید عالم آمد و گفت السلام
علیکم یا نبی الله سید عالم جواب سلام او بگفت و بپرسید که ای
مار بچه کار آمده بودی مار گفت یا نبی الله مرا خدای عز و جل فرستاده
بود تا فرزندان ترا نگاه دارم تا دست این نابکاران بی
ادب بفرزندان تو نرسد سید عالم دعاء در حق آن مار کرد
مار در حال ناپیدا شد پس محمد ع سر زندان برگشاد و حسن
و حسین را بیرون آورد پس مالک پیش سید عالم آمد و گفت
یا سید من آرزوی آن دارم که شاهزادگان را بر گردن
خود بگیرم و بنزدیک خاتون قیامت ببرم تا من این جرم
و گناه از من درگذرد محمد مصطفی ع گفت روا باشد مالک

بفرمود

بفرمود تا جامهاء خوب بیاوردند و حسن حسین را به
پوشانیدند و هر دو را بر گردن گرفت و با مال بسیار
از قلعه بیرون آوردند و روی براه مدینه نهادند
محمد صلعم بفرمود تا چشمها بر هم نهید چون ایشان
چشمها بر هم نهادند و در یک ساعت بفرمان خدا تعالی
عز و جل بمدینه رسیدند پس حسن و حسین را مالک اشتر بنزدیک
خاتون جنت بیاوردند عذر بسیار خواست و گفت
یا خاتون قیامت ازین جرم و گناه من درگذر بی بی
فاطمه دعا در حق مالک کرد و صحابیان همه مالک را در
کنار گرفتند و شادمان شدند مالک اشتر و رسول علیه السلام
مالهایی که آورده بودند بر صحابه قسمت کردند و دوستان
شاد شدند و دشمنان و منافقان غمگین شدند والله
اعلم بالصواب

سیرت شایع در بیان فتح قلعه [illegible] و کشته شدن مره بن قیس بدست علی کرم الله وجهه

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند

که روزی رسول علیه السلام در مسجد نشسته بود و با کسی
بیان را کرد و گفت ای یاران بیایید و هر کسی سرگذشته بگویید
پس هر کسی از یاران سرگذشته بگفتند اما عمر معدی کرب گفت
یا سید سرگذشته من دور و دراز است اگر خاطر مبارک شما ملالت
ملامت نرساید بگویم رسول علیه السلام گفت ای عمر معدی کرب
تو مردی و پهلوانی شاید که سرگذشته تو خوش باشد بگو پس عمر
معدی زبان برکشاد و گفت یا سید عالم روزی در زمانی
جوانی و جاهلیت بتماشای صحرا بیرون آمده بودم و در بیابان
گشت میکردم و صید میطلبیدم که ناگاه از دور در بیابان گردی پیدا شد
صبر کردم تا آن گرد بشکافت و از میان آن گرد جوانی بیرون آمد و
و خودی زرنگار بر سر نهاده و قوطی ابریشمی بر کمر خود پیچیده و جوشن
زراندود در بر کرده و بر بالای جوشن کمری از زر بر میان بسته و
ترکشی پر از تیر و شمشیر مغربی حمایل کرده و نیزه بر دوش مرکب
راست کرده و گرزی دو دو منی از قربوس زین در آویخته و
بر اسپ عادی سوار شده و همچون باد در پی آهو را اما چون

دیرا بدین صفت

دیرا بدین صفت بدیدم یا سید عالم من از عمر در جوانی نه داشتم
اندر آنجای شکاری در گرفتم و در آن طمع بر جامه‌ها و مرکب
وی فرو رفتم این بگفتم و مرکب را پیش او راندم و نعره بر زدم
گر تو کیستی که درین بیشه شکاری میکنی مگر نشنیده که هیچ بیشه بی
شیری نیست اما آن جوان چون این سخن بشنید پیش آمد و بانگ
بر من زد و گفت تا امروز در بیشه خود شکاری میکنم که ناگاه
این صید بجست و درین بیشه تو آمد و من در پی او درین بیشه
آمده ام یا سید عالم اما چون من طمع در مرکب و جامه‌ها او کرده بودم
آن سخن وبرا در گوش نه نیاوردم و نیزه بر وی حوالت کردم و او
سر نیزه مرا بگرفت و مرا با نیزه بخود کشید و نیزه از دست من
بربود و بیرون انداخت و با دست دیگر کمربند مرا بگرفت و زور
کرد و مرا از زین در ربود و بر زمین انداخت و خیز کرد و بر روی
سینه من بنشست و خنجر بر کشید و ریش مرا بگرفت تا سر من ببرد
که ناگاه جلبیدم و بتی داشتم در بغل آن بت بیفتاد و آن
جوان بت را بدید از سینه من برخاست و گفت برو که ترا

بااین بت بخشیدم من برخواستم و در پیش بت سجده کردم و گفتم
نیکو که از دست این مرد به برکت این بت خلاص یافتم و
باز بر مرکب سوار شدم و در ان [illegible] نظر کردم باز آتش طمع من
غلبه کردن گرفت با خود گفتم که عجب فاحشه بود که این جوان
مرا بینداخت مگر آنکه مرا لغزی از جای رسیده است و اگر نه او را
چه حد آن باشد که نام من بر زبان تواند بردن بگفتم و باز جنگ در
گرفتم یا سید عالم که قصه مختصر کنم که آن جوان مرا سه بار بر زمین
زد که هرگز کسی مرا از آن آسان تر نینداخته بود یا سید عالم من
در آن وقت جوان بودم و او کودکی بود و این زمان پیر شده ام
و او این ساعت شاید که از صد باشد یا سید بار سیوم مرا بر زمین
زد و خنجر برکشید تا سر من ببرد که بخندیدم او مرا گفت که در چنین
حال چرا می خندی گفتم که تو مگر نام من نشنیده گفت نه
گفتم که مرا عمرو معدیکرب گویند و اگر تو موی از سر من کم کنی برادران
من دمار از نهاد تو بر آرند چون نام من بشنید از روی و سینه من
برخاست و گفت بدان که من قیس ابن مره است و نام من مره

این قیس است با [illegible]

این قیس است با شاه قلعه ابوالفتح است پس هر دو یکدیگر را
بشناختیم و کنار گرفتیم و از هم دیگر دور شدیم و جدا شدیم اکنون
اکنون یا سید بدانکه این زمان مرد او در عرب و عجم نیست
بالاستشهاد علی را نیز
مگر که امیر المومنین علی بود اما این ساعت [redacted]
ندیده ام که زنان مرد آن کافر باشند یا نباشند اما علی رضی الله عنه
چون این سخن بشنید از عمرو معدیکرب هفت تار موی حیدر از
غضب از جبین علی بدر کرد و گفت ای عمرو معدیکرب اگر نه آن
بود که تو مسلمان نمی بودی اول کسی که امروز می کشتم تو می
بودی و دیگر آنکه خدای عز و جل مرا شیر خود خوانده است کافر را چه
مجال آن باشد که تو چنین صفت کنی اگر منه از روی [redacted] ما
[redacted] امیر المومنین علیه السلام این بگفت و از جای خود
برخاست و گفت ای قنبر دلدل و ذو الفقار را حاضر کن و با لشکر
و سپاه عالم گفت کیست که در این غزات با حضرت علی همراهی کند
مالک اشتر حاضر بود و به پای خواست و گفت یا سید عالم یا
جنگ امیر المومنین علی [illegible]
علی من در بردم تا [redacted] با آن کافر [illegible]

[illegible]

عمرو معدیکرب گفت این کار در عالم مردانه [illegible] عذر نمی‌آوردم [illegible]
[illegible] رسول علیه السلام گفت بروید که شما را بخدای عزوجل
سپردم سعد وقاص گفت ... من نیز میروم و ابوالفخری گفت من
نیز میروم رسول خدای فرمود بروید که شما را بخدای عزوجل سپردم
پهلوانی دیگر نشسته بود که نام خالد بن ولید بود گفت من نیز میروم
رسول خدای گفت ترا نیز بخدای عزوجل سپردم پس ساعتی
دیگر توقف کردند کسی دیگر رغبت نکرد امیرالمؤمنین علی از در مسجد
بیرون آمد با آن پنج صحابه سوار شدند و روی بدروازه مدینه منوره
نهادند که ناگاه حسن حسین پیدا شدند و دیدند پدر ایشان با پنج سوار
شده اند هر دو شاهزاده پیش رسول علیه السلام آمدند و گفتند یا
سید عالم بابا با این پنج اصحاب کجا میرود سید گفت بغزای
قلعه ابوالفتح میرود حسن حسین گفتند ما نیز با بابا میرویم رسول
علیه السلام گفت بروید شما را نیز بخدای عزوجل سپردم
ایشان از پیش سید عالم بیرون آمدند و با پدر خود روان شدند
و آن پنج اصحاب روی بدروازه کردند و از دروازه مدینه بیرون

آمدند گفت

رفتند ... گفت ای عمرو معدیکرب تو پیش آمد رای در رهبری کن
عمرو معدیکرب ... پیش رهبری کرد و منزل بمنزل امیرالمؤمنین
علی را با صحابه بجان می‌برد تا ناگاه ... بر سر دو راهی
برسیدند عمرو معدیکرب بایستاد امیر گفت ای معدیکرب
چرا نمیروی گفت یا امیرالمؤمنین این که دو راهست و از طرف
دست راست نمیتوان رفتن از برای آنکه برین راه دست
راست جنگلی است و این جنگل نزدیک قلعه ابوالفتح و میوه این
قلعه ازین جنگل است اما ازین زمان بدانکه سه سال است که درین جنگل
شیری پیدا شده است و خلق این کوه و شهری ازین میوه
محروم کرده است و این کافر که تو از برای جنگ او میروی
نام او مره است داود و بار بالوز ده هزار مرد جنگ این جالوز آمده
است و این جالوز بزخم پنجه باز گردانیده است اکنون نمیدانم
که از طرف دست چپ رویم یا نی امیرالمؤمنین علی گفت
از دست چپ بروید بقلعه ابوالفتح و جنگ بکنید تا من بیایم
که من بطرف دست راست خواهم رفت و تماشا و این

سپر حمایل کرد و از آن طرف بهشتی خواهیم رسید امیر المؤمنین بگفت
و یاران را وداع کرد و روی به راه دست راست نهاد و برفت
حسن حسین گفتند که ای عمر معدیکرب همین بس نبود که پدر
ما را بجنبد راه بجنگ مره ابن قیس آوردی و ما را این کلمات
دیگر نیز بگفتی و ما را از پدر جدا کردی شاهزادگان این بگفتند
و با آن اصحاب روی به راه دست چپ نهادند و برفتند
عمر معدی کرب راهبری میکرد تا آن زمان که بنزد القلعه
ابوالفتح رسیدند و بر لب خندق بایستادند که دیدبان از
قلعه نظر کرد و هفت تن را دید که بیامدند و در آن قلعه
نظر کردند و باز بر کناره برفتند و نماز گذاردند و در پای
درختی فرود آمدند دیدبان که بدید از برج قلعه فرود آمد
و بدر بارگاه قیس آمد و از در بارگاه اندر آمد موی ها برزم شده
و رنگ از روی او رفته و لرزه بر وجود دیدبان افتاده
قیس گفت ای دیدبان ترا چه رسیده است و چه شده او
گفت ای خداوند هفت تن بیرون قلعه آمده اند و در

قلعه با چندین

قلعه با چندین لشکر که دارند که قلعه از هیبت لشکر ایشان بلرزید
و یاران ایشان بکمر بسته بر رفتند و نماز بگذاردند و در پای فلان
درخت فرود آمدند قیس گفت ای عجب این همه عالم را غارت
کرده اند و قلعه آبای و اجدادی ما نمانده است که همه عالم را
ویران کرده اند و گرفته اند اما از این زمان بدست ما کس
کشته خواهند شدن که روی بقلعه من نهاده آمده اند و بدو
همه عالم این قلعه مانده است که آبادان است قیس این بگفت
و روی بوزیر کرده و گفت ای وزیر لبید یاد آید که شاهزادگان
امیر المؤمنین علی بیرون قلعه ما آمده است بجنگ او بیرون رو وزیر
گفت ای قیس لبید تو گفته که مرا نام امیر المؤمنین علی را
بر زبان راند زبانش ببرم من سپر هستم که با او این سخن
گفتن قیس گفت ای ملک برو و بگو که پدرت ترا می طلبید پس
وزیر بیرون آمد و این مرد این قیس را بوستانی بود که
بر بسته و در آن بوستانی شراب خوردی عیش بردی آن
بوستان رفت دانند آمد مرده این قیس را دید که نشسته

بود وشیر این سخن ودی وزیر ... خدمت کرد و گفت
پدرت ترا می‌طلبد مرة ابن قیس این سخن بشنود و بر
همچنان مست سوار شد و روی ببارگاه پدر نهاد و
از در بارگاه آمد پیش پدر خدمت کرد و برجای خود بنشست
قیس گفت ای مرة بارها از روی جنگ امیرالمؤمنین علی
میکردی اینک علی خود بر در قلعه ما آمده است بیرون آی
و او را بیار مرة کافر مست بود چون نام امیرالمؤمنین
علی بشنود و هوشیار شد و گفت ای پدر من بارها میگفتم
که مرا جنگ او آرزوست تا کار او را بسازم تا نباید که سحر و جادو
قلعه ما را بگیرد ولیکن من امسال برایم و مغز از دماغ او بیرون
کنم این بگفت و سلاح طلب کرد چون سلاح پیش مرة آوردند
مرة ابن قیس سلاح پوشیده بر مرکب شد و روی بدروازه
نهاد و از دروازه بیرون آمد و از پل خندق برگذشت و پیش
آن اصحاب کمان انداز بود اما چون مالک اشتر و یاران آن
کافر را دیدند ... سوار شدند و صف برکشیدند

عمر معدیکرب از ...

عمر معدیکرب چون نگاه کرد کافر را دید که گرز او را بر
زمین زده بود گفت این گرز را که گرز بر زمین انداخته
است عمر معدیکرب چون این اندیشه کرد دید که کافر در میدان
آمد و اسب جولان نموده و گفت امیرالمؤمنین علی کدام
است بگوئید تا در میدان آید عمر معدیکرب چون این بشنید
بانگ بر مرکب زد و اسب در میدان راند و برابر مرة
ابن قیس آمد و نیزه بر وی حواله کرد ~~مرة دست دراز کرد و~~
~~نیزه عمر معدیکرب را بگرفت ...~~ او کرد مرة دست
دراز کرد و سر نیزه عمر معدی کرب را بگرفت و از دست
او بیرون کشید و دور انداخت و دست دیگر در کمر عمر
معدی کرب کرد و عمر معدیکرب را از خانه زین در ربود
و بر زمین زد و از مرکب پیاده شد و خنجر بر کشید و بند بر
بند جوشن خود عمر معدیکرب بشکست بندها را پاره شد
پس دامن زره خود عمر معدیکرب را بر انداخت
و او را بشکست و گفت ای عمر معدیکرب تو ...

سده جخبر بنقت زخم و سه‌ت ارش چه با کنم عمر معدی
کرب گفت اگر یکبار موئی از سر من کم کنی مالک اشتر
را نمروه گفت آن کس که ایستاده است امیرالمومنین
علی است و او در میدان درآید و ما را از نهاد تو برآرد مرا
چون سخن بشنید و گفت معلوم نشد حضرت علی را بگیرم و ترا
با علی و آن مردان دیگر را بردار کنم این بگفت و هردو دست
معدی کرب را بربست و باز بر مرکب سوار شد و در میدان
درآمد و گفت ای علی در میدان درآی ابن چه صفر هستی
از برای من اگر تو مبارز هستی من بیایم برای تو مالک اشتر گفت
معلوم نشد که عمر معدی کرب مرا او بجای علی گفته
است که این نام بر من آفتاده من این کافر را بگیرم مالک
اسب در میدان راند و روی بدان کافر کرد و کافر بدل
گفت که این حضرت علی است و پهلوان مردی می نماید
با او بیک جا نباید گرم شدن و جنگ کردن این بگفت و گرز
گرگدی دو دست من از فرط سی زیر برکشیده و روی

در مالک کرد و ...

در مالک کرد و گرز بر بالای سر برآورد و گفت ای علی سالها بود
تا من ترا می جستم تا امروز یافتم بگیر این گرز را از دست من
مالک گفت ای پادشاه علی الاطلاق و ای سلطان یگانه
و طاق مرا از گرز این کافر تو نگاهدار این بگفت و گرز خود را
بجای خود و سپر در پیش گرز کافر داشت کافر گرز را برآورد
و بزد بر دسته گرز مالک چنان که دسته گرز مالک همچون کمان
خم خورد کافر چون درگذشت مالک اسب از جای بر
کرد و چند قدمی بر وی رفت و باز سر مرکب بگردانید و روی
در کافر کرد و گرز خود را برکشید و بر بالای سر برآورد و خواست
تا فرود آورد که کافر بخود اندیشید که مرد علی است اگر این گرز بر من
زند طاقت گرز او نیارم و کار بر من دشوار شود پس از پیش گرز
مالک دور شد مالک گرز را بقهر فرود آورد و کافر در پیش نبود
گرز مالک بر سر اسب مالک آمد چنانکه مغز مرکب او بیرون
آمد و مالک پس رفت و از پشت مرکب در افتاد و مرد فروهشت
زنگی کمند بر
و مالک را برگشت آه از جان حسن و حسین برآمد اما چون کافر

مالک را برابرت سعد وقاص درمیدان آمد او نیز گرفتار شد بعد از آن ابو الفوارس
درمیدان آمد او نیز گرفتار شد جمیع آن کافر پنج صحابه محمد علیه السلام
را در بند کرد و بقلعه فرستاد و شاهزاده حسن درمیدان آمد و چندان
با آن کافر نبرد کرد تا شنید که نماز شام در رسید و از جنگ باز گشتند و بنماز
مشغول شدند اما چون ایشان بنماز ایستادند کافری بود که بی
صحبه نام و کینه داری گفت ای مره ایشان را حالی میتوان گرفتن
که در نماز بودند پس مره کافر با صد مرد بیامد حسن و حسین همچنان
در نماز بودند که غلبه کردند و گرفتند و در بند کردند و با آن پنج صحابه
بزندان بردند و گفتند بامداد ایشان را بر دار کنم و آن شب کافران
بر آسودند چون روز شد باز آن کافران ببارگاه قیس جمع آمدند و مره
بر دست میمالید چنانکه پندارد که کاری کرده است پس گفت بروید و امیر
المومنین علی را بیارید و ذو الفقار و دلدل را از وی بستانم آنگاه
ایشان را بر دار کنم پس یکی از آن کافران بر سر زندان آمد و دید
که پنج صحابه همچنان در بند اند ولیکن آن دو جوان را که در نماز گرفته
بودند ایشان را ندید نبود و بند گشاده بود چرا که بر دست و پای ایشان

زاد الله ... [illegible]

[illegible marginal note]

را دوگانه شد کسی ایستاده قاصد گفت ای مروان در میان شما علی کدام است
مالک اشتر گفت جواب او را که در میان ما حضرة علی نیست قاصد
گفت پس کجا است مالک گفت علی بجنگل رفت بجنگ شیر و تا
یک ساعت خواهد رسید قاصد از زندان باز گشت و ببارگاه قیس آمد و گفت
امیر المومنین علی در میان ایشان نیست مره گفت پس علی کجا است گفت
بتماشای شیر رفته است بدین جنگل مره گفت ای پدر من نیز بجنگل
بروم و اگر شیر کار حضرت علی ساخته است خود نیکو و اگر نه من سر
سرش را ببرم و پیش تو بیارم این بگفت و از پیش پدر بیرون آمد
و روی بجنگل آورد اما بدانکه از آن جانب حضرت علی که از یاران
جدا شده بود تا نماز شام راه برفت تا بجنگل رسید و آن شب
مقامی پیدا کرد که استقامت کند چون روز شد و نماز گذارده
روی در آن جنگل کرده میرفت تا بجائی رسید که دلدل حضرة
علی بجای ایستاد و پیش نمیرفت امیر گفت آیا این مرکب چه دیده
است که پیش نمیرود و چون نیک نظر کرد پیش روی دید
که سری داشت که سر کابرو و بر بالای دو دست سر نهاده بود

111

وچشم او چون حضرت آن سخن می یافت حضرت علی چون بجانور
نگاه کرد جانور را نیز چشم بر علی افتاد و از جای برخاست و بیامد و پیش
علی و گفت السلام علیکم یا ولی الله و سر خود را و پای دلدل بالیدن
گرفت پس امیر نوک تازیانه را بر پشت شیر مالید و او را بنواخت
و گفت ای جانور چرا درین جنگل ساکن شده و این نعمتها را از
بندگان خدای بازمیداری شیر گفت یا علی بدانکه من از سر
خود نیامده ام مرا خدای عز و جل فرستاده است تا این نعمتها
را ازین کبران و کفرها بازمیدارم علی چون این بشنید و سر
دلدل را باز کرد و لمید و از جنگل بیرون آمد و شیر هم در رکاب
امیر المومنین روان شد تا مقدار میل از جنگل بیرون آمده بودند پس
که ناگاه از روی دشت گردی بیرون آمد پس باد بران زد
و از هم بشکافت و از میان گرد مره ابن قیس نظر بر علی افتاد
و آن شیر در رکاب امیر آمد مره ابن قیس از آمدن پشیمان
شد و گفت زهی جادوگر علی است که چنین شیری چون
گربه در رکاب او میرود اما امیر چون مره را بدید شیر را گفت

ای جانور باز آمده ازین جنگل بوقت خود بیرون تا بندگان خدای
عز و جل ازین میوهای بخورند شیر خدمت کرد و عذرخواست و گفت
یا امیر المومنین مرا بگذار تا مغز دماغ ازین ملعون بیرون
کنم امیر المومنین علی گفت ای شیر ترا از برای آن میگویم که برو
تا او نگویند که مرد او نیستم و ترا بمدد آورده ام شیر چون این بشنید
خدمت کرد و باز گردید پس علی دلدل را پیش مره ابن قیس را
راند مره نیز پیش صید راند و گفت با او سخنی چرب بگویم تا
علی را دل نشکند آنگاه گرفتن او آسان شود پس گفت
ای امیر المومنین علی این شیر را و یاران ترا چون گرفتم
و در حال کشتم امیر گفت دروغ میگوئی ای گبر بدانکه مالک
اشتر را و خالد را بگرفتی و حسن و حسین را در غار بگرفتی و هیچ کس را
از ترس من بکشته کافر گفت زهی جادوگر که توئی ای علی
چون دانسته که ایشان را بگرفتم امیر در قهر شد و دلدل را
پیش کافر راند کافر دست به نیزه برد و بر امیر حمله کرد امیر
دست دراز کرد و نیزه کافر را بگرفت و زور کرد و کافر را

بانیزه او در خاک آمد جست و بر سینه او بنشست و خنجر کشید
و ریش مره را برگرفت و گفت بگو که خدا تعالی یکی است و محمد
رسول الله برحق است کافر کرد بجنب آب دهن کرد و خواست
تا بر امیر المؤمنین علی بیندازد که امیر از سینه کافر بر
خواست آن آب دهن او بازگشت و بر روی کافر افتاد
کافر خواست که برخیزم امیر نبردش یک مشت بر گردن او چنان
که در روی افتاد پس علی ریش آن گبر را گرفت سرش را
ببرید آنگاه سر مره را در توبره کرد و گفت قلعه این کافر
محکم است نتوان گرفتن ولیکن من بعلم بگیرم این بگفت و
وسلاحهای مره را در پوشید و گفت مرکب این کافر را
قوتی بخش تا مرا بقلعه این کافر رساند این بگفت و بر
مرکب سوار شد و روی بقلعه مره نهاد و میرفت تا بقلعه
مره رسید دیدبان قلعه چون حضرت علی را بدید پنداشت
که مره است زود فرود آمد و در قلعه را بگشاد تا امیر در شهر
در آمد خبر با قیس بردند که اینک بسرعت در رسید و دلدل و ذوالفقار

حضرت علی را بیاورد کافر چون این بشنید شادمان شده
و گفت زود تر مره را بیار بدرگاه من در آید تا سر علی را ببینم
پس کافران همه استقبال کردند حضرت علی را دیدند که
می آرد پس او را با اعزاز تمام در بارگاه در آوردند امیر
چون در آمد قیس را هیچ نگفت و بنشست قیس گفت
ای پسر چه کردی با حضرت علی که دشمن ماست علی گفت
رفتم و سر دشمن را ببریدم و اینک آورده ام قیس گفت بیرون
آر تا ببینم علی سر مره از توبره بیرون آورد و در میان
بارگاه بغلطانید کافر چون نگاه کرد سر مره را بدید و
بشناخت و گفت آری این سر مره است اما چون قیس
سر مره را بدید آه از جگر برکشید و گفت ای جوان تو چه کسی
امیر گفت منم علی مرتضی ام این بگفت و ذوالفقار
از میان برکشید و روی در قیس کرد و گفت ای کافر
بگو که خدا یکی است و محمد رسول الله برحق است قیس گفت
من هرگز از دین برنگردم امیر چون این بشنید و ذوالفقار را

بزد بر فرق کافری چنانکه قیس را تا بتخش دو پاره کرد و رعبی
در ان کافران دیگر نهاد و کشتن گرفت دیگران که حال بدیدند
همه تیغها در گردن انداختند و زنهار خواستند پیمبر را امیر
زنهار داد و بخشید و ایشان را ایمان آموخت تا همه مسلمان
شدند پس حضرت علی بر سر زندان آمد و یاران را با فرزندان
آزاد کردند و بیرون آوردند و آن قلعه را از کافران
پاک کرد آنگاه با یاران بمال بسیار بجانب مدینه روان
کردند تا بمدینه رسیدند خبر نزدیک محمد مصطفی صلعم آوردند
که امیر المومنین علی بیاید با فتح و نصرت سید عالم ایشان را
استقبال کردند و لشکر در آوردند و آن مالها را بر
صحابه قسمت کردند آنگاه دوستان شادمان شدند
و دشمنان و منافقان غمگین شدند والله اعلم بالصواب

سیر ثامن در بیان فتح طلوع الشجار دست علی کرم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
می کنند که سید الرسل و هادی السبل و آن خاتم اصفیاء

محمد مصطفی صلعم چون از غزات خیبر باز گشتند و در راه فرود
آمدند و بارگاه سید عالم را بر پای کردند [نماز عابد ادا گذارده] حضرت رسول صلعم در
میان نشسته بودند و در بارگاه با یاران سخن می گفتند و چشم مبارک
محمد عم در بیابان بود که ناگاه از روی دشت گردی بر آمد
و آن گرد بیشتر آمد و گرد بشکافت و از میان گرد سگی
بیرون آمد و زنجیر از زر در گردن آن سگ بسته بیامد و بر در
بارگاه محمد صلعم بایستاد و فریاد و زاری در گرفت و خاک
بر سر میکرد و نعره می زد رسول عم گفت این سگ را چه بوده است
که چنین فریاد می کند و چه واقع افتاده است و چرا که خاک
بر سر می کند محمد عم این بگفت و روی در بیابان کرد و گفت
کیست که با این سگ برود و داد این مظلوم از ظالم بستاند
عمر معدیکرب از جای برخاست و گفت یا رسول الله من بروم
و داد این سگ را بستانم محمد عم گفت برو عمر معدیکرب از
پیش محمد عم بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و گرز سیصد من
بر گردن نهاد و سگ پیش بدید که معدیکرب سوار شد و روی

در بیابان نهاد و روان شد عمر معدی کرب از قفای آن
سگ میرفت تا از پس پشته برآمدند و ناپدید شدند و ساعتی برآمد
هیچ اثری از ایشان پیدا نشد سید عالم گفت آیا این غول
نبوده باشد که آمد و عمر معدی کرب را ببرد ایشان درین سخن
بودند که ناگاه باز آن سگ از روی بیابان پیدا شد فریاد
کنان و نعره زنان بیامد و بر در بارگاه بایستاد و نعره
می زد و داد میخواست محمد رسول الله گفت کیست که برود
و ببیند که این سگ چه بوده است و خبر معدیکرب نیز بیارد سعد
وقاص از جای برخواست و گفت من بروم سید عالم گفت
که برو ترا بخدای عز و جل سپردم پس سعد وقاص از بارگاه
بیرون آمد و سوار شد چون سعد وقاص سوار شد سگ باره
نگاه کرد و روی در بیابان نهاد و همچون باد میرفت
و سعد نیز از پی او می رفت تا از پس پشته برآمدند و نا
پیدا شدند محمد عم گفت آیا این چه سگ است که می آید
و یک یک از یاران من میبرد خواجه درین سخن بود که باز

روی

از روی دشت پیدا شد و این بار زخم خورده بیامد و خون
از وی میچکید نعره زنان و فریاد کنان بیامد و به پیش بارگاه
رسول در بایستاد و خروش میکرد یاران رسول همه تعجب
ماندند و گفتند این چه سگ است که دو صحابه را ببرد و ناپیدا
کرد پس جمیع لشکر اسلام ازین حال غمگین شدند محمد عم باز
گفت که از یاران من کیست که برود و داد این سگ
باز ستاند و خبر از یاران من بیارد هیچ کس از ترس جای
خود بر نخواست و از وی آن میبود که جواب دهد لشکر اسلام
را سید چون بدید که خبر نرسید و جواب نگفتند خواجه
در اندیشه شد که یکبار آواز شهپر جبرائیل بگوش محمد عم
رسید محمد عم گلیم طیلسان کرد جبرائیل فرود آمد و گفت
یا محمد خدایت سلام می گوید و با سلام درود میفرستد
و می گوید نقشی است در زیر این پرده که ما میدانیم و ای
محمد اگر همه لشکر را یک یک فرستی که هیچ کس باز نیاید مگر
آنکه امیر المومنین علی را بفرستی که کلید در بسته مشکلها علی

را گردانیده ایم جبرئیل این بگفت و بازگشت سید عالم و مفخر
اولاد آدم چون از وحی فارغ شد روی بعلی کرم الله وجه
کرد و گفت ای امیر المؤمنین علی ترا می باید رفتن که فرمان
خدای اینست امیر المؤمنین علی چون این سخن بشنید و برخواست
و خدمت کرد و گفت ای سید عالم فرمان خدای بر جان ما است
این بگفتند و روی بقنبر کرد و گفت دلدل و ذو الفقار بیاورد
پس امیر ذو الفقار را حمایل کرد و بر دلدل سوار شد و خواست
تا بیرون آید که صحابه بود در پیش رسول علیه السلام نشسته که
هشتم سال از عمر او گذشته بود که او را بنام حذیفه خواندندی
برخواست و گفت یا رسول الله من یک مراد دارم از تو سید
گفت چه مراد داری گفت مراد من آنست که دستوری دهی
تا با امیر المؤمنین علی بروم و به بینم که این سگ را چه بوده است
محمد علیه گفت برو و روی بیاران کرد و گفت ای یاران من
همه حذیفه را دریابید که پیش او را نخواهید دید مگر او یکبار
دیگر روی مرا نه بینند پس صحابه حذیفه را در کنار گرفتند و وداع

کردند

کردند و حذیفه سلاح در پوشید و بر مرکب سوار شد و بیامد و در
پیش حضرت علی بایستاد آن سگ چو بدید که دو مرد سوار شدند
پیش در آمد و روی در بیابان نهاد و همچون باد روان شد
و حضرت علی و حذیفه یمانی در قفای سگ روان شدند تا مقدار
سه فرسنگ راه برفتند که ناگاه پشته پیش آمد که سگ بر بالای آن
پشته بر آمد و نعره و فریاد کردن گرفت علی رضی الله عنه گفت
هر سه که هست در پس این پشته است پس علی دلدل را بر بالای
پشته براند ناگاه بیابانی دید که از کشته گان پشتها بر آمده بود
امیر در فکر شد که این چه لشکرگاه بوده باشد پس دلدل را در میان
کشتگان براند و بر کناره لشکرگاه درختی بدید و چشمه آبی
حضرت علی گفت زمانی اینجا توقف کنیم تا ببینیم که این سگ را چه بوده است
و چه نتیجه پیدا میشود این گفت و زمانی در پای آن درخت ساکن
شده اما سگ نیز بیامد و در پیش ایشان بنشست و نالهای بسیار
بر کشید و برخواست و زمین به بوئید و تراشیدن گرفت و بجانب
حضرت علی نگاه کرد و اما حیدر گفت ای حذیفه این زمین را

بکاوید بر سر که هست درین زمین هست برخیز تا برویم پس
برخواستند و بدانجا شدند اذ لی تو شید حذیفه خنجر برکشید و در یکدم
آن زمین را که ناگاه سر چاه پیدا شد و بر بالا سر چاه سنگی نهاده حذیفه
سنگ را از سر چاه برداشت دود از چاه برآمد حذیفه زمانی توقف
کرد تا دود ساکن شده چون دود نماند امیر گفت ای حذیفه بیا
و کمند در میان من بربند تا من درین چاه فرو شوم و ببینم
که درین چاه چیست حذیفه گفت ای امیر برمن افسوس مکن که
مرا قوت آن نباشد که ترا توانیم نگاه داشتن کمند را در میان
من بربند تا من درین چاه شوم و ببینم که درین چاه چیست
چون حذیفه درین راضی شد که در چاه رود حیدر بیامد و سر کمند
در میان حذیفه بربست و حذیفه فرو شد و به تک چاه رسید
کمند را بجنبانید حیدر گفت ای حذیفه در تک چاه چیست
گفت ای امیر این چاه بغایت تاریک است امیر گفت زمانی
بنشین و دست بر چشم نه و توقف کن پس چون حذیفه
بموافقت نفسی امیر المومنین علی زمانی بنشست و چشم

بر هم نهاد و چون حیدر گفت ای حذیفه چه دیدی گفت یا
امیر صندوقی هست درین چاه گفت ای حذیفه صندوق را
بر کمند ببند و تو نیز بر بالا صندوق بنشین پس علی
حذیفه را با صندوق از چاه برآورد و حذیفه صندوق
را گرفت و بر سر آن خیمه بیاورد چون سگ آن بدید
در آن صندوق را در آویخت و چندانی سر خود را بر آن
صندوق بزد که مغز سرش ریزان شد و سگ بیفتاد و جان
بداد امیر چون بدید که سگ بمرد حیدر گفت ای حذیفه
ببین که درین صندوق چیست که این سگ خود را بروی
هلاک کرد پس حذیفه پیش صندوق آمد و سر صندوق را
بکشاد و در صندوق نگاه کرد جوانی دید خفته و گرسنه شده
و چندانی چوب وجود او زده بودند که دست نهادن جائی
نبوده حذیفه چون آن حال بدید آهی بزد و گفت یا
امیر درین صندوق جوانی هست و چندانی چوب وجود
او زده اند که دست نهادن را جائی نیست و نمی دانم که

زنده است یا مرده امیر المؤمنین علی گفت ای حذیفه او را
از صندوق بیرون آر حذیفه گفت دست بیرون نمی توان
نهاد امیر گفت صندوق را بگیر و نرم نگونسار کن حذیفه همچنان
کرد و جوان را بر روی زمین نگونسار نموده بغلطانید حضرت
علی دست دراز کرد و بر پیشانی جوان نهاد جوان چشم باز
کرد و گفت چند مرنج درآید یکبارگی بکشید تا خلاص شوم
این بگفت و باز بیهوش شد پس امیر المؤمنین علی را بر
بالای جوان به پوشانید تا زمانی برآمد بفرمان خدای عز و جل
و ببرکت سجاده محمد بیهوش شد و بیدار شد و برخواست
که بر تن او هیچ زخمی نمانده بود و چون نظر کرد سنگ خمیده را بدید
که افتاده بود و جان بداده و جوان پاره یکبر ... که ناگاه
نظرش در شیوه آن درخت افتاد مردی دید سرخ روی و
سرخ موی و یکی دیگر نورانی که پیش او ایستاده بود جوان
برخواست و پیش امیر آمد و سلام کرد و بنشست امیر المؤمنین
گفت ای جوان تو چه کسی و چه نام داری و ترا اینچنین چرا

زده اند

زده اند تا من قصه حال خود بگوی آن جوان زبان باز کرد و
برگشود و اول گفت بدانکه من شاهزاده ام و درین نزدیک
و نامم صالح است و این طرف که می بینی در دامن این کوه قلعه
است و پادشاه این قلعه عم من است و این عم من بنام شاه
زرین کمر می خوانند و این شاه زرین کمر را دختریست و من بر
دختر عم خود عاشق بودم و عمم نیز دختر را بمن داد و من [illegible]
[illegible] را بگرفتم و بقلعه عم خود برفتم [illegible]
[illegible] دختر را بمن داد و من خواستم تا شبی
خلوت کنم دختر بمن گفت که ای صالح بیا تا بقلعه تو رویم
و این عشرت در قلعه تو بکنیم و حال آنکه این دختر را محبوبی
بود زنگی و من از این [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
ای صالح بیا تا شب بدینجا باشیم و عشرتی که داریم هم اینجا
سر بریم القصه اینجا فرود آمدیم و بعشرت مشغول شدیم

چون نیمه از شب درگذشت یکبار آواز کوس حربی و
ناله زرم بگوشم من رسید من برخواستم لشکر دیدم که در
لشکر من افتاده شبیخون زدند و کشتند من نیز سلاح پوشیدم
و در آمدم یکی زنگی دیدم که دو دو کس را از زین می ربود
و برهم دیگر میزد و هر دو را هلاک میکردی و بانگ بروی
زدم و پیش وی آمدم و جمیع لشکر من گریختند و این چندین
دیگر بر دست او کشته شدند اما چون من پیش او شدم
و با او جنگ در پیوستم و روز نزدیک بود که سگ من
ناپیدا شد چون آفتاب بر آمد مرد پیرا دیدم که از پس این
پشته بر آمده و بانگ برین لشکر زد و گفت منم عمر معدی
کرب و در پیش آن کافر آمد و بروی حمله کرد کافر او را
از زین در ربود و ببند سخت و بر بست و باز روی بمن
آورد و من نیز با او بکوشیدم که بار دیگر سگ ناپیدا شد تا
ظهر بگذشت باز دیدم که یکی مرد دیگر بیاورد و پس آن
مرد گفت منم سعد وقاص و پیش او بیامد و حمله کرد آن

کافر

کافر نیز او را بگرفت و بر بست و باز روی بمن آورد و بحرب
مشغول شدیم تا دیدم که باز این سگ ناپیدا شد و این بار دیر نماند
این کافر بر من حمله کرد چنانکه مرا نیز بگرفت و در خیمه در آورد
و مرا بر بست و در پهلوی آن دو مرد ببند سخت و آنگاه بر
پهلوی آن من زن نشست زن دست دراز کرد و در گردن
زنگی گفت ای یار وفادار من بدانکه مرا هیچ خبری نبود از
حال تو و چون نامه بر من فرستادی من زود برخواستم
و بیامدم و ترا اینجا دریافتم و تو یقین بدانکه من هیچ توقف
نکرده ام زن گفت ای یار مهربان من چون بیامدی و
مرا بیافتی اکنون شکرانه این که مرا یافتی برخیز و این مرد را
که شوهر من است بکش تا آنگاه بقلعه تو برویم زنگی گفت
ای دلدار من از کشتن وی چه آید این بگفت و برخواست
و مرا چندان چوب زد که من کوفته شدم و دیگر مرا خبر نیست
اکنون ای برادران من نیت آن دارم که نزدیک محمد
آخر الزمان بروم و ایمان آرم و شنوده ام که در پیش

محمدی مردیست که او را امیر المؤمنین علی نام است اگر حریف
این کافر باشد علی باشد که سید عالم علی را با من همراه کند تا
داد من مظلوم از آن ظالم بستاند امیر المؤمنین علی گفت
که ای جوان ایمان بیار تا من بروم و داد تو از آن کافر بستانم
جوان گفت ای برادر تو حریف سری کافر نیستی اگر باشد
امیر المؤمنین علی باشد امیر گفت ای جوان بدانکه میان زور
من و زور علی هیچ فرقی نیست و تفاوتی نباشد بیا و تو
مسلمان شو تا من داد تو از دشمن بستانم جوان چون این
بشنید با خود گفت که این مرد یاری محمدی است و در نشانها
اگر مردی پهلوان باشد که کار من از او کفایت شود جوان
این فکر کرد و ایمان آورد با امیر و حذیفه روان شد و هر سه
تن میرفتند تا مقداری فرسنگی راه رفتند که ناگاه از دور
گردی پیدا شد و با دبران گرد زود از هم بشکافت و از
میان گرد شش علم پیدا شدند که نشان سی هزار مرد پدید
آمدن و اما امیر آن لشکر مردی بود که هشتاد سال از عمر او

که نشسته بود

نشسته بود و او را بنام شاه زرین کمر می گفتند چون صالح نگاه
کرد عم خود را بدید که پادشاه این لشکر بود و پیش آمد و گفت
ای جوان سرخ روی و سرخ موی بدانکه این عم من است و
اینک در رسید با سی هزار مرد امیر بجانب آن لشکر نگاه کرد
پیری دید که جامهای کبود در بر کرده و فوطه کبود بر سر بسته
بود و هم در غم و اندیشه فرو رفته بود پس حیدر و حذیفه و صالح
به پیش ایشان رفتند چون شاه زرین کمر برادر زاده
خود را زنده بدید شادمان شد و در کنار گرفت و قصه را
پیر سید صالح را آنچه افتاده بود همه را باز گفت اما حضرت
امیر المؤمنین علی روی بسوی پیر کرد و گفت ای پیر با این
لشکر عزم کجا داری و کجا خواهی رفت پیر گفت به پیش
محمد آخر الزمان میروم و مسلمان شوم تا امیر المؤمنین علی
را با من همراه کند تا داد ما از دشمن بستاند حیدر گفت ای
پیر بیا تو ایمان آر تا من داد از دشمن تو بستانم پیر گفت
ای جوان غیر علی کسی حریف این کافر نیست امیر گفت ای پیر

[illegible]

بحق خداوندی نظر که میان من و علی هیچ فرقی نیست و قد علی
از قد من دراز نیست و قوت او با قوت من برابر است و
هر چه من می گویم علی نیز همان گوید و هر چه من می کنم علی نیز
همان می کند پیر چون این سخن بشنید و اوصاف تیغ علی
بشنوده بود که ناگاه چشمش بر ذو الفقار علی افتاد گفت
ای پیر بدانکه منم علی مرتضی پیر چون این سخن بشنید در حال
ایمان آورد و علی روان شد اما چون علی مرتضی و شاه زرین
کمر و حذیفه و صالح با سی هزار مرد مسلمان از آنجا بسوی مغرب
روان شدند و شب و روز راه میبریدند تا عاقبت بقلعه
آن کافر رسیدند و اما این کافر را طلوع الشجر نام بود اما
چون حیدر و حذیفه و صالح و شاه زرین کمر با سی هزار مرد
مسلمان نزد قلعه طلوع الشجر رسیدند و جایگاه پیدا
کردند و لشکر آنجا خیمه بزدند و فرود آمدند پس امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بر بلندی برآمده یعنی جائی از آنجا نشستن قرآن و رحل
در پیش نهاد و قرآن خواندن آغاز کرد و حذیفه دلدل امیر المؤمنین

را بایستاد و در مرغزار رها کرده عصا در دست بر آن تکیه کرده
بایستاد اما تو بشنو که دیدبان قلعه چون بدید که لشکر رسید و
فرود آمدند مردی بر آن بلندی برآمده و کتابی در پیش نهاده
و چیزی خواندن گرفت و دیگر اسپ نژاد در مرغزار رها کردند دیدبان
از برج قلعه فرود آمد و بر طلوع الشجر آمد و از بارگاه اندر آمد
و رنگ از روی او رفته بود و از ترس لرزه بر اندامهایش افتاده
بود طلوع الشجر گفت ترا چه بوده است گفت ای امیر لشکر رسیدند
و در فلان زمین فرود آمد اما مردی از ایشان بر بالای بلندی
فرود آمده کتابی در پیش نهاد و چیزی خواندن گرفت و یکی دری
قلعه را نظر کرد چنانکه این قلعه از هیبت او بلرزید و یکی مرد دیگر
اسپ نژاد در مرغزار رها کرده است چون طلوع الشجر این بشنید
سخت بترسید و لرزه بر اندام او بیفتاد و گفت کیست که
اسپان ایشان را از آن مرغزار بیرون آرد تا بپرسم که او
چه کس است چون کافر این سخن بگفت یکی زنگی در پیش کافر ایستاده
بود گفت من بروم و آن مرد را زنده پیش تو بیارم این بگفت و

همچنین باز روان شد و روی بدر دوازده نهاد و از در ... بیرون
آمد میخواست تا پیش امیرالمومنین علی برود اما دید که پیری
استاده است و هیان زرکشت زار رها کرده است گفت
اول باری این هیان را از کشت زار ها بیرون کنم آنگاه
نزدیک او بروم چون نزدیک پیر رسید حذیفه گفت من خود
حریف این زنگی نیستم اما او را بعلم بگیرم و حذیفه مردی
کوشتیین گیر بود چون کافر پیش زنگی حذیفه رسید و دندان
ماهی برکشید تا بر حذیفه بزند حذیفه پیش دوید و سر فرو کرد
و هر دو پای کافر را بگرفت و بر زمین زد و خنجر برکشید و سرش
را ببرید و پیش علی آمد و خدمت کرد و علی بر حذیفه آفرین کرد و
باز بقران خواندن مشغول شد اما چون زنگی از پیش کافر
بیرون آمد و دیر ماند طلوع الشجر گفت کیست که برود و
از حال زنگی خبری بیاورد زنگی دیگر گفت که من بروم و خبر
از یار خود بیارم و او نیز بیاید و حذیفه او را همین طریق
بکشت و باز بران عصا تکیه کرد و بایستاد اما طلوع الشجر

چون دید که ... زنگی برفتند و نیامدند باز گفت که مردی میخواهم
که برود و خبر از این زنگیان بیارد دیگری بود که در مبارزی پهلوانی
هم تک طلوع الشجر بود و او را جمهور زنگی گفتندی او گفت من
بروم و خبر از آن زنگیان بیارم این بگفت و بیرون آمد تا
به نزدیک حذیفه برسید اما چون حضرت علی بدید که زنگی زبر
دستی میکند نزدیک حذیفه برسید امیر گفت حذیفه حریف
دست این کافر نیست باز گفت حالا خدا مددگار اوست این
بگفت و باز بقران خواندن مشغول شد اما چون زنگی نزدیک
حذیفه رسید دندان ماهی را از دست بینداخت و پیش
حذیفه آمد و حمله کرد و میان او را بگرفت و زور کرد و حذیفه
پیر را در ربود و نزد بر زمین و خنجر برکشید تا بر حذیفه که علی دید
که کار حذیفه دشوار شد گفت قرآن خواند را نمی گذارم و نمی توان
ماند مصحف را بیک دست بگرفت و می خواند و بدست دیگر رحل را
برگرفت و تیر ماکرد بسوی زنگی کرا از قضای خدا عز و جل
زنت کافر بجانب علی بود و بزد و بر گردن کافر چنان که سر کافر را

بصد ده قدم بیرون انداخت حذیفه برخواست و پیش امیر آمد و گفت
یا امیر بگو بر سبب دعا کردمی توقف کردی این کافر مرا کشته بود این
بگفت و باز بر عصا تکیه کرده ایستاد امیر نیز وظیفه خود تمام کرد
و دعا کرد و مصحف را در غلاف کرد و گفت ای حذیفه این سرها را
بیار و پس حذیفه هرسه سر زنگیان را بیاورد به نزدیک امیر المومنین
علی امیر گفت اینهان را بر یکدیگر بر بند حذیفه هرسه سرها بر یکدیگر
بربست با موهای ایشان و بر زمین نهاد انگاه امیر روی باسمان
کرد و گفت الهی رسول بفرست تا این سرها را به نزدیک طلوع الشجر
برسانند تا آن کافر ببیند اما راوی این قصه چنین گوید که چون
امیر دعا کرد و از دعا فارغ شدند ناگاه بادی پیدا شد بفرمان
خدای عز و جل و سرها را از زمین در ربود و در هوا برآورد و از
سر بارگاه آن کافر بینداخت گبر که آن بدید و گفت بنگرید تا
چیست و چه شد یکی برخواست و نظر کرد و بدید و گفت یا امیر این
سر زنگیان است که رفته بودند چون طلوع الشجر این سخن بشنید
و در غضب شد و گفت وزیرا گفت ابزار نود سوار شوید تا جوابی این مرد

و لشکر او را من بد بهم این بگفتند و سوار شدند و از شهر بیرون
آمدند و صفها بر کشیدند و امیر نیز در مقابله ایشان بایستادند و آغاز
حرب کردند آن کافر یکی را که بنام شنجری گفتندی کافر گفت ای
شنجر بیرون آی و این مرد را بگیر و پیش من بیار و شنجر گفت فرمان بردارم
این بگفت و در میدان درآمد و حرکت و جولان نمود و مبارز خواست
حذیفه پیش امیر آمد و گفت یا امیر من ذوق آن دارم که در این بار
در میدان درآیم و با این کافر بکوشیم امیر گفت روا است پس حذیفه
مرکب را بر انگیخت و در میدان آمد با بانگ بر شنجر زد و با او در آویخت
و تیغ نیز کشید و در تاختن خواست تا بر شنجر زند که شنجر پیش دستی کرد
و تیغی که در دست داشت بزد بر دست راست حذیفه چنانکه دست
حذیفه را بدست او قلم گردانید نیز دست دراز کرد و یال مرکب را
در کنار کرد شنجر خواست که تیغ بزند و سر حذیفه را از تن جدا کند
که امیر المومنین علی یک نعره بزد چنانکه از هیبت آواز او تیغ
از دست شنجر بر زمین افتاد حیدر دلدل را در میدان راند و
حذیفه را از میدان بیرون آورد و گفت ای حذیفه حالت

چون است حذیفه گفت ای حیدر شکر خدای را عز و جل که موی سفید
خود را خون آلوده و سرخ دیدم و این زمان جان بحق رسیده است
عرض اندارم که یکبار دیگر روی مبارک جهان آرای محمد مصطفی صلعم
را ببینم امیر چون این بشنید دعا کرد در حال با امر خدا عز و جل
دعای امیر المؤمنین علی اجابت کرد از برای آنکه علی ولی خدای
بود پس در حال با امر کردگار محمد صلعم با ابوبکر صدیق بیامدند و بر بالین
حذیفه بنشستند حذیفه چشم باز کرد و بر روی مبارک رسول عم
نگاه کرد و لب آغاز شد و جان بجان آفرین تسلیم کرد قالوا انا
لله و انا الیه راجعون چون حذیفه شهید شد او را آنجا که دفن
کردند و رسول عم در قلب لشکر بایستاد و انگاه علی مرکب در میدان
راند طلوع الشجر چون بدید که امیر مرکب در میدان راند او نیز
قلاب در فیل زد و برابر امیر آمد و بانگ بر علی زد و گفت تو چه
کسی و چه نام داری بگو امیر گفت نام من حیدر است و شاه صفدر
و نام من معروف بعلی است چون کافر نام علی بشنود دل بلرزیدن
گرفت و گفت بیا که من ترا می جستم و نمی یافتم و انگاه گفت

این دو عیار چه کسان بودند که خالی بیامدند علی گفت
یکی محمد صلعم است و دیگر ابابکر صدیق رضی الله عنه این بگفتند و با هم
دیگر در آویختند پس کافر حمله کردن گرفت امیر با تیغ حمله او را
رد کرد و کافر در گذشتن بود که امیر ذوالفقار بر کشید و
گفت ای کبر بگو که خدا تعالی یکی است و محمد رسول الله برحق است
کافر گفت ای علی من هرگز از دین پدر خود بر نگردم این چه
سخن است که تو می گویی امیر المؤمنین علی گفت که ای
بدبخت بیا و بر گرد او گفت بر نگردم علی چون این بشنود
انگاه در غضب شد و چنان زد ذوالفقار را بر فرق او
که مرکبش بدو نیمه کرد انگاه روی در لشکر مغربیان نهاد و گفت
ای مغربیان بدانید که منم حضرت علی مرتضی و اینک حبیب
خدا محمد صلعم و ایمان بیارید و اگر نه ضرب تیغ آنست که دیدید
لشکر چون دانستند که این علی است و آن دیگر نبی است پس
یکبار بر آمدند و مسلمان شدند و شجره پسر طلوع الشجر نیز ایمان
بیاورد و مسلمان شد و محمد صلعم بفرمود تا آن دختر را بیاوردند

واو را سنگسار کردند محمد صلعم با آن سی هزار مرد مسلمان
و ابابکر صدیق و شاه مردان علی و شاه زرین کمر و صالح با
مال بسیار و غنیمت بی شمار روی بمدینه نهادند و روان
شدند تا بمدینه برسیدند بفتح و نصرت پس شاه زرین کمر را
با لشکرش محمد صلعم اجازت فرمود تا بقلعه خود برسیدند
و برفتند و محمد صلعم آن مالها را بر یاران قسمت کردند و
دوستان شاد شدند و دشمنان و منافقان بدبخت غمگین
شدند والله تعالی علیهم و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ستر تاسع در بیان فتح خیبر و کشته شدن مرحب و عمرو خیبر

از دست علی علیه السلام

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و خداوندان
این اسرار از حضرت احمد مختار و آن سردار ابرار چنین
روایت می کنند چنانچه محمد اسحاق که می گوید روزی سید
الکونین و جد الحسن و حسین و آن ماه روی والضحی محمد مصطفی
ع در مسجد نماز بامداد گذارده بود و نشسته با جمیع صحابه
رضوان الله علیهم اجمعین و قرار گرفته که ناگاه جبرائیل امین

وآن یک

وآن یک رب العلمین به پیش سید المرسلین در رسید سید
عالم کلیم طیلسان کرد جبرئیل فرود آمد و گفت ای محمد صلعم خدایت
سلام میگوید و با درود بسیار میفرستد و میفرماید ای محمد صلعم
زود برخیز و بسوی قلعه خیبر شتاب بروی و خیبر را مسخر خود کنی
و هر که با تو بگرود امانش بدهی و هر که با تو نگرود سرش از
تن جدا کنی جبرئیل ع این بگفت و باز گشت چون محمد صلعم از
وحی فارغ شد روی بیاران کرد و گفت ای یاران حکم و
فرمان از خداوند رحمان آنست که زود برخیزیم و روی
بقلعه خیبر آریم و قلعه خیبر را ویران کنیم و بگیریم پس آنگاه
منادی کردند تا همه لشکر اسلام جمع شدند آنگاه رایت اسلام
را بدست معاذ بن جبل دادند و اشتران و چهارپایان
را در زیر بار کشیدند و روی براه آوردند اما راوی این
قصه چنین روایت می کند که ده منزل راه بریدند و چون
بنزدیک قلعه خیبر برسیدند و حصار خیبر را بدیدند اما راوی
گوید که در میان راه چشم امیر المومنین علی را درد آمده بود

القصه چون در پیش برجهای قلعه خیبر رسیدند و صفهای (دیدبانان)
برکشیدند و بایستادند پس آنگاه آواز تکبیر برآوردند چنانکه
سر در فلک برکشید دیدبان قلعه از سر دیدگاه نظر کرد و
لشکر اسلام را دید بسیار بترسید و فرود آمد و در قلعه خیبر ده پادشاه بودند نام ایشان
بود نام اول مرحب دوم عنکبوت سیوم ذوالخمار چهارم عمر پنجم
عنتر ششم غشام هفتم عاصم هشتم حنظله نهم کعب دهم
شمعون و این قلعه هفت در و هست القصه آن دیدبان
روی بپادشاهان خیبر کرد و بیامد و خبر کرد که مردی آمد و
لشکری آورد و آن مرد می گوید که من پیغامبر آخر الزمانم
و با سپاه بسیار آمده است چون این خبر بگوش ایشان
رسید همه بترسیدند و درهای قلعه را محکم بربستند و استوار
کردند و پلهای از روی خندق برگرفتند و جمع خیبریان
بر برجهای قلعه برآمدند و تماشای لشکر محمد آخر الزمان
بکردند پس سید عالم اشارت کرد تا لشکر فرود آمدند و
خیمه ها بزدند پس آن روز بیاسودند چون روز دیگر شد

وآفتاب

وآفتاب سر برکرد لشکر اسلام نماز گذاردند امام رسول الله
صلی الله علیه وسلم بنشستند و وعظ میکردند و همه آن یگان را به نوید جنات
نعیم و درجات بهشت عظیم خوشنود می نمودند و منبر [illegible]
شفیع دو جهان بارگاه رفیع • بر روز حشر عاصیان را شفیع • سید [illegible]
خلق عظیم • بر یک صلا داد قرآن کریم • از لطفش همه را قوی گشت پشت • آنگه گشتند لشکر [illegible]
رسول بفرمود که سلمان عقاب مرا زین کن تا که احتیاط این
قلعه خیبر بکنم پس سلمان عقاب را زین کرد و نزدیک سید
آورد پس رسول علیه السلام سوار شد و بیرون آمد و لشکر نیز
همه سوار شدند و روی بر خیبر نهادند و پس از خورد و بزرگ
لشکر خیبر بر برج و بازوها برآمدند و نظاره پیغمبر آخر الزمان
و لشکر او میکردند پس چون سید عالم علیه السلام نزدیک قلعه خیبر آمد
خندق دید ژرف که گرد قلعه خیبر کشیده بودند سید عالم
علیه السلام ~~که خندق دید که~~ پهنای چهل گز بود و خارهای
مغیلان در روی بسیار ریخته بودند و هشت ده گام بر [illegible]
منجنیق بر سر فرسنگ خار ریخته بود و انبار بدین سان

هفت قلعه بود یکی حصار اندر حصار القصه قلعه در قلعه
بود و شهر سنان و در شهر سمان بود پس رسول صلعم گرد قلعه
خیبر برآمد و تفحص کرد دراوی گردید که بر بالای قلعه خیبر
دختری بود از آن بادشاه خیبر که بنام صفیه بود آن
دختر تیز بنظاره ایستاده بود که ناگاه چشمش بروی مبارک
ماه رسول صلعم افتاد دل بدل و جان عاشق دیدار رسول خدای
شد رسول صلعم گرد حصار برآمد و چون رسید بر در خیبر
که در اول بود و نظر کرد دری دید که بتقریب سی هزار من
که از آهن بروی مسمار و استوار کرده بودند که هرگاه آن
در را فرو می بستند و باز میکردند چهل مرد از پهلوانان
زور بسیار حمله میکردند و فرو می بستند و باز می کردند چون
رسیدند آن درگاه گرد عجب ماندند و همه لشکر حیران مانده
بودند و همه با هم دیگر می گفتند که اگر این حصار را توان گرفتن
پس خواجه زمانی بایستاد و نظاره بآن قلعه و بآن در و
خندق مشغول شد هیچ تدبیر نیافت که چگونه تواند آن حصار

ا افتی

را گرفتن پس آن روز باز گردید و در روی بارگاه نهاد
پس آن جهودان دست بقرها دراز کردند و بر لشکر اسلام را طعنه
زدن گرفتند و می گفتند که با این هنر آمدند و قلعه میگیرند

نظم

جهودی گفت از بالای خیبر ۞ ندیدم این سپاهی بخت بسیار
همه گردن کشان کردند آشوب ۞ همه بر پهلوانان گشته سالار
بیاید خود بزندان آمده هم ۞ شود آخر بجنگ ما گرفتار ۞ اما چون
جهودان اینچنین منادی و نعره زدند و خروش کردند و خوارها
و طعنه بر لشکر اسلام زدند پس همگی اهل مسلمانان بجواب ایشان گران
مشغول شدند پس خواجه کائنات و خلاصه موجودات علیه السلام
و اکمل التحیات محمد مصطفی صلعم بیامد و در لشکرگاه خود فرود آمد
پس آن روز بر گذشت و چون روز دیگر شد همه نماز بگذاردند
و چون نماز ادا کردند محمد صلعم بفرمود تا سلاح جهاد در پوشیدند و
سوار شدند و علم را بر در حصار خیبر آوردند پس آن روز جنگ
در پیوستند و در زیر و بالای قلعه جنگی شد که خروش مردان
سر در فلک کشید و لیکن مسلمانان کشته شدند و بسی مردم

زخمی شدند هیچ کاری آن روز بر نیامد چون آفتاب بزردی
رسیدن لشکر اسلام باز گردیدند و خواجه در بارگاه در آمد و خاطرش
سخت ملول شد و چون نماز شام در آمد بلال بانگ نماز در داد
و یاران و صحابگان آمدند نماز گذاردید خواجه پشت مبارک
بمحراب نهاد و هر کسی از خیبر حکایت میکردند پس رسول صلعم
بفرمود که فردای میخواهم که رایت اسلام را بر در خیبر که برد اما
راوی چنین روایت می کند که از میان یاران ابابکر صدیق
رضی الله عنه بر سر پای برخواست و گفت یا رسول الله فردا
رایت اسلام را من برم بر در خیبر پس آوازه در لشکر اسلام افتاده
که فردا رایت اسلام را ابابکر صدیق رضی الله عنه میبرد بر در خیبر
اما چون روز پدید شد محمد صلعم نماز بامداد با لشکر بگذرانید و پس
لشکر اسلام تمام سوار شدند آنگاه یار غار احمد مختار علم را
بر دوش نهاد و همه بر در خیبر رفتند پس جهودان همه در دیوار
قلعه را فرو گرفتند پس از نشیب و بالائی جنگ پدید آمد چنانچه
با زخروش شر در فلک گنبد سید عالم از دور ایستاده بود

و انتظار میکرد

و انتظاره می کرد و راوی گوید که آن روز بعضیهای خون روان
شد و بسی مردان از مردان اصحاب زخم دار شدند و نتوانستند
که خیبر مسخر کنند پس دیگر بار آن روز لشکر اسلام باز گردیدند و
روی را بلشکرگاه خود نهادند و بیامدند چون سید در بارگاه
خود فرود آمده خاطر مبارکش ملول بود و چون ابابکر صدیق
در آمده یاران جمع شدند و هر کسی از حدیث خیبر سخن می گفتند
که سلمان فارسی بر سر پای خواست و گفت یا رسول الله
عالم از سپاه بسی زخم دار شده اند و در هیچ خیمه نیست که یک
مرد دو مرد از مسلمانان خسته نیستند سید عالم گفت یا سلمان
بنشین که من بفرمان خدای باز گردم پس یاران خاموش
گشتند که نماز شام شده است آمد بلال بانگ نماز گفت صحابگان
با رسول ع نماز گذاردند بعد از آن طعام بخوردند دیگر بار رسول خدا
گفت که یاران فردا رایت اسلام بر در خیبر که خواهند بردن که عمر
خطاب بپای خواست و گفت یا سید هزار جان من فدائی
تو باد فردا علم را بر در خیبر من برم پس چون شب گذشت و

و روز درآمد خواجه علم بر دست عمر خطاب داد لشکر باری
روان شدند و بر در قلعه خیبر آمدند و آن روز حربی عظیم کردند
از نشیب و بالا که صفت نتوان کردن تا چون آفتاب به نماز
پیشین رسید لشکر اسلام باز گردید و آن روز هیچ کاری بر نیامد
و خیبر را نتوانستند گرفتن باز سید عالم در بارگاه آمد و لیکن
خاطر مبارک او ملول بود و راوی گوید که محمد صلعم را آن روز شقیقه
مبارک او درد می کرد و عظیم ملالت داشت پس چون بنشستند
و آرام گرفتند و هر کس از خیبر حکایت می کردند پس چون شب
درآمد نماز بگذاردند و طعام بخوردند دیگر بار رسول عم بگفت
که صحابگان فردا علم را که خواهد برد عثمان ابن عفان گفت
من برم القصه چون روز برآمد دیگر بار لشکر اسلام روان شدند
و عثمان ابن عفان را علم برگرفت و همه روی بر قلعه خیبر آوردند
و برفتند اما راوی روایت میکند که آن روز جنگ و حربی رفت
که بشرح و صفت راست نیاید و چون نماز پیشین شد بدیدند که
هیچ کار بر نیامد و خیبر را نتوانستند گرفتن باز گردیدند پس سید

بارگاه [illegible] آمد و همه حاضر آمدند تا بسی مردم زخم دار
شدند بسی مسلمانان شهید شده بودند و چون نماز شام
گذاردند و بنشستند و همه در گفتند که این حصار را چون
توان گرفتن و درین فکر بودند اما راوی چنین روایت می
کند که تا بیست و یک روز اصحابگان پیغمبر در رایت اسلام
را بر در حصاری بردند و هیچکس نمیتوانست گرفتن تا همه درماندند
و از آنجانب خیبر دو کافر بودند که همتای ایشان در ملک
عرب و عجم نبود که یکی را عمر نام بود و دیگر را عنتر و هر یکی بپای
چون درختی بلند پس این دو پادشاه روی بپادشاه خیبر
کردند و گفتند ای شاه این در را بگشاید تا ما بیرون شویم
و همه را از ایشان برآریم و سرهای ایشان را بر در قلعه خیبر
درآویزیم که ایشان مردمان نیستند پس پادشاه مرحب
گفت صبر کنید یکی امروز که من از سحر ایشان می ترسم پس ما
آمدیم بر سر سخن سید الثقلین و خواجه خافقین و جد الحسن و الحسین
اما راوی گوید که چون شب درآمد و همه یاران دم درکشیدند

سید عالم علیه السلام گفت ای یاران مهتر سپاه من نور
علم را بدست کسی دهم که من و خداوند عز وجل اورا دوست میدارم
اما راوی گوید که درین چند روز از نزد خدای تعالی وحی نیامد
بود و یاران همه بسختی درمانده بودند اما چون روز بر آمد حضرت
پیغمبر و صحابیکان میخواستند تا باز سوار شدند و بر در قلعه خیبر
بروند که ناگاه امر الله از نزد پادشاه عالم برسانید جبرائیل امین
بپیک رب العالمین بگوش سید المرسلین رسید سید عالم آستین مبارک را
طیلسان کردند جبرئیل ع فرود آمد و گفت ما ما وطاها محمدا
خدایت سلام می گوید و با سلام درود می فرستد و می گوید
که ای حبیب من امروز رایت اسلام را بدست شیر ما حضرت
علی مرتضی بده و اورا یگانه بجانب خیبر بفرست و قدرت
ما را مشاهده کن پس پیغمبر ع گفت ای اخی جبرئیل این پسر عم مرا
امروز چند روز است که چشم او درد می کند پس جبرائیل گفت
ای رسول خدا داروی درد او آب دهن مبارک تو است پس
سید عالم شاد شد جبرئیل این بگفت و باز گشت انگاه

رسول صلع

رسول صلعم روی بسلمان کرد و گفت یا سلمان فارسی
برو علی را بنزدیک من بیار پس سلمان خدمت کرد و بیرون
آمد بطلب شاه مردان شیر یزدان چون بدر خیمه شاه بیامد
شاه مردان را سلام کرد و گفت یا علی ترا رسول خدا میطلبد
چون سلمان این بگفت علی برخواست سلمان علی را برگرفت
و در پیش رسول خدای آورد چون علی بیامد همه یاران شاد
گشتند پس رسول خدای علی را در کنار گرفت و زبان در دهان
را بر چشم علی کرم الله وجهه چون میل درکشیدند در ساعت
بفرمان خداء عز وجل درد چشم علی بیرون رفت و هر دو چشم
مبارک را چون نرگس کشاد پس حضرت پیغمبر صلعم بدست مبارک
خود بر دلدل سوار کرد و رایت اسلام را بدست مبارک
خود بدست علی داد و اورا بخدای عز وجل سپرد اما تو
بشنو که چون شاه مردان علی شیر سبحان ولی از میان
لشکر اسلام تنها علم را بر دوش خود گرفته بیرون آمد و
روی مبارک خود را بجانب قلعه خیبر کرد و هم چون باد

روان شد همه جهودان به تعجب ماندند که این شخص چه کسی است که
تنها علم را برد و خیبری آرد و همه حیران مانده بودند تا که
علی بر کناره خندق بیامد خندق دید که چهل گز پهنای آن
بود علی بر کناره خندق بایستاد و تماشا میکرد که ناگاه
از بالای خیبر نظر کرد چه گفت گفت بیت جهودی از بالای خیبر
ازین خندق تو هیچ گفت صد بار اما چون شاه مردان
این بشنید و علی دولت مصطفی را بر دست گرفته و فاتحه
را برخواند و بر خود دمید و آن همه در دولت کرد نظاره بودند
که این مرد تنها چه خواهد کردن که علی بیاید و بر کناره خندق
علم بزد و دامن در کمر زد و توکل بر خدای کرد و خیز نمود
چنانکه ازین نیمه خندق چهل گزی بران نیمه خندق بجست
و بفرمان خدای عز و جل خروش از همه خیبریان برآمد و همه
گفتند که این مرد چه مرد است که ازین خندق ژرف
می پرید اما شاه مردان رایت اسلام را بر کناره خندق
خیبر زد و پس انگاه پیغمبر علیه السلام و یاران همه بیکبار آواز

برآوردند

برآوردند و تکبیر گفتند اما در قلعه خیبر دو کافر گبری بودند
که صفت ایشان در عرب و عجم رفته بود بیت دو تن بودند
از میران خیبر بیلها هر یکی همچون سپهدار یکی را
نام عمرو دیگر ~~لعین را نام عنتر بود او گبر مکار~~ القصه چون
علی از خندق بجست خروش در خیبر افتاد و پس آن دو
کافر که در قلعه خیبر بودند که نام عمرو و عنتر باشند مرحب
که پادشاه ایشان بود بشارت عنتر کرد و گفت که سلاح
در بر کن و ازین قلعه بیرون آی و سر آنمرد جادو بیار
که از خندق بجست و نامش را بپرس انگاه عنتر
گبر سلاح در بر کرد و بر مرکب سوار شد و چهل کس از خیبریان
بزور در را گشادند و عنتر از قلعه بیرون آمد و روی
بحضرت علی کرد و گفت ای مرد نام تو چیست و در میان
عرب ترا چه کسی می گویند که از خندق چهل گزی بجستی علی
در جواب او گفت که ای سگ نام من شیر من گویند تا
بدانی که نام من چیست بیت گفت نامی من ترا شمشیر من گوید

[illegible]

بزو — زانکه از مردان بماند زخم خنجر یادگار — من بگویم
نام خود را اگر ترا هست آرزو تا بدانی نام مارا از نهان و
آشکار — چون بزادم من ز مادر [illegible] مرا تا بنزد
خانه کعبه او بگفت ای کردگار — بنده آمد ترا هست این زین
دار العناه — نام می خواهیم که چون نامش نباشد در دیار —
پس ندا آمد ز بام کعبه شد نامم علی — جبرائیل آمد بوحی و
داد با من ذو الفقار — پس حیدر گفت ای کافر نام من علی
است و در توریت نام من ابنیا است پس عنتر گفت باز
گرد که تو پیاده و من سوارم با من جنگ مکن و من آمده ام تا سرت را
بحصار برم اما راوی روایت می کند که شاه مردان از آن
نیمه خندق نعره بزد و در حال دلدل از آنجا خیز کرد و بدین
نیمه خندق بجست پس علی بر دلدل سوار شده عنتر نیزه بر
علی حوالت کرد شاه مردان دست دراز کرد و نیزه
او را بگرفت و از دست او بیرون کشید و بر همان کافر
عنتر بر پای خود بماند امیر [illegible] ذو الفقار برکشید و
حوالت کرد آن کافر سپر بر سر کشید امیرالمؤمنین سرش

عرض کرد کافر گر قبول نکرد پس شیر ولی الله بر وی یک ضرب زد بر آن
کافر که سپرش پاره کرد و تا بارکش برسید خودش را ببرید — نظم
زره و خودش را برید و تارکش را بیشتر — همچنان میرفت تیغش
تا کمر بند و ظهار — زین ببرید و ببرید زین و میان تنگ است و در میان
سنگ بنشست تیغ شیر کردگار — زد منادی جبرائیل اندر هوا
آواز داد — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — اما راوی روایت
میکند که شاه مردان و شیر یزدان عنتر را بدو نیمه کرد خروش از
قلعه خیبر بر آمد لشکر اسلام آواز بر آوردند و تکبیر بگفتند و دیگر باره
لشکر خیبر در را بگشادند و عمر بیرون آمد با سلاح تمام بر مرکب تازی
نشسته و چون نظر کرد برادر را کشته دید نعره بر علی کرد و حمله نمود
پس شاه مردان او را بضرب ذو الفقار دو نیمه کرد پس خیبریان در را
بروی علی بر بستند و از بالای قلعه دست بسنگ بردند و نیزه و سلاحها
در بر کردند و جمیع خیبریان بسلاح تمام بر کنگره ها خیبر منتظر بایستادند
اما شاه مردان علی کرم الله وجهه قرآن مجید میخواند و میرفت و هیچ
علمی بعلی با سر سید چون علی رضی الله عنه نزدیک در خیبر رسید دست مبارک

دراز کرد و بدو انگشت حلقه سی و سه هزار من در خیبر را
بگرفت و چنان بجنبانید که قلعه خیبر و جمله روی زمین از
مشرق تا به مغرب عالم در لرزه در آمد و جنبیدن گرفت
بفرمان خدای عز و جل راوی روایت می کند که جمیع خیبریان
در لرزه افتادند و ترسیدند که مبادا این مرد در قلعه را
بشکند از پس چهل جهود برفتند و سنگ بیاوردند و بالای
قلعه خیبر رها کردند اما بدانکه آن سنگ را بغیر از محمد کسی دیگر
نمیدید آن از نیمه خندق پیغمبر ع بانگ زد که یا علی الحجر الحجر
سنگ آمد سنگ آمد حاضر باش شاه مردان شیر یزدان و
سپه سالار محمدی و صاحب ذو الفقار و دلدل بالای نظر کرد
و دید که آن سنگ می آید ذو الفقار بر دست داشت چنان
بران سنگ زد که همه در هوا دو پاره کرد نیمه سنگ در خندق
افتاد و نیمه دیگر بر بالای سر علی بایستاد بفرمان خدای عز و جل
پس علی الولی شیر خدا داماد محمد مصطفی صلعم بیامد بر در قلعه
خیبر دست دراز کرد و در سی و سه هزار من حلقه در خیبر دست کرد

واز

واز پنج ... برکند و چنان در هوا برانداخت که از نظرها
ناپدید شد بفرمان خدای عز و جل چون آن در نشیب
آمد باز گرفت و بر روی خندق بینداخت تا پل شود
که لشکر اسلام بگذرند را مقدار یک دست کم آمد راوی
گوید که حضرت حیدر کرار دست مبارک خود را بر کناره در
نهاد و بر لشکر پل ساخت و آنگاه بشارت بلشکر محمد صلعم
کرد که بیایید پس محمد صلعم با همه خیل و حشم بر سر دستش گذشتند
از صغار و از کبار چون گذشته بودند در حصن خیبر مصطفی با لشکر
صلعم آن جهودان خواستند آمدند امان از کردگار پس چون
رسول صلعم در حصار خیبر شد بعضی را از جهودان بکشتند و
بعضی دیگر از ایشان مسلمان شدند آنگاه لشکر نبی علیه السلام
قلعه خیبر را غزا کردند و سلاحهای جهودان را گرفتند و
در پیش رسول ع آوردند و خیبری چادری بر سر گرفته بود
که همه آن چادر از زر سرخ بود رسول صلعم نگاه کرد دید که خون
بسیار از روی دختر روان شده بود رسول صلعم گفت

اي دختر چه کسی چه نام داري و نام تو چیست و روی ترا
که شکسته است بگو تا دستش ببرم دختر گفت یا رسول الله
مرا نام صفیه است و من دختر پادشاه خیبرم و من بر سر
تخت نشسته بودم که ناگاه قلعه خیبر بلرزید و من در
افتادم و روی من آنجا بشکست پس رسول خدا را
عجب آمد که جنبش از چه بود که زلزله آمد و زمین بلرزید
سید درین فکر بود که در حال جبرائیل امین آمد نظم جبرائیل
آمد ز یزدان گفت حق می گویدت ❀ چون علی زد حلقه
را نگه برفتش استوار ❀ تا به پشت گاو ماهی هست لرزه
گرفت ❀ القصه جبرائیل چون این پیغام بگذارد گفت
ای رسول خدا امر خداست که این دختر را بزنی قبول
بکنی که این دختر پیش ازین با تو ایمان آورده است و عاشق
تست پس محمد علیه السلام آن دختر را بزنی قبول کرد بامر
حق تعالی آنگاه رسول صلعم در قلعه خیبر مسجد و محرابی و قبله
بنا کردند و سکه و خطبه بخواندند و مال بیشمار برگرفت و با لشکر

روی بمدینه نهادند و دهم شهر ربیع الآخر بود که بمدینه رسیدند
و جمیع مسلمانان هر کجا دوستی از دوستداران خاندان بودند
شادکام و شادمان شدند و هر کجا دشمنی و منافقی بودند
عکس شدند والله اعلم بالصواب

سیرت عشر در فتح غنام بن هشام خیبری

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کردند که چون رسول صلعم از غزات خیبر باز گشتند شش
منزل راه بریده بودند که ناگاه فرود آمدند و بارگاه سید را
بزدند و محمد صلعم در خیمه نشسته بودند که ناگاه خواجه در بیابان
نظر کرد و بر سر پشته یکی آهوئی دید ایستاده و هر نقشی
که قادر بقدرت خود آفریده بود و همه در وجود آن آهو نقش
بسته بود و یکی نامه از شاخ او آویخته بود و تیز تیز در
لشکر خواجه نظر می کرد پس رسول الله صلعم آن آهو را باصحابه
نمود همه گفتند یا سید این آهو لائق حسن و حسین است پس
سید گفت مردی میخواهم که برود و این جانور را زنده
پیش من آورند چنانکه بستم بر وی غرضی نرسد سید عالم

درین سخن بود که ناگاه غلام شاه مردان قنبر نام از جای
برخواست و گفت یا خواجه من چاکر حسن و حسین ام من بروم
او را بیارم بگفت و بر فرس سوار شد و روی بجانب آهو نهاد
چون به نزدیک آهو رسید آهو از جائی بجنبید پس قنبر کمند
از فتراک بکشاد و حلقه کرد و بر دست بپیچید انداخت
پس حلقه کمند در گردن آهو افتاد و چون بکشید نگاه کرد حلقه
کمند را خالی دید بر زمین افتاده و آهو را دید از دور می
چرید پس قنبر با خود لا حول کرد و بار دوم کمند را در انداخت
باز در گردن آهو در افتاد خواست تا بکشد باز نگاه کرد
کمند را از دور افتاده دید و آهو دور چرید کرد پس قنبر
در تعجب بماند پس گفت این نه آهوست یا دیو یا غول است
که خود را بدین شکل بر آورده است پس قنبر گفت چون زنده
نمیتوانم گرفتن باری کشته ببرم پس دست بیازید و
از ترکش بر آورد و یک چوبه تیر خدنگ در کمان پیوسته
که آهو را بزند که ناگاه آوازی بگوشش رسید که ای

دست

دست بریده باد بزنی که رسید پس چون قنبر نگاه کرد
سواری دید که همچون مناره از فرق سر تا ناخن پای در
سلاح غرق شده و بر مرکبی تازی نژاد سوار شده و تیغی
در گردن آویخته چون برسید نعره بر قنبر زد پس قنبر آهو
رها کرد و سر راه بروی گرفت و گفت ای ملعون چه کسی
و از کجا می آئی و نامت چیست پس آن سوار گفت ای جوان
آهو یک منست و بمن تعلق دارد و مرا نام عثمان است
و من شاهزاده خیبرم و این دم از مدینه می آیم که در مدینه
مردیست که نامش محمد صلعم است و او مردی دارد پیش خود
که همتایش در عرب و عجم نیست بمردی و زیردستی پس قنبر
پرسید که ای کافر تو بمدینه بچکار رفته بودی کافر گفت
در آنجا دشمنی دارم که بنام امیرالمؤمنین علی است رفته بودم
که سرش را بیارم شنیدم که آن علی با محمد صلعم بجنگ رفته است
من او را نیافتم باز گشتم تا بخانه خود روم چون قنبر این
سخن بشنید بر خود بپیچید و دست دراز کرد و نیزه را از دست

خود گرفت و روی بکافر کرد پس هفت حمله کرد و در میان ایشان هفت
حمله شد پس کافر دست بیازید و سنان نیزه قنبر گرفت و از دست او بیرون
کرد و دست دراز کرد و کمربند قنبر را بگرفت و او را از خانه زین در ربود
و بر زمین بزد و بر سینه بنشست و خنجر بر کشید و بر بند غلاف خودش زد
چون غلاف پاره شد و در رویش نظر کرد و برنائی دید سیاه چهره
و زیبای روی پس آن کافر قنبر بگرفت و خواست تا سرش از تن جدا
کند که قنبر بخندید کافر گفت چه جای خنده است که تو می خندی قنبر گفت
ای کافر بر تو می خندم که ترا چه زهره آن نباشد که سر مرا از تن جدا کنی
که من غلام مردی ام که اگر نام او بشنوی زهره ات آب شود پس کافر
(غلام علی مرتضی)
گفت مگر تو قنبری گفت بلی من قنبرم پس کافر گفت (مرا سوگند) بلات و منات
که من ترا نکشم میدانم که خواجه ترا دوست میدارد البته در پی
تو بیاید اول او را بکشم (و بعد ترا) القصه آن کافر لعین این بگفت
و قنبر را ببست و در کمندش پیچ کرد و قنبر را بشل انداخت
و روی بقلعه و شهر خود کرد اما آمدیم بر سخن رسول صلعم که چون
زمانی بر آمد و قنبر نیامد و شب نزدیک شد خواجه ملول شد بجهت قنبر

و گریان گشتند

گریان گشتند که ناگاه سلمان فارسی بخیمه در آمد و گفت
یا خواجه وقت گرچه شد پس ملول شد اما چاره نبود پس حضرت
سید عالم و لشکر روی بمدینه آوردند اما شاه مردان بر دلدل
سوار شد و بطلب قنبر روی به بیابان نهاد اما امیر المؤمنین علی
چون بنزدیک اسب قنبر رسید نگاه کرد اسب قنبر را بی گرده دید
و سلاح قنبر را بهر جای افتاده دید پس خروش از دل امیر
بر فلک بر آمد اما چون نگاه کرد نیک روی رکاب اسب
دید و بی قنبر دید نعره بر دلدل زد و اسب قنبر اشارة
بجانب شاه مردان کرد و آنگاه و بی گرد دست اشارت
اسب آنکه بغیر قنبر را چنین بردند پس شاه مردان پی را
در پیش گرفت و دلدل پی در پی نهاد و همچون باد میرفت
شب همه شب میرفت چون روز روشن آفتاب سر بر کرد که
ناگاه برابر علی درخت خرما پدید شد (ولی را کم کرده) امیر روی در آن
درخت کرد چون نزدیک رسید برابر درخت خیمه دید زده
و بر در خیمه دختری چون سرو بوستانی ایستاده حیران شاه مردان

[illegible]

رابدید در خیمه دوید پس شاه مردان بپای درخت فرود آمد
و دلدل را لجام برگرفت و بر کناره چشمه بچرا رها کرد و خود
در پای درخت بنشست و چون ساعتی برآمد سر را بر سر زانو
نهاد و در غنود شد که ناگاه دختر سر از بدر کرد و جانب دلدل
نظر کرد و دندان طمع بر دلدل امیر فرو برد پس دختر روی بجانب
دلدل کرد و خواست تا دلدل را بگیرد که دلدل امیرالمؤمنین
علی دندان را فراز کرد و سر دوش دختر را بگرفت و او را
در هوا بر تاب کرد بیم آن بود که هلاک گردد اما چون بر
زمین آمد روی را از دلدل برتافت و بنزدیک امیر آمد
دید که شاه مردان در غنوده است پس دست دراز کرد و
مشتی آب گرفت تا بر شاه مردان بزند که آب باز پس
گردید و بروی آن دختر بریخت که ناگاه شاه مردان سر را
از جای برگرفت و چون دختر را دید روی بگردانید پس
دختر گفت ای جوان سرخ روی و سرخ موی چه کسی است که
از هیبت تو زمین و زمان میلرزد شاه مردان گفت

یکی مرد بازرگانم در این بیابان مال من کسی برده اند آمده ام
تا مال خود را پیدا کنم ایشان در این سخن بودند که ناگاه از طرف
بیابان گردی پیدا شد و از میان گرد آن آهو ظاهر شد که بنزد دیگر
محمد صلعم آمده بود و قنبر را برده چون شاه مردان نظر کرد او را
بشناخت پس دختر چون آن آهو را بدید شاد شد و در پیش
آمده و بر زمین نشست که آن آهو خیز کرد و در کنار دختر
نشست پس دختر بدامن خود روی آن آهو را از گرد و خاک
پاک میکرد پس شاه مردان نظر کرد و نامه دید از شاخ آهو
در آویخته بود پس دختر دست دراز کرد و آن یک نامه را
از شاخ آهو باز کرد و چون مطالعه نمود زار زار بگریست
و آن نامه را پاره پاره کرد و دور انداخت انگاه نامه
دیگر را از شاخ آهو باز کرد چون بخواند شاد شد بجنبید و
بجانب خیمه رفت اما راوی گوید که آن دختر نامه را
در دست گرفته بود و روی شاه مردان کرد و گفت
ای جوان بازرگان قدمت مبارک گشت شاه مردان گفت

ای دختر این آهو آزان تست که چنین با تو خوی گرفته است
پس دختر گفت ایجوان آهو را من پرورده ام و من شوهری
دارم هرگاه که شوهر من بجائی میرود او را با خود میبرد و هر جائی
که بروی بگذرد در واقع می شود در نامه می نویسد و بر شاخ
آهو می بندد و بنزدیک من میفرستد و حال بر من روشن گردد
پس شاهزاده گفت در آن نامه چه بود که اول کشادی و
چون بخواندی بگریستی و نامه دیگر بخواندی و بخندیدی پس
دختر گفت ایجوان من دشمنی دارم در مدینه که نامش علی
است و من هنوز بکرم و دست شوهر خود نمیده ام و قول کردم
تا سر آن دشمن را نیارد دست بوی ندهم اکنون او رفته بود
تا سر دشمن من بیارد دیگر آن دشمن با محمد بغزات رفته است
او درین نامه نوشته بود که ای دختر من دشمنت را نیافتم
تا ترا معلوم باشد پس چون این شنودم بگریستم اما در آن نامه
دیگر نوشته بود که ای دختر بدانکه در بازگشتن بغلامش
رسیدم و غلام او را بگرفتم و بربستم و این که می آرم چون

من این نامه را بخواندم و شاد گشتم و مرا خوش آمد پس
شاهزاده گفت ای دختر شوهر تو کیست و چه نام دارد گفت هشام
بن هشام خیبریست گفت دشمنت کیست گفت مردی است در مدینه
و داماد محمد است که نام او علی است پس شاهزاده با خود گفت آیا
از من چه ضرر برین دختر رسیده است که چنین دشمن جان من
شده است گفت ای دختر علی با تو چه بدی کرده است که چنین دشمن
او شده دختر گفت پدر و عم مرا کشته است و من با شوهر خود
عقد کرده و قول گفته ام که تا سر علی را نه بینم مراد او ندهم
اکنون ایجوان قدم تو مبارک باد و این که غلام مرا آید و
غلام علی را همی آرد و مرا یقین است که علی در پی این غلام
خواهد آمد چون بیاید و بر کت لات و منات شوهر من علی
را بگیرد و سر از تن او جدا کند و مراد من حاصل آید و ترا ای
جوان چندان مال دهم که حد نباشد اما ایشان درین سخن
بودند که آفتاب زرد شد که ناگاه از بیابان گردی پیدا شد
پیچان و غلطان چون سر زلف عروسان ناگاه باد جنگ

درواهی کرد زد و تا گریبان چاک کرد و از میان گرد عمرو پیدا
شد که قنبر را بسته بود در رکاب خود تش مردوانید چون دختر
عمرو را بدید گفت ای جوان بازرگان روان برخیز و در این
ریگ جائی پنهان شو که این کافر مردی غیوری است مبادا که
ترا ببیند و گمان بد ببرد و هر دوی ما را هلاک کند پس امیر المؤمنین
علی گفت ای دختر که من هرگز از کافر پنهان نگشته ام چون
دختر این سخن بشنید و گفت تو میدانی پس روی در خیمه کرد و
برفت اما چون عمرو از گرد راه رسید چند انی تشنگی بر روی
غالب آمد که نزدیک افتاد و بجانب شاه مردان علی نظر نکرد چون
بر در خیمه آمد در دختر آویخت که چونی از این تنهائی بیابان
پس دختر دست دراز کرد و موی سر قنبر بگرفت کامی چند
بر روی قنبر زد و گفت ای غلام چون ترا لات و منات
در دست من انداخت ندانم که با تو چه باید کردن چون
این بگفت عمرو گفت ای یار وفادار من او را مرنجان و
مرنجان که از دولت فرهنگ در رکاب من دویده است

وهنستم

وهنستلا با زبانه خورده است مبادا که هلاک گردد که من
بلات و منات سوگند خورده ام که اول خواجه وی را بکشم
پس این را چون این بگفت هر دو پای قنبر را ببست دور
کرد و قنبر کرد آنگاه گرد خیمه خندقی زرف کنده بود پس قنبر را
به نزدیک خندق آورد و یک پشت پائی بر زنخ قنبر زد
چنانکه یک تیزه بالائی در هوا رفت و سرنگون در خندق افتاد
چون شاه مردان آنچنان ضرب بدید خشمناک شد و سوگند
یاد کرد که اگر این کافر مسلمان نشود او را بکشم و اگر نه با این
ضرب او را قصاص کنم بعزت الله تعالی چون ابن بکر و عمرو
ملعون خواست که در خیمه رود که ناگاه چشمش در پای درخت
بر امیر المؤمنین افتاد رنگش بگشت و لرزه بر اندامش افتاد
و بیدیجان شد و کاجی را آورد و چنان بر روی دختر زد
که آتش از آن جانب دیگرش بدر شد و گفت ای اغیار بی
وفا یعنی بر سر من دیگری گزین کرده اکنون اگر سرت از
تن بر کنم و آنکس را پاره پاره از لات و منات بیزار باشم

چون این بگفت و در درون خیمه برفت و نشست و سلاح
از تن برکند و جامه در بر کرد و چون کافر در مناظره او بود
و او را خواری می کرد و دشنام میداد پس آنگاه دختر دست
دراز کرد و از کردن خود بت بیرون آورد و دو دست بر
بت نهاد و سوگند یاد کرد که ای ملعون من از کجا و این
جوان از کجا و او خود در روی من نظر نکرده است و او
مردی بازرگان است که فردان مال او را برده اند و
او از پی مال خود آمده است چون غنام این سخن بشنید
از گفته و کرده خود پشیمان شد و گفت بد کردم اما باکی
نیست که این مرد را فردا طلب کنم و هرچه از و برده اند ده
چندانش بدهم و نیز سوگند خورده ام که او را بکشم اکنون
برو که خونش را بتو بخشیدم برخیز و شمع را برافروز
پس دختر شمع برافروخت و با او خوش برآمد پس کافر
گفت برخیز و سفره بیار که من چیزی نخورده ام پس دختر
سفره پیش آورد و طعام در پیش کافر نهاد کافر گفت ای

دختر ازین طعام طبقی پیش آن جوان ببر تا فردا من عذر او
بخواهم نزد پس دختر طبق را برداشت و از در خیمه بیرون
آمد و روی با امیر نهاد پس امیر نظر کرد دختر را دید که طبق را
بر دست گرفته بود و می آورد امیر گفت ای دختر باز گرد و
نزدیک آن کافر شو و بگو که امشب خفته و از راه دور آمده
و رسیده امشب آسائی و چون فردا شود بتوفیق خدای
عز و جل ترا بگیرم و اگر مسلمان شوی خود جان از دست من بردی
و اگر نه سر از تن بر گیرم آن دختر بگفت تو چه کسی گفت منم امیر
المؤمنین علی امام حیدر دختر علی نام بشنید طبق از دستش
بیفکند و دوان دوان روی بخیمه کرد و رنگ او متغیر گشت
پس کافر در چیز خوردن بود که دختر اندرون آمد حال را باز
گفت و هم در دسر کافر شد گفت سبک سفره برگیر و خوان بردار
که فردا کار علی را باز نمایم چون ایشان بدین مشغول شدند
پس همردان علی از جای خود برخواست و بر دلدل بنشست
و روی در بیابان نهاد و بذکر خدای عز و جل مشغول شد

که ناگاه دران نیم شب بی ربیابان آواز بگوشش حیدر رسید
چون حیدر نظر کرد شتر سواری دید که گاه میخندد و گاه
میگرید پس دلدل را بنزدیک ور براند جوانی دید خوب روی
خود را بامیر کرد و گفت ای جوان درین شب تاریک درین
بیابان چه می کنی و از کجا می آیی پس امیر گفت من از مدینه
می آیم و دران مدینه خواجه ئیست که نامش محمد مصطفی است
جوان چون این سخن بشنود گفت ای جوان سرخ روی و
سرخ موی نام تو چیست امیر گفت نامم زید است جوان
گفت ای جوان هر گاه از تو پرسم در مدینه او را بدانی امیر گفت
دانم پس گفت می گویند که در مدینه مردی است که نامش علی است
تو این علی را می شناسی امیر گفت ای جوان هیچکس علی را به از من
نمی شناسد پس جوان گفت ای جوان علی زور او نسبت با من
پس علی گفت ای جوان بالای علی هم چندان است که بالای من
است و زور علی هم چندان است که زور من است اما ترا ازین
سخن مراد چیست پس آه از دل جوان برآمد گفت ای زید

ای امیر بدانکه ازین جای سه فرسنگ تا قلعه ایست و دران قلعه
کافریست بنام حنظله و من پسر آن حنظله ام روزی درین صحرای
در شکار بودم که ناگاه خیمه دیدم و دران خیمه دختری دیدم و عاشق
آن دختر گشتم اکنون ششماه است که اراده دارم و آن دختر زن
الحارث است مگر عمش و پدرش را امیر المومنین علی کشته است
و او زن عاشم است و می گوید هر که سر علی را بیارید و من او را
قبول کنم و شوهر او نیز سر علی طلب می کند چون دیدم من نیز جویان
علی ام و ای جوان چه شود اگر یعلی رسیم باری مردی میدان
علی هاشم پس علی بدرگاه پروردگار بنالید و گفت خدایا این هاشم و
... پس علی گفت ای جوان هر که مرا از سر مرکب گیرد
همچنانست که علی را گرفته باشد آن برنان چون این سخن
بشنید نیز حمله کرد و شتر را برانگیخت و بر علی حمله کرد پس
شاه مردان دست دراز کرد و میان نیزه او را بگرفت و از دستش
بیرون کرد و بینداخت و کمربند پشتش را محکم برگرفت و از خانه
زینش در ربود و بر زمین زد و بر سینه اش بنشست و خنجر

از میان برکشید و بند غلاف خودش را ببرید و در رویش نگاه
کرد جوان خوب رو دید پس خنجر بر حلق او نهاد در آن زمان
آنجوان بنالید و گفت دریغا که بمردم و بمراد نرسیدم و مرا تو خواستی
کشت ای کاشکی بار بدست علی کشته شدی چه بودی چون علی
این بشنود از سر سینه او برخواست و شمشیر بر دست جوان داد
و خود بر سر پای بنشست و گفت ای جوان نام تو چیست
گفت نام من علقمه است پس علی گفت ای علقمه این سر خود را در
در راه رضاء خداء به بخشیدم اما بدان و آگاه باش که نام من
علی است که علی را می جستی چون آن جوان این سخن بشنید
گفت یا علی اگر راست میگوئی بگذار تا دست ترا به بندم پس
شاه مردان نترسید و گفت ایچ نادان بنده من غلام است چون که من در
نماز میشوم مرا از خود هیچ خبری نباشد و جسم من مانند موم میماند حالا که مثل
خود لازمست باش تا من با دوگانه عبودیت مشغول میشوم چون سر بسجده برم پس شمشیر
[illegible] بگفت و روی بقبله آورد و مشغول شد جوان شمشیر [illegible]
میخواست که
در روی سر علی را جدا کند اما تو بشنو که عبد الله ابن عباس روایت میکند

که در پیش

که در پیش رسول صلعم نشسته بودم که آواز شهپر جبرائیل عم آمد
و وحی بگذارد و غائب شد پس سید عم برخاست و بر بام مسجد برآمد با همه
یاران خود و در بیابان نگاه کرد و گفت الله اکبر و آب در چشم مبارکش
بگردانید پس روی خود بیاران کرد و گفت ای یاران نظر کردم علی
را دیدم که بر سر پای نشسته است و کافر چون مناره شمشیر بر
دست گرفته است و بر علی خواهد زدن پس یاران همه گریان شدند
رسول صلعم روی بسوی آسمان کرد و گفت الله اکبر دیگر یاران
گفتند ای سید عالم چه دیدید گفت نظر کردم برادر جبرائیل آمین
را دیدم که با هفتاد هزار فرشته بموافقت علی بر سر پای نشسته
اند و میکائیل در نظاره آمده است و میگویند که ای کروبیان بیائید
و تماشای علی بکنید پس خروش در مسلمانان افتاده گفتند یا سید
عالم علی را بدعائی دریاب پس رسول صلعم دعاء کرد و چون دعاء
رسول صلعم تمام کرد باریتعالی از کرم خود در دل جوان شفقتی انداخت
جوان در روی امیر نگاه کرد و از کرم شاه مردان شرم آمد شمشیر از
دست بنهاد و امیر چون دوگانه ادا کرد و روی به علقمه در آورد و گفت [illegible]
و در حال سر در قدم علی نهاد و مسلمان شد پس الخ

شاه مردان او را در کنار گرفت و گفت ای علقمه این دم برادر
من کنون سوار شو تا برویم به قصد عشام بن هشام رویم پیش از آنکه
روز شود پس بازگشتند و روی برد به خیمه عشام کردند هنوز آن
گریبان دختر ذوالخمار حنیفه بود و قنبر در خندق افتاده بود بازگو
تمام که شاه مردان در پای درخت بر کنار چشمه آب با علقمه فرود
آمد پس گفت ای علقمه اول بیا تا نماز صبح بگذارم علقمه گفت ای شاه مردان
نماز صبح با شما امر گفت آمد دست نماز کن پس او نمی‌دانست شاه مردان
او را بیاموخت و امیر در پیش بایستاد و علقمه از قفاء شاه مردان
بایستاد و ایشان در نماز بودند که عشام بیدار شد از خواب
و گفت ای دختر بکناره چشمه شو و آب بیار و از علی نیز خبر بیار
چون دختر بکناره چشمه آمد عاشقش را دید که در قفای علی نماز
می‌گذارد چون علقمه را چشم بر معشوق افتاد نماز از یاد او
برفت و گاه با دختر و [illegible] دختر گفت ای بی‌وفا رغبتی و در دین جادوان
در آمدی پس دختر این بگفت و روی بسوی خیمه کرد و عشام را
خبر کرد پس عشام و دختر زره و سلاح در بر کردند و روی با

با امیر المؤمنین

با امیرالمؤمنین ور آوردند اما چون علی نماز تمام کرد از جای
برخواست و بر دلدل سوار شد علقمه بر شتر سوار شد و علی
به عشام روی در روی آوردند پس کافر نیزه را بر امیر
حواله کرد امیر دست دراز کرد و سنان نیزه اش بگرفت
و از دستش بیرون کشید و بدور انداخت و کمربندش بگرفت
چون نگاه کرد آن دختر تیغ کشیده و روی در علقمه نهاده است
چون دختر نزدیک علقمه رسید تیغ را حوالت کرد و او سپر در
کشید دختر زور بر سپرش آمد کناره از سپرش ببرید و سر
تیغ بر ان علقمه آمد و ببرید و دو انگشت و روی بشکست
پس علی المرتضی چنان بدید یک نعره بزد که تیغ از دست دختر
بیفتاد پس علی زور کرد و عشام را از زین در ربود اما چون
آواز علی بگوش قنبر آمد قوت کرد و کمند را پاره کرد و چون
سر از خندق بیرون کشید چشمش بر روی مبارک علی افتاد
و شادمان شد و نزدیک علی آمد پس امیر به عشام گفت
بگو که خدا یکی است و محمد الرسول الله برحق است عشام

گفت هرگز از لات و منات برنگردم پس شاه مردان سوگند خورده
بود که او را بشمشیر یا خنجر و نیزه نکشتم الا بمبارزه پس شام گبر
چون مسلمان نشد شاه مردان یک گز موزه یوسف پیغمبر را فرمان
زد در زیر حلقش که سرش بر زمین افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد
پس دختر ذو الخمار نیزه را از جای در ربود و روی بحضرت
علی کرد گفت ای امیر المومنین علی سه خون از تو باید ستانیدن
پدرم و عمم و شوهرم را کشتی چون این بگفت و نیزه دیگر
پس شاه مردان به تازیانه از دختر اشارت کرد که پیش سر
در آمد چون از مرکب در افتاد امیر گفت ای علقمه بگیرش پس علقمه
بر جست و بر سینه وی نشست و بضرب دشنه فرو مالید و
بربست پس امیر دلدل را پیش راند و گفت ای دختر ذو الخمار
مسلمان شو تا ترا زنی با این جوان دهم که خاک پای این برنا
از کلاه سر تمام بهتر است پس دختر گفت یا علی خدای شما
برحق است اما از معجزه نبوی و از ولایت حیدری بیش
چیزی بنمائی تا من مسلمان شوم پس امیر آمد بر آن زخم زان

علقمه بمالید آن زخم با مرحق تعالی در ساعت درست شد چون آنچنان
بدید آن دختر در نماند در دست علی کرم الله وجهه مسلمان شد
پس خطبه بخواند و دختر را بعلقمه داد و روان کرد بملک خود
برفت و خود قنبر را گفت همه پیش رسول خدا آمد پس پیغمبر و یاران
همه بدیدار علی شاد گشتند و رسول خدا علی را در بر گرفت
و حسن و حسین از آوردن قنبر شادمان شدند والله اعلم بالصواب

شیر آمدن و قنبر در فتح قلعه سلاسل از دست علی کرم الله وجهه

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و خداوندان اسرار چنین روایت
کرده اند که در زمان آن سرور و آن شاه انور و آن سید
سالار رسالت پرور و بردارنده کفر و بدعت و رهنمای بیراهان
ضلالت آن سید الثقلین و خواجه خافقین و جد الحسن و الحسین
و آن ماه روی والضحی محمد مصطفی صلعم از اول بامداد پشت
مبارک بمحراب رسالت نهاده بود و یاران چون ستارگان
گرد آمده و جمع نشسته بودند که ناگاه بر در مسجد خروشی
بر آمد و آن خروش بگوش سید رسید پس محمد صلعم روی مبارک

سلمان فارس کرد و گفت یا سلمان بیرون به بین که این چه
بانگ و خروش است پس سلمان فارس بیرون آمد و نظر کرد
جوانی دید ایستاده بود ~~سخنی گفتند که این~~ و سر و پای برهنه
آمده اند و مسلمانی کردن
و زبان او بریده و فتر دمان کرد او برگرد جوان چه کس است
که زبان او بریده اند پس سلمان دست او را گرفت و او را
در مسجد در آورد و همه یاران به تعجب ماندند پس رسول خدا آب
دهان مبارک بر زبان آن مرد بمالید در ساعت درست شد پس خواجه
علیه السلام از وی سوال کرد که احوال خود باز گو آن جوان گفت
یا رسول الله من از شهزادگان قلعه سلاسل پدری دارم
بنام قنطال و دو عم دارم یکی بنام فخی و یکی بنام تقی و هر سه بت
پرستند و پدرم خداوند هزار مرد است با خواجه ترسیدم بخواب
دیدم و من مسلمان شدم پس این خبر به پدرم رسید پدرم
زبان مرا ببرید و مرا از ملک بدر کرد و گفت برو نزدیک
محمد صلعم که میگوید که خدا یکی است و من رسول بر حق ام تا داد تو
از من بستاند یا رسول الله این زمان آمده ام و به نزدیک تو

تو که پیغمبری

که پیغمبری تا داد من مظلوم از آن ظالم طلب کنی که تعصب از دین
است پس چون رسول خدای این سخن از آن جوان بشنید همه
یاران دست بفریاد کردند و خروش از همه یاران و مسلمانان
برخواست و در ساعت جبرائیل پیام آورد و نیز و نبی از خداوند
جلیل و بگفت ای محمد صلعم خدایت سلام می گوید و با سلام درود
بسیار میفرستد و می گوید که برخیز و لشکر برگیر و روی بقلعه
سلاسل آور و داد این جوان ازین کافر بستاند پس
رسول خدا در حال لشکر برگرفت و روی بقلعه سلاسل
نهاد و چون ده روز لشکر راه برفتند و در راه یک آب نبود
لشکر محمد علیه السلام بجهت آب به تنگ آمدند پس خواجه روی
بامیر المومنین علی کردند و گفتند یا علی بیا تا من و تو بر دو
پیشتر رویم باشد که آب پیدا کنیم پس روان شدند و برفتند
که ناگاه در بیابانی رسیدند و چشمه دیدند پس آنگاه خواجه
علیه السلام روی مبارک بعلی کرد و گفت یا علی درین چشمه
آب باشد چون نزدیک تر آمدند یکباره در آنجا خیمه دید

که آن پیر پای ایستاده پس محمد صلعم بر در آن خیمه دید و بایستاد
که ناگاه آوازی بگوش خواجه عالم رسید شخصی میگفت که
ای بت مراد من بده و اگر نه از تو بر گردم پس خواجه عالم صلعم
بعلی کرد و گفت درین خانه رو و نظر کن علی رفت و نظر
کرد و دید یک عجوزه نشسته است یعنی پیره زنی و با تشنگی
پیش خطه نهاده است و بتی بر آن جای نهاده و پیش بت مناجات
می کرد و چون شاه مردان برسید تا آواز پایش بشنفت پیره
زنی بر پای خواست و به نزدیک امیر المومنین علی آمد تا سخن
گوید که چشمش بر محمد علیه السلام افتاد پیره زن حیران بماند و
سلام کرد و پیش آمد که شما چه کسانید پس شاه مردان گفت
ای عجوزه این مرد رسول خداست پس پیره زن در رسول
خدا نگاه می کرد پس رسول خدای گفت ای عجوزه در خانه
آب داری و هیچ شیر داری که بما بدهی که تشنه ایم پس پیره زنی
گفت ای رسول خدا در خانه هیچ شیر ندارم رسول علیه السلام
نگاه کرد یکی بزی آنجا بسته بود و گفت ای عجوزه پس

این بز چیست

این بز چیست گفت این بز لاغر است و پیر است پس رسول
خدا دست بر پشت آن بز مالید و در ساعت فربه شد
و بچه و شیده و هر دو پستان آن بز پر شیر شد چون پیره زن
آن بدید و گفت آمنا و صدقنا که رسول خدائی و خدای
تو بر حق است این بگفت و در حال بتان بشکست و گفت که
لا اله الا الله محمد رسول الله و آن پیره زن مسلمان شد
و بیرون دوید و اهل خیمه را خبر کرد پس مردم آن خیمه یکبار
همه آمدند و مسلمان شدند و ایشان سیصد تن بودند
که همه بر دست رسول خدای ایمان آوردند بعد از زمانی
لشکر اسلام رسیدند و آن شب آنجا بایستادند پس روز
دیگر محمد صلعم لشکر را بر گرفتند و روان شدند چون بمنزل دیگر
برسیدند اول بامداد بود که خواجه در بیابان نظر کرد
و گفت الله اکبر یاران گفتند یا خواجه چه دیدی رسول صلعم
گفت آنچه من بینم شما نمی بینید پس خواجه گفت نظر کنید
درین بیابان چون یاران نظر کردند قلعه دیدند بر

که نهاده و سر در فلک نیلگون کشیده و هیبتناک همه لشکر
اسلام حیران بماندند زیرا که چنان قلعه هرگز ندیده بود
اما چون دیدبان قلعه از قلعه دیدن لشکر اسلام را که فرود
آمدند بنشیب آمد آن دیدبان و خبر بقنطال برد که آن شاه
قلعه سلاسل بود و گفت که چه نشسته که محمد آخر الزمان در
رسید کافر بترسید پس بفرمود تا دیگر لشکر بدر آورد و صفها
برکشیدند و روی بکافران آوردند و غریو از هر دو
جانب برآمد پس کافر را سه برادر بودند یکی بنام فحی و دیگر
بنام تقی و دیگر بنام هام پس قنطال که برادر بزرگ بود
نعره به برادر زد و گفت چه استاده اید برای لات و منات
کمر کوشید پس از آن میان در میدان تقی در آمد و مبارز
طلب کرد پس رسول خدا در لشکر اسلام کرد و گفت مردی
میخواهم که بمیدان این کافر رود و سر این کافر را از تن
جدا کند و بیارد و هیچکس نجنبید پس در لشکر خواجه علیه السلام
مردی بود نام او ابو دوجانه گفتندی که از و بهتر تیرور

در لشکر خواجه کسی نبود و او خال سعد بود پس از مرکب فرود
آمد و پای رسول خدای ببوسید و گفت ای رسول خدای
مرا دستوری ده تا در میدان شوم و این کافر را
برآرم پس رسول ع گفت ای ابو دوجانه رحمة الله یاران
را وداع کن که از تو بوی بهشت بمن میرسد پس ابو دوجانه
یاران او وداع کرد و باز پیش رسول خدا آمد و دست رسول
خدا را ببوسید پس رسول خدا دعا کرد و گفت رسید ای پسر
هر چند تیر که در جعبه داری الهی بتو نرسد پس ابو دوجانه
در میدان آمد و بانگ بر کافر زد و دست دراز کرد و
کمان از قربان برکشید و گویند که در جعبه سه تیر بیش
نداشت و دو تیر را بینداخت پس ابو دوجانه یک تیر را برکشید
و آن کافر سپر در سر در کشید ابو دوجانه بزد بر سپرش
چنانکه از سپرش درگذشت و بر سینه کافر آمد چنانکه
آن تیر از پشتش بدر رفت و بر زمین افتاد و تا نیمه
در زمین غرق نشست پس آن کافر جان را بدوزخ

سپر و خروش از هر دو لشکر بر آمد پس بطال گفت آن پیر را
بیاورید چون بیاوردند نظر کرد بر سرش موی نبود گفت بیائید
و سحر و جادوی تماشا کنید القصه کافر ان چوبه تیر
بینداخت پس پای لشکر کافر بستند از ترس آن پیر پس
[illegible] نیزه بر مرکب سوار و روی خود بمیدان نهاد و پیش
ابو دوجانه در آمد و بر سر برادر خود زار زار بگریست پس
آنگاه روی بمیدان کرد بحرب کردن اما چون ابو دوجانه
دست در جعبه دان کرد تیر درش نمانده بود آهی از دلش
بر آمد پس دست بقبضه شمشیر کرد چون تیغ از میان بر
کشید خواست که بر کافر زند [illegible] دستی کرد و تیغ بر
کشید بر سر آن پیر زد و سرش را از تن جدا کرد آهی
از جان ابو دوجانه بر آمد و روی باز پس کرد که روی
رسول خدا را ببیند که آن ملعون در گردنش شمشیر
زد او را به بهشت فرستاد و قالوا انا لله و انا الیه
راجعون ناگاه خروش از جان لشکر سید بر آمد پس

کافر

کافر دیگر باره طلب کرد سعد وقاص گفت یا رسول الله صلعم مرا دستور
ده تا بمیدان شوم و خون خالی خود طلب کنم پس رسول خدا
گفت برو سعد وقاص در میدان آمد و بر آن پیر زار زار
بگریست پس آنگاه دست به نیزه برد که جان بستان بود و در دو نیزه
را [illegible] کافر داد آن ملعون دست بیازید و گر آن نیزه [illegible]
از دست سعد وقاص نیزه در دید که سر بگرفت و از خانه
زینش در ربود و بر بست و او را بقلعه فرستاد و پس
دیگر باره مرد طلب کرد خالد بن ولید در میدان آمد و گفت
کافر او را بکمند بگرفت و او را هم بقلعه فرستاد [illegible]
مرد طلب کرد پیش لشکر اسلام بسته شد هیچکس بمیدان نیامد
پس خواجه روی مبارک به مردان کرد که یا امیر المؤمنین
علی بمیدان رو دل مسلمانان ازین کافر بتافت پس
شاه مردان دلدل را بمیدان راند اما چون در امیر المؤمنین
علی نظر کرد لرزه بر اندام او بیفتاد و تیر رسید و سر مرکب
بگردانید و با لشکر روی بقلعه کرد و در قلعه در آمد و در

محکم فرو بست پس رسول خدا بفرمود تا جنگ کنند هفت روز
جنگ کردند قلعه را نتوانستند گرفتن عاجز شدند آورده‌اند
پس رسول خدا بفرمود که تدبیر چیست سلمان فارسی فرمود
که یا خواجه منجنیق باید ساختند و سنگها را بر تاب کردند چند
سنگ بینداختند و هیچ کار نیامد پس رسول خدا مشوش
حال شد اهل حصار طعنه زدند پس شاه مردان را در دل
گذشت که چه بودی که محمد مرا بجای سنگ در منجنیق نهادندی
و درین حصار انداختندی که در حال جبریل امین از حضرت رب
العالمین خبر وحی آورد که یا رسول الله شیر مارا در منجنیق
نهاده و بیاندازید پس رسول خدا فرمود که امیر المؤمنین
علی را در منجنیق اندازید پس هیچکس از جای نتوانستند
جنبانیدن پس همه عاجز گشتند پس رسول خدا از مرکب
فرود آمد و دست در منجنیق زد پس اهل قلعه چون چنان
بدیدند بترسیدند اما قنطال بفرمود که پیر و جوان قلعه
دست بسلاح کردند و نیزه‌ها و کاردها و دستها همه را سر در

هواکرد

هوا کردند که چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بزیر آید اما
چون ایشان این تدبیر کردند که رسول خدا نیز منجنیق را
فرو کشید چون در روی هوا بر جوست و در هوا پران شد از
روی نظر کردند دید که مجموع اهل قلعه همه سلاحها در هوا
برده‌اند و هیچ جای نبود که فرود آید و در میان قلعه چاهی
بود و یاران رسول در آن چاه بودند و سنگ آسیا بر سر آن
چاه افتاده بود پس شاه مردان ذو الفقار برکشید و از روی
هوا نعره بزد و بر سر آن سنگ فرود آمد چنانکه هر دو پای
شاه مردان در آن سنگ فرو رفت و جایگیر شد پس در تنگ
چاه آواز شاه مردان در آن بگوش ملیان رسید و گفتند
پس خبر بقنطال رسید که حضرت علی در میان قلعه بر سر سنگ
چاه استاده است چون شنید شمشیر برکشید و روی بعلی کرد
و به نزدیک علی رسید پس علی آن کافر را بضربت ذو الفقار
بکشت و باقی لشکر کفار از علی کرار و شاه سردار امان خواستند
و همه بر دست علی مسلمان شدند بت و بتخانها شکست و نزاد در

شکستند آنگاه شاه مردان و یاران را از بند و زندان
آوردند و نزدیک پیغمبر خدا آمدند پیغمبر ع شادمان و شاد روی
بمدینه نهادند با جمیع یاران و لشکر بمدینه رسیدند با فتح
و نصرت و هر غنیمت که آورده بودند با جمیع یاران قسمت
کردند و آنگاه همه علی را آفرین کردند و دوستان شاد شدند
و دشمنان کور شدند والله اعلم بالصواب

سیر الثانی العشر در بیان فتح قلعه عکه از دست علی ع

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و گذارندگان این اسرار
چنین روایت می کنند که روزی آن صدر رسالت و آن سید
ملت و بردارنده کفر و بدعت و راهنمای ذل و ضلالت سید
المرسلین و هادی جزو و کل و تشفیع سر پل صراط و آن رهنمای
سبیل و پیشوای اهل کل و آن بلبل خوشنود و آن خاتم انبیا
محمد مصطفی صلعم اول بامداد در مسجد نشسته بودند و پشت
نبوت بمحراب نهاده بودند و مهاجر و انصار در مسجد نشسته بودند
که ناگاه از در مسجد آوازی بگوش رسول ع رسید که گفت
ای سلمان

ای سلمان بیرون آی و ببین که چه بوده است پس سلمان
بیرون آمد و نظر کرد قومی دید ایستاده و همه را گوش و بینی
بریده پس سلمان گفت ای قوم شما چه کسانید گفتند یا
سلمان ما را پیش رسول خدا ببر سلمان ایشان را نزدیک
رسول خدا آورد چون در آمدند نظر کردند خواجه را دیدند
همچون ماه شب چهارده نشسته و یاران چون ستارگان بگرد
او نشسته بودند پس سلام کردند محمد صلعم نظر کرد ایشان را دید
که گوش و بینی بریده بودند محمد ع گفت چه قوم اند گفتند ای
رسول خدا که ما بجانب شام رفته بودیم تا بازرگانی کنیم
یا خواجه در شام قلعه ایست که او را قلعه عکه گویند و بعضی
علوتیه گویند چون بدان جانب رسیدیم در آن قلعه کافری
بود نام عمر عبیدی عامر گویند ناگاه او را خبر شد که از
شهر محمد عربی بازرگان برای تجارت چند کس رسیده اند
یا خواجه ما را گرفتند و پیش او بردند چون ما را بدید بفرمود
تا از جهل کس را گوش و بینی بریدند و مالها ما را بردند و ما را

از قلعه بیرون کردند وگفتند برو بدپیش محمد صلعم و بگو بگو که
خدا یکی است و من رسول خدایم چون این سخن بگوش مبارک
رسول مختار رسید خروشی از یاران محمد مختار خاست پس رسول خدا
بفرمود که نامه بنوشتند و بدست عمر داد عمر چون نامه را بگرفت
و روی بطرف حصار آن کافر نهاد پس چون بحصار عمر
عبید رسید نامه را بدست کافر داد کافر در نامه نگاه کرد
اول نام بنام خدای بود و دیگر از نزدیک من که رسول خدایم
پیش عمر عبیدی عامری که ای ملعون چرا کاروان تجاری
را زحمت داده است اکنون باید که چون بر نامه مطالعه کردی
همه در حال مال تجارت را بفرستی و تقصیر نکنی که من خدای
دارم که دگر سخت گیر است پس چون کافر نامه مطالعه کرد و
آن نامه را بدرانید و بدور انداخت و لشکر را عرض داد
و سی هزار مرد برگرفت و با همه لشکر شام و شامیان روی
بمدینه نهاد اما از قلعه عکه دو کافر آنجا بودند یکی نام بختر
و یکی نام ابوالبحری و هر دو وزیران عمر عبید بودند اما

تو بشنو که اول روز بامداد بود که محمد صلعم در مسجد با یاران خود
نشسته بود که آواز شهپر جبرائیل علیه السلام بگوش رسید خواجه
آستین طیاب کردند جبرائیل فرود آمد و یاران همه مستمع
گشتند آنگاه گفت ای رسول عربی امر است از خدای جل جلاله
که چه نشسته که عمر عبید بر سید با جمیع لشکر شام و همراست
از خدای تعالی که دل را قوی داری که ما یار تو ایم چون محمد علیه السلام
این بشنود یاران را گفت و خروش از هر دو زن مدینه برآمد
پس رسول علیه السلام روی بسلمان فارسی کرد و گفت ای سلمان
منادی کن تا همه ولایت مدینه در شهر شوند و درون درآیند
پس منادی کردند همه قبیلها در شهر درآمدند پس رسول خدا
اول بامداد از دروازه بقیعیه بیرون آمد با جمله صحابه چون
نظر کردند گرد بگرد مدینه خطی سبز دید کشیده همه خلق مدینه
تعجب ماندند که این خط خندق باید کندن پس یاران گفتند
ای خواجه بده سال نتوان این خندق را کندن پس رسول خدا
بفرمود که از پیر هفتاد ساله تا کودک هفت ساله دست بگکند

وتبرها برند و همه بخندق کندن مشغول شوند و رسول خدا
همچون ماه تابان نشسته بود پس چون پنجم روز رسید
صحابه بود مر رسول عم را نام او را ایوب انصاری
گفتندی او در خانه خود بزغاله داشت رفت آن بزغاله
را بریان کرد و یکمن آرد جو داشت آنرا نانی بپخت و بر
طبقی نهاد و نزدیک رسول خدا آورد و رسول عم آنرا بدست
مبارک خود به همه یاران بخش کردند و هنوز بزغاله و نان بجای
بود پس چون نماز پیشین بگذاردند هنوز از خندق دو گز فرو
نرفته بودند پس باز گفتند یا رسول الله این خندق بدو سال
تمام نگردد پس آنگاه محمد عم و آستین بر دست مالید و کلند را
بر دست مبارک خود گرفت و روی بخندق کرد و در حال بامر ذو
الجلال آن کلند را بر زمین زد و از عقب خود نظر کرد و گفت
الله اکبر ابابکر صدیق رضی الله عنه گفت ای سید عالم چه دید که
الله اکبر گفتندی رسول گفت ای پیر آنچه من بینم شما نه بینند
و آنچه من شنودم شما نشنیدید ای پیر بدانکه چون نظر کردم

هفتاد هزار فرشته را دیدم که با برادرم جبرائیل عم آمده اند و
همه بموافقت من در کار اند چون بکندم بر آمد بفرمان خدای
عزوجل خندق تمام کنده شد و همه یاران تعجب کردند پس گفتند که
آمنا و صدقنا که تو رسول خدائی و بعضی گفتند که این محمد بن
عبد الله ساحر عظیم است که این گفتند که ساحر است دشمنان
و منافقان بودند خاک در دهن ایشان باد اما چون خندق
تمام شد گفتند یا رسول الله خندق را آب می باید پس راوی گوید
که در میان خندق سنگ سیاه پیدا شد خواجه کونین بران سنگ
نظر کرد چشمه آب پیدا شد بفرمان خدای عزوجل و از برکت
انگشتان مبارک رسول عم چون آن حال را اهل مدینه بدیدند
ایمن شدند و بشهر اندر آمدند و دروازها محکم کردند و گفتند
که ما را دیگر هیچ اندیشه نمانده و آن زمان مشرکان و کافران دیگر
هیچ باک نیست پس چون دو روز برین بر آمد یک شب همه شهر
مدینه در خواب بودند و از شب دو دانگ گذشته بود که از ان طرف
عمر عبید بانگ کرد گفت ای یاران ما را چنان می باید از آن که نیم

شب ها که بر ایشان رسیم و بزنیم و همه را در خواب ... کنیم و
شهر مدینه را در زیر سم ستوران خراب کنیم پس چون آن کافران
تدبیر کردند و روی بجانب مدینه نهادند و شب بود و اندک
گذشته بود که بر در شهر مدینه رسیدند و از خندق و آب
خبر نداشتند که شب تاریک بود پس از آنجا که رسیده بودند
بیشتر راندند که در شهر درآیند چون به نزدیک خندق رسیدند
و حال را بدید و رخ سپردند پس هوای در لشکر عمر عبیدی
افتاد باز پس گشتند پس عمر عبید عامری گفت ای قوم شما را
چه بوده گفتند ای عمر در گرد مدینه دریای پدید آمده است
پس عمر اسب را پیش راند چون آنحال را بدید و گفت ای عنتر
ابوالحری و ای لشکر شام بیائید تا شهر محمد را تماشائی کنیم
پس گرد آمدند و در آن خندق آب بدیده متحیر ماندند چون
عمر عبید آن بدید گفت دریغ که رنج من ضایع شد پس گفتند
که چاره این کار چه باشد پس در آن لشکر سه کافر بودند از
عادیان و شاهزادگان کوه الدیه بودند هر سه گفتند

که ما

که عمر عبید خاطر خود پریشان مدار که همه شب درین شهر رویم
که یک مسلمان را زنده نگذاریم پس شرط کردند خود را بر خندق
و تیغها بر سر گرفتند و جانها از تن خود بیرون کردند و خود را
بر خندق زدند و از آب بگذشتند و اندر شهر شدند و در میان
بازار مدینه درآمدند این سه کافر که آمدند یکی بنام شاه پور
بود و دویم را نام هام بود و سیوم را نام قارون بود پس برادر
بزرگ که نام او شاه پور بود گفت ای قارون این سر بازار را
تو گوش دار که مدینه را چهار محلت است هر که از اهل اسلام
ازین طرف بیرون آید که روی بجانب مسجد کند تا بنماز
رود تا او را هلاک کنی و یکی را از ایشان زنده نگذاری و دویم
نام او هام بود برد در محلت انصاریان آورد و گفت اینجای
تو گوش دار هر که ازین جانب روی بمسجد کند تو او را هلاک
کنی و زنده رها نکنی پس آن هر دو را بگذاشت و خود که از
هم مبارزتر بود با سلاح تمام پوشیده بر در مسجد آمد و
بایستاد و شمشیر بران در دست گرفته و حاضر بایستاد

وهرکه نماز آید بکشند پس چون ایشان این ترتیب کردند
وبقصد مسلمانان میان دربستند اما آمدیم باز بسخن
محمد صلعم پس یک شب حرم رسول خدا در مسجد بود پس آن شب
رسول خدا از همه شبها زودتر برخواست واز در حرم
بمسجد حاضر شد وهنوز بلال بالای غرفه مسجد بود خفته
که رسول خدا آواز داد که ای بلال چراغ برافروز وبربالای
بام برای وصلوات درده تا یاران حاضر شوند پس بلال
چنان کرد که رسول خدا فرمود آنگاه بنشیب آمد ودر پیش
رسول خدای بنشست چون ساعتی برآمد هیچ کس بمسجد حاضر
نشد رسول گفت ای بلال صبح نزدیک شد وهیچکس حاضر نمی
گردد و بانگ نماز برگوی تا یاران جمع شوند پس بلال
بربالای بام برآمد و بانگ نماز بگفت وبنشیب آمد هنوز
کسی بنماز نمی آید پس رسول خدا بتعجب شد وگفت چگونه
است که امشب صحابه دیر حاضر شوند ایشان درین سخن
بودند که از بام مسجد صحابیکان بعضی یکیک بنشیب آمدند

ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه و دویم عمر خطاب بود رضی الله
عنه سیویم عثمان بن عفان بود رضی الله عنه و جابر انصاری و
ابوذر غفاری و سعد و سعید و طلحه و زبیر بود رضی الله عنهم اجمعین
القصه چون بر در رسول خدا آمدند گفتند یا خواجه شبی
عجب است بیرون و درون شهر جزع و فزع گرفته اند و خروش
در فلک کشیده اند اما ایشان درین بودند که سلمان فارسی
نیز از راه بام بنشیب آمد وگفت یا سید عالم بدانکه درمیان
بازار مدینه از کشته پشته کرده اند چون این خبر بگوش
مبارک رسول علیه السلام رسید ناگاه جبرائیل امین از حضرت رب
العالمین بنزدیک سید المرسلین خاتم النبیین پیام آورد
وگفت ماه وطاه محمد خداوند جلیل می گوید که یا سید عالم
چرا نشسته برخیز که بیرون شهر عمر عبید عامری با سی
هزار کافر آمده است و شهر را حصار کرده است وسی کافر در
اندرون شهر مدینه درآمده اند و پس مسلمان را بقتل آورده اند
چنانکه بر سر بازار روبرو در مسجد از کشته پشته کرده اند چون

رسول خدا این سخن بشنید خاطر خواجه عظیم ملول شد پس گفت
یا برادر جبرائیل تدبیر این چیست وجه باشد جبرائیل علیه السلام گفت امر است
از خدا تعالی که برخیز و برو در علی ابن ابی طالب روی که امشب خدای
عز و جل با علی کرامت کرده است و علی را اسد الله خویش خوانده است
پس علی را سلاح در بر کن و بیرون فرست و قدرت ما را
مشاهده کن پس چون رسول خدا این سخن بشنود در
حال بر سر پا برخواست و از در مسجد یک در امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه در مسجد بود پس رسول خدا بر در حرم علی
آمد و بانگ بر علی زد پس شاه مردان از خانه بیرون آمد
پس رسول علیه السلام علی را مژده داد که ای علی خدا تعالی امشب با
تو کرامت کرده است و ترا شیر خود خوانده است پس دست امیر
المؤمنین علی بر دست مبارک خود گرفت و پیش یاران
آورده و سلاح طلب کرد و بدست مبارک خود بر علی انداخت
و از درون فرستاد و پس سید عالم با علی برد و از دروازه
مسجد بیرون کرد شاه بود دست بر تیغ برد که بر سر

محمد مصطفی

محمد مصطفی صلعم زند که در حال دستش در هوا خشک شد پس
نبی گفت یا علی اضرب یعنی بزن پس شاه مردان ذوالفقار
از نیام برکشید بفرمان خداوند بدولت محمد مصطفی صلعم و چنان
بزد در شیوه بغل کافر که در قفا خواجه آمده بود همه تکبیر گفتند
چنانکه زلزله در شهر افتاد پس علی روی بر سر بازار نهاد و
کافر دوئم که قارون نام بود و بیست و پنج مسلمان را کشته
بود که ناگاه شاه مردان در سر بازار ذوالفقار در رو برسید
پس قارون روی بعلی کرد و تیغ بر آورد که بر امیر المؤمنین
علی زند که شاه مردان زیر بغل کافر را خالی دید و در زیر
بغلش چنان زد که او را نیز دو پاره کرد پس کافر سیوم
که هم نام داشت بگریخت شاه مردان در پی آواز کرد او
از ترس علی بر دروازه رسید که ناگاه پایش بدامن
زره در ماند و در رو افتاد چنان که سرش بر سنگ
آمد و مغز از دماغش بیرون آمد چون علی چنان دید که
سوگند یاد کرد که من دیگر بار در پی نروم پس [illegible]

از تن جدا کردند و در دروازه شهر مدینه آویختند چون
روز بر آمد در حال لشکر کفار سوار شدند و روی بقلعه
مسلمانان آوردند القصه پیغمبر نیز با جمیع صحابه بیرون
آمدند و در برابر لشکر کفار صف برکشیدند اما از لشکر
کفار در میدان عمر عبیدی خود در آمد و بیهوده گفتن گرفت
که پیغمبر صلعم امیر المؤمنین علی را سوار کردند و بمیدان عمر عبیدی
فرستاد اما آن روز در دست عمر عبیدی شمشیری بود زهر
آب داده یا علی بکوشید عاقبت عمر عبیدی شمشیر بر سر امیر المؤمنین
علی حواله کرد کوره سپر علی ببرید و شمشیر بفرق مبارک علی رسید
و خون بچشم حضرت علی در آمدن گرفت امیر المؤمنین علی
باز گشت و بپیش محمد صلعم آمد پیغمبر گفت یا امیر المؤمنین علی بپیش
پیغمبر صلعم آمد و پیغمبر آب دهان مبارک خود را بران جراحت
امیر المؤمنین علی مالید در حال درست شد پس آن شب باز
گشتند و روز دیگر باز صف راست کردند پیغمبر گفت یا علی
باز بمیدان رو و جواب لشکر کفار باز گوی پس امیر المؤمنین

علی گفت

علی گفت یا محمد پدر و مادر من فدای تو باد رسول خدا خواست
که از خانه علی بیرون شود که فاطمه زهره رضی الله عنها دامن علی را محکم
گرفت و گفت یا پدر خواهم که علی را رها کنم و دست از دامن او بدارم تو
ضامن علی شو که باز علی را سلامت بمن سپاری رسول خدا صلی الله
سر مبارک در پیش انداخت در ساعت آواز شهپر جبرائیل علیه السلام بگوش رسول
صلی الله علیه و سلم رسید و خبر وحی آورد و گفت یا رسول الله خدای تعالی سلام
میرساند و میفرماید که تو ضامن علی شو ما که پروردگارم پس رسول علیه السلام
خوشنود گشت و ضامن علی شد پس خاتون قیامت فاطمه رضی الله عنها دست از دامن
علی علیه السلام کوتاه کرد پس آنحضرت دست علی را در دست خود گرفت و از خانه
بیرون آورد و باز سلاح و رخت علی کرد و بر دلدل سوار کرد و بدروازه شهر
آورد و باز خروش در مردم شهر افتاد و پیغمبر خواست که شاهمردان را بیرون
فرستد که علی گفت یا رسول الله در جنگ مکری باشد رسول علیه السلام گفت
یا ابن عم در جنگ چهار دانگ و نیم مکر است چون شاهمردان از خواجه عالم
فتوی بیافت از شهر بیرون آمد پس رسول خدا با نیمه شهر بر بالای دروازه
بنظاره جنگ حضرت علی بایستادند اما علی یکبار بخندق در آمد خروش

از لشکر کافران برآمده بار از شهر آن سوار بیرون آمده دست بر عمر عبید
تعجب شدند پس شاهمردان نعره بر دلدل زد بار دلدل را خیز کرد از این طرف
خندق بران طرف خندق جست چنانکه از هر دو جانب خروش برآمد پس عمر عبید
گفت هیچکس از جای خود نجنبید با من بجنگید آن او در روم پس عمر عبید در میدان
حضرت علی در آمد و گفت ای مرد چه کسی شاهمردان گفت ای ملعون نمیدانی
منم علی المرتضی کافر گفت کدام علی گفت علی اسد الله الغالب ابن
ابوطالب کافر بخندید و گفت ای عجب این سخن را از تو باور نمیکنم زیرا که
آن ضرب شمشیر که من بر تو زدم زهرآلوده بود اگر در تن تو هزار اژدها بودی
یکی بسلامت نرفتی پس شاهمردان گفت ای ملعون اگر زهر در شمشیر تو بود
تریاق او در دهان مبارک پیغمبر ماست که بر زخم من بمالید در حال
نیکو شده ام بقدرت کامله رب العزت عز اسمه و زخم درست شده است عمر عبید
گفت که یا علی روی خود بنما پس علی کرم الله وجهه بند خود را باز کرد
روی مبارک خود نمود آن ملعون بنور نظر کردن آن زخم ندید گفت این
دم مرا معلوم شد هر سحری که هست در میان شماست پس امیرالمومنین
علیه بند خود محکم بر بست و هر دو روی در روی آوردند هر طرف خروش در

ملک رسیده

ملک رسیده بود و سنگ تا غیب نماجا بود و هم گفت خدایا علی را بتو
سپردم پس شاهمردان ذوالفقار برکشید گفت ای عمر عبید
بگیر چون عمر عبید این بشنید سپر بر سر کشید شاهمردان از بالا خواست
کرد او حاضر بالا بود که امیرالمومنین علی دست فرو برده او را دو در زیر
شمشیر آن ملعون زد که بکران او را از ته او جدا کرد خروش از
عرب و عجم برخواست پس آن ملعون از مرکب بزیر آمد و بیک پای
بایستاد و آن بریده را از جای بگرفت و بجانب شاهمردان پرتاب
کرد شاهمردان علی آن رد کرد و دیگر بار در آمد و یک ضرب دیگر زد
و آن پای دیگرش را بینداخت آن ملعون بیفتاد پس شاهمردان
دیگر بار ذوالفقار برداشت و بر گردنش زد و بینداخت سر او را
خروش از هر دو جانب لشکر برآمد پس لشکر مدینه از شهر بیرون
آمدند بار سول خدای و رسالت مآب علیه السلام دعا کرد بران خندق
میدان آب ناپدید گشت از صنع قدرت رب العالمین پس لشکر
کفار چون آن بدیدند روی بهزیمت نهادند و ابوالبحری در جنگ کشته اند
و از آن لشکر شام دو هزار و چهار صد مرد را اسیر کردند و باقی گریختند

دستگیر

پس رسول علیه السلام این بشنفت و آن مال غنیمت عاید ایشان و آن
کافران پیش حاضر آوردند پس سید عالم فرمود که آن مال را ایشان
بخش کردند بر صحابه و فقیر و مساکین مدینه بخش کردند و کافران
مسلمان شدند پس جبرئیل امین ناگاه از حضرت رب العالمین
نزدیک سید المرسلین وحی آورد که خدای عز و جل فرماید که
ای حبیب من امروز که شیر ما یعنی امیر المومنین علی در راه
من که خدایم و در دین تو که رسول منی یکضرب برین کافر
زده است ما ثواب یک ضرب شمشیر او را با ثواب جن و انس
برابر کرده ام و امتان ترا فایض گردانیده ام والله اعلم بالصواب

سیر الثالث در تعریف فتح قلعه بهمن از دست حیدر کرار

بیا خامه این نامه را سر کنیم | چه وصف از فتوحات حیدر کنیم
بعون خداوند قادر کریم | کفر را چه سان از میان بر کنیم

پس خداوندان اخبار و گذارندگان این اسرار چنین روایت
میکنند که در شهر بلخ قاضی بود روز آدینه بر بالای منبر
بر آمد و گفت ای مردمان گوش بمن دارید و آگاه باشید که در

مدینه در همسایگی پیغمبر علیه السلام یکی پیره زن ناتوان
بود و سالخورده و بی خبر بود که همگی خانه یکدرم سیم نداشت
تا بوریا خریدی و بر آنجا نشستی اما پروردگار عالم جل جلاله
مر او را پسری داد بغایت صاحب جمال که پری بر چهره زیبا
او رشک بردی و حافظ قرآن گشت قرآن را بآهنگ میخواند
که آواز نیز خوش داشته بود که کلام منزه باری زیبا از الحان
داودی چه تاثیر دارد محبوب خوش آواز خوش دارند
هر یک لذتی دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را
و پیغمبر ما علیه السلام او را فرزند خوانده بود بغایت دوست
میداشت و او را صحابه نیز عزیز میداشتند روزی پیغمبر
صلی الله علیه و سلم در مسجد نشسته بود که ناگاه آواز شهپر
جبرئیل امین از جناب رب العالمین نزدیک سید المرسلین
در رسید و وحی رسانید که یا رسول الله بر خیز که لشکر بزرگی
بقلعه بهمن رسیده و آن کافران در دین خود سر آری سید
عالم چون از وحی فارغ شد روی بیاران کرد و گفت امرا

در اثنای

از خداوند عالم که ما برویم بطرف قلعه دیگر یاران بر خاستند
و هر یک با استعداد در رفتن مشغول شدند و رسول علیه السلام
فرمود سلمان را که منادی بکن تا از خورد و بزرگ روان
شوند سلمان بر بالای مسجد بر آمد و تکبیر بلند بگفت چون
آواز تکبیر سلمان بگوش مردم رسید از خانه‌ها بیرون آمدند
و بسوی مسجد آمدن گرفتند تا جمیع صحابگان گرد آمدند
آنگاه سید عالم زبان مبارک خود برکشاد و فرمود که ای مومنان
امریست از درگاه ایزد متعال که ما را بغزا دیگر باید رفتن
و حضرت علی اینجا نیست جای رفتن است اکنون کار خود
بسازید تا برویم صحابه گفتند یا رسول الله جان ما فدای تست بر امر
خدا و رسول خدا هر چه فرمائی فرمان برداریم سید عالم
خوشنود شد و دعا کرد و درع فاخر بپوشید و عمامه بر سر مبارک
نهاد و عقاب را زین کردانید رسول علیه السلام خواست
که سوار شود که آن پسر کنده پیره در پیش ایستاده بود
عنان اسب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بگرفت و گفت یا رسول خدای

مرادی

مرادی دارم رسول گفت چه مراد داری بگو گفت یا رسول الله
مراد من این است که مرا نیز در رکاب خود ببرید تا من نیز
غزات بینم سید عالم گفت چون مراد تو این است
اکنون بنزدیک مادر برو و از وی دستوری بخواه اگر او
دستوری دهد با ما بروی پسر گفت فرمان بردارم پس
باز گردید و بنزدیک مادر رسید و گفت ای مادر مهربان من
مرا دستوری بده تا با رسول خدا بدین غزا بروم و گناهان
ما و از آن تو خدای تعالی جل جلاله ببخشد پیره زنی چون از پسر
این سخن بشنید گریستن گرفت و گفت ای جان من
این چه سخن است که تو میگوئی من بی تو زندگانی پسر چگونه
توانم کرد که هر روز دیدار ترا فال میگیرم و غنیمت میشمرم
من ضعیفم و ناتوانم مرا هیچکس بغیر از تو نیست اگر تو میروی
من در غم تو هلاک شوم اکنون برای خدای عز و جل غزا
در حق ما و خود مکن و مرا تنها مگذار پسر چون این سخن
بشنید گفت ای مادر بیش ازین زاری مکن که بیهوده

ندارم من براه خدا و بر رسول خدا از دل و جان بدانم از
رفتن غزا باز مدار که من و تو در جنة الماوی بپیوسته باشیم
پیره زنی چون این سخنان فرزند ارجمند بشنود دانست
که این پسر من نخواهد ماند القصه چاره ندید گفت من نیز
رسول خدا را فرمان بردارم و فرمان الهی را بجان باید قبول کردن
بالسر خود پیش رسالت مآب صلی الله علیه وسلم آمد و گفت
یا رسول الله من این فرزند عزیز خود را بتو سپردم که باز
زنده پیش سپاری رسول علیه السلام نیز قبول کردند و
روان شدند و لشکر رسول علیه السلام از سی هزار مرد
افزون بودند و هر یکی گرزی و ناجخی و شمشیری و آنچه
مردان را در روز مصاف می باید همراه خود گرفتند القصه جناب
سرور کائنات به چنین لشکر آراسته و پیراسته بقلعه دیک
روانه شدند شب و روز راه میرفتند منازل و مراحل قطع
نموده تا بعد از یکماه و هفت روز نزدیک قلعه رسیدند نظم
ختم ذات المرسلین آن سید هر دو سرای — فوج فوج چون

موج زن بحر محیط چون قضاء — چون روان گشتند و هم
رفتند نزد قلعه دیک — هم ز رمح هم سلیح با فر و زینتها
هیبت اندر قلعه کفاران ز رعبش در فتاد — صدای آن آوازه تا
فلک آمد ندای مرحبا — گفت خالق یا حبیبی ناصرم
حافظ ترا — جام نصرت را بخواه از من لوای شمس الضحی الضحی
اما در قلعه دیک امیری بود که او را مکید بن عمر گفتندی
کافری بود کینه دار چون دیدبان از قلعه دید که لشکر
اسلام برابر قلعه فرود آمدند و تکبیر گفتند دیدبان
دانست که لشکر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است
از برج قلعه فرود آمد و در پیش مکید بن عمر آمد رنگ
از روی رفته و لرزه در اندام افتاده مکید بانگ زد
که ای دیدبان ترا چه شده که رنگ رویت متغیر شده
است گفت ای بادشاه چه نشسته بر خیز کار دشوار
پیش آمد مکید بن عمر گفت ای بیهوده چه بوده بگو
تا من نیز آگاه شوم دیدبان گفت ای خداوند بدان

و آگاه باش که پیغمبر آخر الزمان و برگزیده خداوند دو جهان
محمد مصطفی صلعم بر در قلعه اینک فرود آمده است با لشکر فراوان
برخیز و غم کار خود بخور دمکید بن عمر چون این بشنید رنگ از
رویش برفت و لرزه بر اندامش افتاد و از هیبت تیغ
پیغمبر علیه السلام رویش چون زعفران زرد شد و بیم بود که بیهوش
شود پس دمکید بن عمر در زمان کس فرستاد و سرداران لشکر خود را
بخواند چون همه حاضر آمدند گفت ای بزرگان بدانید
و آگاه باشید که محمد عربی از مدینه آمده است و لشکر بسیار آورده است
اکنون تدبیر کار او بسازید امیران گفت فرمان برداریم
پس دمکید بن عمر بفرمود تا سلاح خانه و خزینه کشادند و
لشکر را هر یکی سلاح بدادند و خود را بر سر ایشان امیر
کردند و پهلوانان خویش و لشکریان بیرون آمدند و کار خود
ساختند پس دمکید بن عمر بفرمود تا رایات او را بیرون آوردند
و بر در قلعه در برابر لشکر محمد علیه السلام صف برکشیدند
و بایستادند هر یک چون کوه آهن خود در سلاح آراسته کرده

بودند

بودند و دمکید بن عمر بیامد و در قلب سپاه ایستاده و سلاح
بر وی آراسته پوشیده و خودی زرنگار بر سر نهاده و کمر زر تجبیر
از آهن بسی گران سنگ میان بسته بایستاد و سپاه
محمد علیه السلام نیز صفها برکشیدند و پیغمبر علیه السلام در قلب
لشکر بایستاد و علم پیغمبری زدند چنانکه دلهای مؤمنان قوی تر شد
و کافران چون سلاح در قبض طپیدن گرفت هفتصد و پنجاه کس را که
بیدل تر بودند از سپاه کافران زهره ایشان آب شد
و ایشان از مرکب فرو افتادند و داخل جهنم گشتند و جمیع لشکر
اسلام یکبار تکبیر گفتند و چرخ زدند ما راوی چنین روایت
کنند که مر این دمکید بن عمر را یکی برادرزاده بود کافر زبردست نام
و دشمن دین پیغمبر بود و پدر او را امیر المؤمنین علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه در جنگ بشمشیر کشته بود آنگه آن کافر
حرامزاده نیز نزدیک عم خود آمد و از بالای مرکب فرود آمد
و خدمت کرد و گفت ای عم امروز روز آن است که مرا
دستوری بده تا در میان میدان بروم و کینه پدر خود از

از امیر المومنین علی و از یاران پیغمبر باز خواهم که سعید بن عمر این
سخن بشنید گفت ای فرزند برو که دستوری دادم باید که امروز
از جهت کینه پدر خود و ما را از لشکر محمد یاری باری پس آن
حرامزاده چون از عم خود دستوری یافت بانگ بر اسب
زد و روی بمیدان نهاد چون در میدان آمد خود از سر بر
گرفت و روی بجانب لشکر محمد مصطفی صلعم کرد و از لشکر محمد صلعم
مبارز طلب کرد و از سپاه محمد صلعم یکانی یکانی بیرون می رفتند
و آن کافر می کشت تا سی و دو مومن از لشکر محمد صلعم کشته شدند
بر دست آن کافر ملعون آخر الامر آن کودک که سنده پسر در
پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بود از مرکب فرود آمد و در پیش پیغمبر صلعم
خدمت کرد و گفت یا محمد صلعم امروز مرا دستوری ده تا در میدان
این کافر در آیم و داد این مومنان ازین کافر بستانم پس
پیغمبر علیه السلام روی با آن کودک کرد و گفت ای فرزند تو مرد
او نیستی که کافر مردی سهمناک است و زبردست و تو کودک
و جهان نادیده جوان گفت یا پیغمبر خدا بجان پاک تو که من

راضی

راضی شدم بدانچه خدای عز و جل تقدیر کرده است پس پیغمبر
علیه السلام گفت برو ای فرزند که خدای نگاه دار تو باد پس
آن کودک پسر زیان انگاه بانگ بر مرکب زد و چون باد روی
بمیدان نهاد چون نزدیک کافر برسید بانگ بر آن کافر زد
پس هر دو مبارز نیزه ها بر گوش اسب کردند و ساعتی بنیزه بکوشیدند
هیچ کاری بر نیامد پس نیزه ها از دست بینداختند و تیغها
از نیام بر کشیدند گاه پسر بر کافر حمله می کرد و گاه کافر بر
کودک حمله می کرد تا بسیار حمله میان هر دو باطل شد عاقبت
آن کافر نیزه بر گرفت و از منش ناگاه بزد بر دل جوان چنانکه
از پس پشت کودک سر بیرون کرد چون کودک آن زخم
محکم بخورد از دست آن کافر آه بکرد و هم در آن کارزار از غایت
خشم شمشیر خود را بر میان بزد که او را با همه سلاح چون
خیاری بدو نیمه کرد انگاه آن کودک از بالای مرکب بر
زمین افتاد و آن کافر نیز از مرکب بیفتاد و هر دو جان بدادند
پس ناله و زاری و فغان از لشکر مومنان بر آمد و از برای

آن کودک بسیار بگریستند آنگاه سپاه اسلام زود [illegible]
و عمر خطاب و خالد بن ولید و [illegible] معاذ و دیگران [illegible]
بیکبار حمله کردند و فرمان کافران تیغ نهادند و از ایشان
کشتن گرفتند تا شش هزار و هفتصد و پنجاه کافر کشته شدند
و دیگران بیکبار آواز برآوردند و گفتند یا رسول الله ما را
امان ده تا ایمان آریم و از بتان بیزار گردیم پس پیغمبر عم
بفرمود تا ایشان را امان دادم مکید بن عمر بیامد بر دست
پیغمبر عم ایمان آورد و مسلمان شد و آن دیگر از همه موافقت
مکید ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند که لا اله الا
الله محمد رسول الله پس سید انبیا محمد مصطفی عم بفرمود تا
کار آن جوان را بشستند و بخاک دفن کردند و بعد از آن
مکید بن عمر بفرمود تا مالهای قلعه را نزدیک پیغمبر آوردند
و با غنیمت بسیار باز گشتند و روی بمدینه نهادند و می آمدند
تا بمدینه رسیدند خبر بمردم مدینه رسید که پیغمبر عم
از غزات قلعه دیک منظفر باز گشتند مردم مدینه شاد
شدند از خورد و بزرگ مدینه و وضیع و شریف و خاص و عام

از شهر

از شهر بیرون آمدند باستقبال پیغمبر عم و بیرون
دروازه خانهای ریگ بود مردم بیرون روی خانهای
ریگ نشستند و کودکان خود را در میان نشاندند
بنظاره تا دیدار پیغمبر عم ببینند اما از آنجانب کنده پیر را
خبر شد که پیغمبر از غزات آمد کنده پیر شاد شد و خساره
اش برافروخت برخواست و گرد خانه برآمد و در خانه سه
قرص جوین یافت و یکپاره نان بیافت برگرفت و از خانه
بیرون آمد چون از دروازه بدر آمد خلق بسیار دید و
صحابه را دید که از غزات می آمدند کنده پیر گرامید بدی
می رسید که هیچ از فرزند من خبر دارید صحابه می گفتند که
با پیغمبر عم می آید نشست ساعتی بود که رایت پیغمبر عم
از میان گرد پیدا شد سید در پیش رایت همچون ماه می آمد
کنده پیر چون پیغمبر را بدید برخواست و پیش سید آمد و گفت
یا رسول الله رنج دیدی و مانده شدی پیغمبر عم او را مراعات
کرد و نواخت آنگاه کنده پیر زن بکشاد و گفت یا پیغمبر

خدا این جوان نوخط نو عارض من کجا است که امیر لمدد
پیش تو می بینم اکنون مرا بر کودک او کجا است سید انبیاء
محمد مصطفی صلعم گفت ای کشنده پسر مژده مر ترا که از خداوند
جل جلاله امر آمد و پسر کشته شده و جان او در بهشت قرار
گرفت کشنده پسر چون این بشنید نعره بزد و بر جای بیفتاد و
بیهوش شد پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آب سرد بر روی کشنده پسر زدند
تا از بیهوشی باز آمد و چشم باز کرد و دامن پیغمبر صلعم را بگرفت
و گفت یا رسول الله ترا نگذارم که تا در مدینه روی پسر کلم
را بمن ندهی خدایا که از من بپذیرفتی و قبول کردی من زیاده
پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید بایستاد و در فکر شد که
جبرئیل امین بنزدیک پیغمبر صلعم فرود آمد پیغمبر صلعم کلیم طیلسان
کرد و صحابه دانستند که جبرئیل آمد همه خاموش کردیدند جبرئیل
فرود آمد و گفت یا طه و یا طاها محمد خدایت سلام می گوید و
با سلام درود می فرستد و می گوید که تو دعا کن در حق
فرزند این کشنده پسر تا قدرت بنمایم پس پیغمبر علیه السلام از بالای

مرکب پیاده شد

مرکب پیاده شد و در روی زمین مصلی بینداخت پیغمبر
خدای بنشست انگاه کفهای مبارک خویشتن بر زمین نهاد
و گفت الهی و سیدی بحق پروردگاری و بحق کبریان من
و بحق فرزندان بحق ابراهیم پیغمبر و بحق جمله پیغمبران مرسل که
اندرین ساعت و زمان تو این فرزند کشنده پسر را بسلامت
بدو برسان و مرا از درگاه خود نا امید باز نگردان رسول صلعم
مناجات می کرد و خلق آمین می گفتند و لوله و زاری بود
آن ساعت که بصفت راست نیاید سید عالم در دعا بود که
ناگاه بفرمان ذو الجلال از پشت پیغمبر علیه السلام نعره عظیم بر آمد
چون صحابه نگاه کردند تا به بینند که این چه بانگ و خروش
است چه دیدند نگاه کردند آن جوان را دیدند همچون
باد می آید تا به پیش پیغمبر علیه السلام رسید انگاه دو دست ادب
بر هم نهاد و بر پیغمبر سلام و روی بر پای رسول علیه السلام بمالید
پس پیغمبر علیه السلام روی بدان جوان کرد و گفت ای جوان
اکنون احوال خود را باز گو از اول تا آخر تا جمله یاران من

شده بودند پس آن کودک زبان برگشاد و گفت ای سرور
انبیاء و اصفیا بدان و آگاه باش که چون من در مهر تو
جان شیرین فدا کردم و در مهر محبت تو هیچ زیان نکردم
که پادشاه علی الاطلاق و آن سلطان یگانه و طاق
خداوند بی همتائی در حق من عنایت بسیار کرد پیغمبر عم
گفت بگو تا بدانم کودک گفت یا رسول الله بدانکه من شهید
شدم و مرا در خاک دفن کردند لحد بر من بوستان جنت
و دوست یار شد و در پیش من گلهای بسیار بشگفت چون
سیمین و ارغوان آنگاه جبرائیل عم پیش باز آمد با جمیع
ملک و طبقهای پر نور و غلمان و حور بسیار پس یا سید ابرار
مرتبه ای پیغمبر خدا مرا از خاک بردند بزیر سایه طوبی
و من بر یک تخت نشستم شادمان و خورم و حوران
در پیش من بازی می کردند اندرین ذوق و تماشائی
بودم یا محمد که خود را بر زمین دیدم و این بود که شما یاران
بنزدیک تو آمدم یا محمد صلعم بیاران چون از این سخن بشنیدند

از کودک همه شادمان شدند از عنایت حق جل و علا پس
رسول عم کودک را در کنار گرفت و بر سر و چشم او قبله داد و
با کننده پیر سپرد کننده پیر فرزند خود را در کنار گرفت و شاد
مان شد و خدای را شکر اداء می کرد اما آن روز از منافقان
بسیار بتماشای آمده بودند آن معجزه پیغمبر را و عنایت خداوند
اکبر را بدیدند چهل کس مسلمان شدند و گفتند که لا اله الا الله
محمد الرسول الله و از منافقی برگشتند پس آن کننده پیر
پسر خود را گرفته بسوی خانه خود برفت پیغمبر عم نیز سوار
شدند با جمیع صحابه در مدینه آمدند پس آن مالها را که آورده
بودند همه با صحابه قسمت کردند تا همه خرم و شادمان کردند
دوستان شاد شدند و دشمنان کور گشتند والله اعلم
بالصواب **سیرت رابع والعشر در بیان فتح قلعه**
ارقم در سنه ع اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
می کنند که پیغمبر عم بطرف مدینه میرفتند و سه منزل راه مانده
بود که ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله مدت

سه ماه هست که در سفر هم و یک جمعه نماز بجماعت نگذاردم ...
غنیمت همین جا با پیغمبر گفت امیر المومنین علی را بجوئید دلدل
شاه مردان آمد رسول گفت یا ابن عم من و ای روشنائی
چشم من تو اینجا باش قافله و غنیمت نگاهدار تا ما با صحابه برویم
و نماز با جماعت در مدینه بگذاریم امیر المومنین گفت بالسمع
والطاعة پیغمبر چند مرد از انصاریان با امیر المومنین علی
سپرد و خود با صحابه بمدینه رفت و امیر المومنین با آن مردان
دران صحرا خیمه زد و روز گرم بود همه مردان دران خیمه خفته بودند
و امیر المومنین بر در خیمه نشسته بود به کر خود مشغول بودند
که ناگاه گردی برآمد و از میان گرد سواری پیدا شد امیر المومنین
گفت مبادا که کافران خبردار شده باشند پیغمبر رفته است
و قافله غنیمت نگذاشته است مبادا که بر ما دست یابند پس
شاه مردان و شیر یزدان برخواست و در خیمه شد تا مردان را
بیدار کردند باز گفت ایشان گرنید که علی ترسید فی الحال سلاح
در پوشید و در قبه حجره برگرفت و نیزه لقا شیرانه بدست گرفته

و دلدل را بر

و دلدل را ... بر اسپ داد ما آن سوار رسید بر اسپ تازی
نشسته و سلاح تمام در پوشیده و کمند و فتراک در میان بسته
و خود فولاد بر سر نهاده و تیغ حمایل کرده و سر تازه بریده
چنانکه خون از وی می چکید و بدست چپ گرفته می آید
تا به نزدیک امیر المومنین علی رضی الله عنه رسید و بگذشت
و نه سلام و نه کلام کرد امیر المومنین در تعجب ماند فی الحال قنبر
را بیدار کرد و گفت یا قنبر سواری بدینجا رسید و بگذشت
با سلاح تمام و سر تازه بر دست گرفته بود نمی دانستم که چه کس
است مبادا که از کافران بوده باشد برخیز و سلاح در پوش
و بر اسپ گلگون سوار شو و معلوم کن که کیست و سر بریده
چیست و چیزی زود بیا قنبر برخواست و سلاح در پوشید
و بر اسپ گلگون سوار شد فی الحال بسوار رسید و بانگ برزد
که ای مرد بایست آن سوار بایستاد و قنبر گفت تو چه کسی
که بر امیر المومنین علی رسیدی و سلام نکردی سوار گفت آن
سلاح پوشنده علی بود قنبر گفت آری سوار بروی حمله

گرد قنبر حمله کرد آن سوار قنبر را از اسب بینداخت و فرود آمد و
دست و پای قنبر را بربست و سوار شد و لجام اسب قنبر گرفت
و برفت امیر المومنین علی تا نماز پیشین منتظر بود قنبر نرفت
نیامد و گفت تا نماز دیگر توقف کنم پیدا نشود امیر مردان را
گفت قنبر نیامد مبادا که آن سوار کافر بوده باشد و قنبر را برده باشد
مرا باید در عقب او رفتن این بگفت و سوار شد و یاران را گفت
اگر فردا تا چاشتگاه نیایم شما قافله و غنیمت به مدینه برید و با
رسول برسانید و این حکایت باز گوئید گفتند چنین کنیم
پس امیر المومنین علی زره پوشید و ذوالفقار را حمایل کرد و
و رقه حمزه پس پشت افکنده و نیزه در دست گرفته و در عقب
قنبر روان شد چون بآنجا رسید که قنبر با آن سوار جولان کرده
بود قنبر با آن کشت خود در خاک نشسته بود که مبادا آن سوار بگرفت
و اسیر کرده برد امیر المومنین علی چون دید غمناک شد و فرود آمد و
تیمم کرد و نماز بگذارد و سوار شد و بر بلندی برآمد و همانجا تکیه
کرد تا صبح دمید برخاست تیمم کرد و نماز گذارد چپ سوی راست

بازگشت

بگذارد

... هیچ نماند و روی بسوی آسمان کرد و گفت جل و
قدرته عز و کرم ... تمامی ناگاه دو کبوتر سفید پیدا شدند امیر المومنین
در عقب ایشان روان شد و براهی برآمد کبوتران ناپدید شدند امیر مردان
نظر کرد کوهی دید و بر قلّه آن کوه سر بر آسمان افراشته امیر
گفت سنگ نیست که در آن قلعه باشد چون آن بالا برآمد و دید در
زیر آن کوه خیمه زده رفت و آواز داد که خداوند خیمه کیست کسی
جواب نداد امیر مردان نیزه گرفت و در خیمه را یک سو کرد و نگاه
کرد و کسی را ندید در خیمه دیگر رفت و در او بکشاد و نیز کسی نبود و بدر خیمه
سیوم رفت و آواز داد که یکی زنگی برآمد گوئی چشمهای او طاس
پر آتش بود و دهانش چون غاری امیر مردان و شیر یزدان چون
او را بدید از زشتی آن ملعون حیران بماند زنگی گفت فرود
آی تا مهمانیت بکنم و اگر راه غلط کرده راه نمایم امیر المومنین
علی گفت ای زنگی مر ضیافت تو نباید من راه غلط نکرده ام
لیکن غلام طلب می کنم زنگی گفت عجب نباشد که سیل ار قنم غلام
آورده باشد اسب گرگان و با سلاح تمام بقلعه برد آن تو بوده باشد

امیر گفت آری زنگی گفت دران قلعه [illegible]
در قلعه امیر مردان علی گفت ای زنگی غلام خود را اینجا بیرون
آرم تعبد خدا عز و جل زنگی نام خدا شنید نعره زد و چشم
خون کرد و آهنگ امیر المومنین کرد شاه مردان بدو انگشت
گلوی او بگرفت که چشمهاش از کاسه سر بیرون آید انگاه
بگذاشت زنگی بیهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر بار برخواست
و آهنگ حرب کرد گفت بحق لات و منات آن خدای دیگر باشد
باز پرسید که نام تو چیست امیر گفت نام من علی است و کنیت ابو الحسن
ابن عم رسول زوج بتول و صاحب ذو الفقار و خداوند صمصام
و دشمن کافران و شکننده بتان و دوست پیغمبرانم و خواجه دلدل
زنگی گفت تو آن علی که سر ابو جهل را ببریدی و سلاسل کردی
گفت بلی زنگی گفت تو آن علی که در خیبر بشکستی و پل ساختی تا
لشکر مدینه گذشتند گفت بلی زنگی گفت تو آن همه کار کردیا
و لیکن از دست من جان نبری امیر المومنین علی گفت
ای ملعون چون تو بسیار را بانجا که دانی فرستاده ام تو

ازان

[illegible] زنگی دیگر بار آهنگ حرب کرد [illegible]
[illegible] بیامد امیر دیگر بار بدو انگشت حلقوم او بگرفت تا بیهوش
شد انگاه رها کرد زنگی یقینا چون بهوش باز آمد برخواست و
در خیمه شد و عمودی بمقدار صد من برداشت و بر امیر المومنین حمله
کرد و خواست تا فرود آرد که امیر مردان آهنی آن عمود را برگرفت
و در گردن زنگی کرد و یکی کاج بزد چنانکه زنگی بیهوش شد و
یقینا چون بهوش باز آمد عمود را بگردن خود بدید و در تعجب بماند
و گفت یا علی مرا ایمان عرض کن امیر المومنین گفت بگو اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و
رسوله زنگی ایمان آورد و مسلمان شد و راه قلعه با امیر المومنین
نمود و بیست همراهان سوار شدند و برفتند تا نیم فرسنگ رسیده بود که
پاسبان آن قلعه چون امیر المومنین را بدیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد
افتاد و یکی برخواست و پیش فضیل آمد که حاکم ایشان بود رفت
و گفت ای امیر المومنین سواری پدید آمد که ما از وی سخت ترسیدیم
فضیل حاجت را گفت که برو و ببین که آن مرد کیست چه کسب

چو حاجب برخواست و بر بالای قلعه برآمد نظر کرد و شخصی
برابر امیرالمؤمنین افتاد و دید چون شیر غران و اژدهای دمان
در آنجا حاجب ترسید و لرزه بر اندامش افتاد و متحیر فرو ماند
آنگاه فضیل از حاجب پرسید حاجب گفت ای مردی قوی
و چنان با هیبت و سیاست می آید که گوئی صد هزار مرد دست فضیل روی
با سپاه کرد و گفت یکی از شما برود و به بیند که او کیست و
از کجا می آید هیچکس جواب نداد و بار دیگر گفت هیچکس جواب نداد فضیل
گفت شما در یک مرد چنین عاجز شده اید که نمیتوانید بدر رفتن اگر
چنان شود که علی ابوطالب بیاید احوال شما چگونه خواهد شد فضیل فرمود
تا سهیل را طلب کردند سهیل بیامد و گفت ای جان پدر برخیز و
سلاح در پوش و سوار شو و به بین که آن سوار کیست و چه کس است
سهیل برخواست و زره داودی در پوشید و کلاه ترکی بر سر
نهاده و بر مرکب بادپای سوار شد و از قلعه بیرون آمد چون پاره
راه برفت دید که امیرالمؤمنین بر دلدل سوار شده و ذوالفقار
حمایل کرده می آید یک نظر بشناخت بعد از آن سهیل نیزه

در دست

در دست و حمله کرد و گفت یا علی شیر چه زهره دارد که یکی
یک حمله را پایداری کند سر نیزه بنزدیک شاه مردان رسید تا یا نیزه
نیزه زد نیزه از دست او افتاد امیر قرآن الهی دست دراز
کرد و سهیل را از خانه زین بر داشت و بر زمین زد و دست و پای
سهیل را بربست و جمله سلاح او را بیرون آورده خود بپوشید
و بر مرکب سهیل سوار شد و نزدیک دلدل آمد و در گوش دلدل چیزی
بگفت دلدل سر بجنبانید سهیل گفت ای علی بجادوی این همه از
راه بردی امیرالمؤمنین گفت ای گمراه این جادو نیست و این قدرت
خدای من است سهیل گفت یا علی در گوش دلدل چه گفتی امیر گفت
اول گفتم که سهیل را بتو سپردم او گفتم قبول کردم بار دوم گفتم
اگر مرا درین قلعه کاری افتد نعره بزنم تو بروی بمدینه پیغام مرا
خبر کنی او قبول کرد و این گفت و بسوی قلعه روان شد چون بدر قلعه
رسید دربانان گفتند اینک سهیل آمد فضیل گفت لشکر را باستقبال
بیرون آیند جمله بیرون آمدند و پیش امیرالمؤمنین سجده کردند
امیر اندیشه میکردند که اکنون ندانم کی فرود آیم لجام اسب گرفت

[illegible]

اسب رفض بجای خود با لشکر امیر فرود آمد و لیکن ... عرب ...
را بوشنید بود و لشکر و سپاه به استقبال علی آمدند ... کرد ...
فضل رسید بدو بدو کرسی زرین بیاورند پیش نهاد امیر المومنین
علی گفت نیک نیست که این کرسی از ان سهیل است امیر دران ...
بدان کرسی نشست و نگاه فضل با وزیر کرد و گفت از سهیل ...
بپرس که آن سوار که بود وزیر گفت ای امیرزاده خبر ده مرا که آن
سوار که بود امیر المومنین هیچ سخن نگفت وزیر بار دیگر پرسید و
هیچ جواب نداد فضل گفت ای وزیر که بوده است وزیر گفت که سهیل
سخن نمی کند پس فضل گفت ای جان پدر بگو که آن سوار که بود امیر المومنین
علی روی سوی آسمان کرد و گفت ای پروردگار تو میدانی حضرت ...
باد شمال را فرمان داد تا بنزدیک امیر بیامد و هر نفسی که از دهان
او برآید مانند آواز سهیل بگوش فضل رساند در حال باد شمال در
رسید و هر نفسی که از دهان امیر المومنین برآمدی باد برگرفتی
و مانند آواز سهیل بگوش فضل رسانیدی امیر المومنین علی
گفت ای ~~پهلوان~~ چون بنزدیک آن سوار رفتم آن سوار بیش

من چون ... شمشیر ... آمد و حمله کرد گفتم چه کسی و نام تو چیست گفت
نام من ... ابن ابی طالب بطلب قنبر آمده ام بعد از ان من با ... جنگ
کردم او را بدیدم خشم ... و با او سوگند خوردم که اول قنبر را ... آنگاه
بفرمای تا قنبر را بیارند حاجب رفت و گفت ای قنبر ترا امیر
طلبید تا کشته شد قنبر ... نزد و گفت دریغا حسن خواجه من خبر ندارد
حاجب گفت خیز خیز این چه میگوئی که اجلت نزدیک رسیده است
قنبر برخواست گریه کنان بیامد امیر المومنین گفت او را طعام
دهید تا طعام بخورد و مردمان دور شدند امیر گفت یا قنبر چرا طعام
نمیخوری قنبر آواز امیر المومنین بشنید به طعام خوردن مشغول شد
چون طعام بخورد آنگاه امیر گفت اسب تازی و زره داودی و
ترک فولادی و تیغ و نیزه ... بدهید ... که او را همچنین
بکشتم امیر المومنین ... گفت فضل بفرمود تا بیاوردند امیر
گفت یا قنبر سلاح بپوش و سوار شو و شمشیر بکش و نعره بزن قنبر
همچنان کرد و بیک حمله دو دویست کافر را بکشت فضل گفت یا
سهیل برخیز و سلاح بپوش و قنبر را سلاح دادی میخواهی که خلقی را

کردن بند امیر المومنین علی گفت عجب تماشا شد فضل خشمناک شد و گفت
ای سپهی این چه سخن است که تو می گوئی امیر گفت تا از دل پاک بگوئید
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
فضل چون این سخن بشنید لرزه بر اندام وی افتاد انگاه امیر المومنین
نعره بزد و گفت ای ملعون منم علی ابی طالب و ابن عم رسول و زوج
بتول و پاک کننده کافران چون ذو الفقار بدست گیرم نه بت
مانم نه بت پرست منم شیر خدای بی همتای و هر گاه که دلدل را در
شیب ران آرم جهان بلرزد و از ضرب ذو الفقار اکنون وقت
آن آمد که من این قوم را بضرب ذو الفقار هلاک کنم امیر مردان و شیر
یزدان تیغ برکشید و گفت بسم الله الرحمن الرحیم لا حول و لا قوت
الا بالله العلی العظیم فضل چون این سخن بشنید از کوشک بیرون
آمد گفت زود سلاح در پوشید و جمله لشکر در پوشیدند و روی
بسوی امیر المومنین کردند امیر مردان و قنبر نیز تیغ برکشیدند و
بر کافران زدن گرفتند تا گرد بر گرد امیر المومنین علی را برگرفتند
بسنگ و نیزه و سنان ضرب می کردند امیر مردان و شیر یزدان گفت

ای ملعون

ای ملعون خدا یار ماست و محمد مصطفی دعا گوی ماست بحرمت
پیغمبر مصطفی که بیک ضرب ذو الفقار دمار از شما بر آرم و نعره
بزد جمله سپاه آن ملعون را بکشت دو صد مرد را ببند حضرت
فضل چون بدید دل در برش طپیدن گرفت و گفت کمند اندازان
آن را بیارید در حال دو دویست مرد کمند انداز بر گرد علی اعرابی
جمع شدند و کمند انداختند که آن شیر یزدان در کمند اندازند
و آن دو دویست مرد بیکبار زور کردند نتوانستند امیر المومنین
را ذره از جای جنبانیدن امیر مردان روی سوی آسمان
کرد و گفت یا خالق العرش و یک نعره بزد الله اکبر آواز او را حق سبحانه و تعالی
بگوش دلدل رسانید چون آواز شاه مردان را دلدل بشنید بخروشید
و یک لگدی بر سهیل زد و آهنگ مدینه کرد حق سبحانه و تعالی خطاب
کرد مر فرشتگان را که تا رگهای زمین در کشیدند تا دلدل بیک
طرفة العین بمدینه رسید مومنان چون دلدل را دیدند زین
در پشت و امیر المومنین فریاد بر آوردند دلدل هیچ گونه قرار
نمی گرفت تا بدر مسجد رسید روز نماز پیشین بود صحابه در میان

بخروش آمدند چون دلدل بدر مسجد رسید یکنعره بزد که جمله
شنیدند و گریه و زاری میکردند پیغمبر عم در مسجد بود چون
آواز گریه بگوش سید کاینات رسید فرمود بنگرید که چه آوازه
است یکی بیرون آمد و رفت و گفت دلدل آمده است و امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه نیست چون رسول عم شنید آهی
بزد و بیهوش شد و پیغمبر عم چون بهوش باز آمد از مسجد
بیرون آمد دلدل را بدید و گفت ای دلدل امیر المؤمنین علی
را کجا گذاشتی دلدل خویش را بر زمین زد و آب از چشمهای او
روان شد پیغمبر عم با صحابه بخانه امیر المؤمنین علی رفتند تا
فاطمه رضی الله عنه را خبر کنند چون فاطمه رضی الله عنها شنید نعره
بزد و بیهوش شد و بیفتاد و چون بهوش باز آمد برخاست و با امیر
المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما نزد پیغمبر عم آمدند گریه
و زاری آغاز کردند فاطمه رضی الله عنها چون دلدل را بدید نعره
بزد و گفت ای دلدل شیر خدائی را چه کردی ایشان درین سخن
بودند که پیک حضرت رب العزت دررسید گفت یا محمد خدایت سلام میگوید

و با سلام درود میرساند و میگوید که دوست ما را گوی تا سر و آن آید
و قدرت ما را مشاهده نماید پیغمبر علیه السلام با اصحاب گفت آهنگ
زمین کنید جمله سلاح در پوشیدند و روی براه نهادند و دلدل او پیش
لشکر اسلام درآمد و میرفت از حضرت رب العزت فرمان رسید فرشتگان
زمین تا رگهای زمین درهم کشیدند رسول علیه السلام در یکساعت بسهیل
رسیدند و سلاح امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را دیدند پیغمبر علیه السلام گفت
یا سهیل سلاح امیر المؤمنین علی کجاست سهیل گفت تو کیستی
ای جوان مرد پیغمبر علیه السلام گفت منم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
سهیل گفت علی در آن قلعه رفته است و سلاح من با خود برده است
پیغمبر علیه السلام گفت یا حسن و یا حسین پدر خود را دریابید ایشان نعره زدند
حق سبحانه تعالی آواز ایشانرا بگوش علی رضی الله عنه رسانید شاهزادها
و شیر یزدان چون آواز نعره امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین
علیه السلام بشنید نعره بزد و دست از کمند بکشید و کمند از میان بگسلانید
و نام خدای عز و جل بر زبان براند و شمشیر بالای سر آورده بیک حمله
پنجاه سر و پهلوان را بیفگند و قنبر را فرمود یا قنبر حمله کن تا در قلعه را

بکشایم قمبر گفت یا امیر المؤمنین فرمان بردارم پس شاهمردان
بوده دیگر بر دو لشکر کافر را در هم شکست و بدر قلعه آمد و دو
بدروازهٔ قلعه زد و در و دیوار گرد اما بر تن امیر المؤمنین جراحتها بسیار
بود و حلق مبارکش از تشنگی خشک شده بود فضیل چون دید که علی
رضی الله عنه دروازه را دو پاره کرد و زبیر را گفت بدین حیلت و زبیر گفت
بدین تدبیر آن است که جنگ را در بیرون قلعه بکنی اگر واقعه شود لشکر باز
در قلعه بیرون در آید و آن جادو را بیرون مانند فضیل گفت یا علی
جادوی خام کردی اکنون بیرون آیی تا با تو بیرون قلعه جنگ کنیم
شاهمردان گفت ای ملعون تو دانی که من مکر کرده ام بدان و آگاه
باش که ازین قلعه بیرون نخواهم رفت تا ویران نکنم ایشان
درین سخنان بودند که ناگاه پیغمبر علیه السلام در رسید غازیان و پهلوانان
یک یک در رسیدند و در قلعه در آمدند و بحرب پیوستند و کافران کشتند
و از کشته ایشان پشته ساختند رسول علیه السلام چون شاهمردان را دید همه اعضا
مبارک مجروح شده و خون میرفت پیغمبر علیه السلام بر روی امیر المؤمنین
بوسه داد و دست مبارک خود را بر جراحتها بمالید بقدرت الله تعالی و برکت

دست

دست مبارک صلی الله علیه و سلم درست شده بود و قوی
گشت **بیت** زهی ید مبارک شفا خدا بخشید که بلطف
نمود بر جراحتها پس پیغمبر علیه السلام بقلعه نگاه کرد
جایگاه کشاده دید و لشکر بدانجا بر رفتند فضیل اینک مسند
کرد و گفت یا علی مرو یا از من جان ببری و محمد از من بیرون
ببرد پیغمبر علیه السلام فرمود ای فضیل بدان و آگاه باش
که خدای تعالی یکی است و من که محمدم مرا براستی خلق فرستاده
است ولات و منات که شما میپرستید شما را بلعین فریفته
و از دل پاک بگوئید که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و
اشهد ان محمدا عبده و رسوله حقا که با ما یار باشی و در بهشت
روی و از یاران من باشی فضیل گفت یا محمد پیش من آی
تا با تو حکایت کنم اگر تو راست گفتی با تو ایمان آرم
پیغمبر علیه السلام گیسوان مشکبار خود را گره کرد و در میان
مصاف آمد و نور او تا عرش رسید بود و مجمع حصار از نور
او منور شده بود فضیل ابن ارقم در تعجب بماند و گفت یا محمد

صفت خدای تو چیست پیغمبر علیه السلام گفت یا فضیل
صفت خدای من یکتایی و بیچون و بیچگون و بی شبه
و بی چون است و صفت او کسی با پایان نبرد که بنده خود را
بتعریف منزه خود معلوم گردانیده است قل هو الله احد الله الصمد
لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد و گفت خدای تعالی همه را
آفریننده هژده هزار عالم است و پادشاه همه پادشاهان است
نه بر جای و نه بر مکان است سمیع و بصیر و علیم و قدیر با قدرت
خود و از عیب لاریب است فضیل گفت یا محمد اگر تو آن خدای را که
بدین صفات منزه موصوفست پیغمبر بر حقی مرا معجزه نمای
پیغمبر گفت ای فضیل بخواه آنچه میخواهی فضیل گفت که در قلعه
سنگیست بزرگ سفید میخواهم که آن سنگ بتو ایمان
آرد و خدای ترا بسجود آید و کلمه شهادت ترا بزبان گوید
تا من بر تو ایمان خواهم آورد پیغمبر علیه السلام بجناب باری
متوجه شد و گفت یا الله تعالی جل جلاله تو میدانی پس خطاب
از حضرت رب العزت در رسید که ای حبیب من بخواه از من آنچه

میخواهی

در حضرت ما بر وانهی پس آنحضرت گفت میخواهم که این سنگ
در سجود می آید و در حال آن سنگ بسجود می آمد و بزبان
حال میگفت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس بگفت یا محمد تو برحق
رسول خدایی و برگزیده انبیایی و دو سید هر دو جهانی
و هر که ترا دروغ گوید بی بهره از بهشت جاودان است
فضیل چون از سنگ این سخنان بشنید سلاح از تن خود
بیرون کرد و روی عجز بر خاک مالید و ایمان آورد پس
پیغمبر علیه السلام فضیل را بنواخت و لشکر او نیز ایمان آوردند
فضیل قلعه را بیاراست و پیغمبر علیه السلام را در قصر خود بنشاند
و صد هزار دینار بر سر مبارک آنجناب نثار کرد و گفت
یا رسول الله بفرمای تا سهیل را بیارند رسول علیه السلام
علی کرم الله وجهه را فرمود تا سهیل را بیاورد و پیغمبر علیه السلام
دست مبارک خود بر روی او مالید روی او نورانی شد
و زخم دلدل دور شد از وی بقدرت خدای عز و جل و برکت

دست مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم فضل گفت یا رسول الله
میخواهم که سهیل را با خویشتن عقد کنی رسول علیه السلام با خویش
عقد کرد آنگاه فضل پیغمبر علیه السلام را هفت روز مهمانداری
کرد بعد از آن با غنیمت بسیار پیغمبر علیه السلام را وداع کرد آنگاه
رسول علیه السلام با عز و حشم و نعمت بیقیاس بحرم رفتند
و صحابه و اهل بیت همه شادمان شدند خدای تعالی همه را
مظفر و منصور باد بدولت متابعت رسول علیه السلام و صحابه
و اولاد و گرداناد آمین آمین آمین یا رب العالمین والله اعلم

سیرت خامس و العشر بیان فتح قلعه قعقع میگوید ۱۵

بیا ساقی از جام لبریز می + که آید فغان زان یلیوان و کی
شوم مست آخر ز راز نهان + کنم نامه از فتح فرخنده پی

راویان اخبار و گذارندگان آثار چنین روایت میکنند
که محمد مصطفی برگزیده انبیاء سید مجتبی شفیع هر دو سرای
روزی در مسجد نشسته بودند و یاران خویش را از زبان
گوهر فشان با جواهر آبدار پند و نصایح گوشوار میفرمودند
ناگاه

که ناگاه خواجه از در درآمد و سلام گفت یا رسول الله
فریاد رس رسول علیه السلام فرمود یا خواجه ترا چه شده است
خواجه گفت که من از حصار حمزه بن سعدم لیکن
کافر بودم ناگاه جمال جهان آرای پر نور ترا در خواب
دیدم همه زن و فرزند همه مسلمان شدیم و حاکم آن
حصار قعقع نام دارد با نود هزار مرد خونریز مرد جرار است
القصه او را خبر شد که اهل بیت من همه و من مسلمان
شده ام بمجرد استماع آن ملعون بفرمود تا زن و بچه مرا
بگرفتند و در آتش بسوختند و خانه ویران کرد و بگفت
بفرمایم که ترا چندان عقوبت کنند که جمله عالم را گریستن
آید و صد کس مؤکل کرد تا مرا نگاه دارند و من در رنج
میبودم و دعا و زاری میکردم و میگفتم که ای پروردگار عالم
پیغمبر علیه السلام ما در خواب بمن نمودی و مرا اسلام
روزی کردی اکنون مرا ازین رنج خلاصی بده من در رنج
و غم بودم که سقف بندیخانه بشکافت و شخصی را دیدم که جامه

سبز پوشیده و دستار سبز بر سر پیچیده و آن خانه یکبارگی
از جمال او منور شد گفت ای بنده خدا پروردگار عالم دعای
ترا اجابت کرده برخیز و قدرت خدا را ملاحظه کن چون
این سخن بشنودم برخواستم بندها از پای من افتاده بود
و جدا شده پس شادمان شدم و پرسیدم ای بنده عزیز تو
کیستی و درین حالت این اسیر را دستگیر شدی گفت
من پیک رب العالمین و نام من جبرئیل است و پیغمبر
خدا و وحی می آرم و ترا بخلاص مطیعان رب العزت
آمده ام که تو محب رسول آخر زمان هستی پس با آداب و نیاز
التماس نمودم که یا جبرئیل برگزیده رب الجلیل مرا نزد
محمد علیه السلام ببر تا جمال جهان آرای او را ببینم ملک جلیل
گفت چشم بر هم نه چشم پوشیدم و فراز کردم خود را
در اینجا دیدم رسول علیه السلام پرسید که نام تو چیست گفت
نام من حسام بن اسد است گفت ای پسر اسد ازینجا
تا حصار تو چند روزه راه می باشد حسام گفت یا پیغمبر هفت روزه راه

باشد بعد از آن رسول علیه السلام بر منبر آمد و خطبه بخواند و گفت
کیست که برود و بآن کافر غزات بکند خالد ابن ولید رضی الله عنه گفت
من بروم خالد ابن ولید سپه سالار لشکر رسول علیه السلام بود رسول
علیه السلام از سخن خالد شادمان شد و گفت یا خالد چند کس
با خود می بری گفت یا رسول الله هزار کس را برم پس خالد کار را راست
کرد و هزار مرد بگرفت و توکل با خدا کرد و برفت چون نزدیک
حصار قلعه قهقهه رسیدند دیدبان آن ملعون چون سیاه
لشکر را بدیدند و از مناره فرود آمد و قهقهه را خبر کرد و گفت
از سوی مدینه گردی و غباری پیدا شد چون نزدیک من با
هزار مرد نیامدند کی در عرب از ضرب شمشیر من مردم بخواب
خوش نمی روند بعد از آن گفت ای مبارزان مردانه باشید
چون بجای فرود آیند کس فرستیم و ده روزه امان خواهیم
و بگوییم که ما نیز خیل و حشم خود را خبر کنیم چون امان دهند و غافل
شوند آنگاه بیرون آییم و همه را اسیر کنیم و در میان ایشان
مردی است که او را علی ابن ابی طالب گویند او و نعایت مبارز است

و دلاور زن است که با هزار مرد آمده باشد و شنوده ام که او را شمشیر
هست که نامش ذوالفقار است او با آن شمشیر جنگ می کند اگر او را
بگیریم دیگر هیچکس با ما برابری نکند و جمله را اسیر کنیم چون خیل و
حشم ملعون این شنیدند گفتند که این تدبیر نیکو است اما
چون یاران رسول علیه السلام فرود آمدند و خیمها زدند بعد
از آن قهقهه نزدیک ایشان کس روانه کرد و گفت ما را ده
روز امان دهید تا ما نیز خیل و حشم خود را جمع کنیم رسول
قهقهه نزدیک خالد رسید خالد را خبر کردند که رسولان قهقهه آمدند و میگویند
که ما رسولان قهقهه ایم و نزدیک شما آمده ایم خالد رضی الله عنه فرمود
تا ایشان را در آوردند چون جانب خالد را بدیدند برسم خویش
خدمت کردند و گفتند ما رسولان قهقهه ایم ما را نزدیک شما فرستاده
و گفت ما را ده روز امان دهید تا ما نیز خیل و حشم خود را خبر کنیم
انگاه جنگ کنیم بعد از آن خالد گفت شما را امان دادیم چون
این سخن شنودند نزدیک قهقهه رفتند و گفتند که ده روز امان
دادند آن ملعون چون این سخن شنید بسیار شادمان شد

چون شنید و بر آمد قهقهه مردان خود را گفت آماده باشید و هیچ
کس فرمان شنود بیرون آیند و جمله را دستگیر سازید پس نیم شب
در گذشت بعد از آن فرمود تا سوار شدند و بیرون آمدند و یاران
پیغمبر را خبر نبود از بهر آنکه ایشان را مهلت ده روز داده بودند
ناگاه در نیم شب آن ملعون خون خوار خود را بر ایشان زد و مسلمانان
بهیچ کاری نتوانستند کردن و همه را بگرفتند و خالد ابن ولید نیز
گرفتار شد و جمله را بحصار در آوردند بعد از آن ملعون پرسید
که در میان شما علی کدام است راست بگوئید یاران پیغمبر علیه السلام
گفتند اگر علی در میان ما بودی کرا زهره آن بودی که ما را اسیر
کردی و اگر تو مکر و حیله نکردی و سپه سالار ما ترا امین نمی داد
هرگز بدست تو گرفتار نمیشدیم عادتست که در میان عرب دروغ
گفتن و عهد شکستن و مکر کردن نمی باشد تو با ما مکر کردی و عهد
شکستی و اگر چنین نمی کردی ما حریف تو بودیم و امید که درین همین نزدیکی
امیر المؤمنین علی از ما خبر دار شود بطلب ما بیاید آن سگ
ملعون چون این سخنان بشنود بفرمود تا ایشان را بزندان بردند

وگفت روزی که علی بحق این لشکر بیاید واو را بگیریم آنگاه همه را
بکشیم و آن خاصه که این لشکر را برده بود گریخته گرسنه وتشنه باز
بمدینه پیش رسول علیه السلام آمد گریان ونالان پیغمبر علیه السلام گفت چه خواب
ترا چه رسیده است گفت یا رسول خدای آن هزار مرد که با خالد رفته بودند گرفتار
شدند رسول علیه السلام چون این سخن بشنید گریان شد وجمیع صحابه نیز گریان
شدند رسول علیه السلام خدای گفت چگونه گرفتار شدند گفتم مکر کردند وعهد
شکستند رسول گفت یاران ما را کشتند یا زنده داشتند گفت
یا رسول الله ازین خبر ندارم رسول علیه السلام بسیار اندوهگین شد وگفت دریغ
از خالد ابن ولید که مثل او از مادر نزاده ونزاید وتوجه بحضرت رب
العالمین کرد جبرئیل علیه السلام در رسید وگفت یا رسول الله خدایت سلام
میگوید ودرود می فرستد که خالد ویاران تو بسته سلامت اند یا
محمد دل تنگ مدار اما از مشرق تا مغرب سپاه جمع شوند تا آن
کافران نتوانند بر آمدن مگر شیر خدا با او تواند بر آمدن
وفرمان خدای عز وجل آنست که امیرالمؤمنین علی برود
واو را بگیرد وبغیر ازین دیگری تدبیر نیست رسول علیه السلام فرمود تا

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین علی را طلب کردند پیغمبر علیه السلام گفت یا علی فرمان خدای عز و
جل آنست که تو بروی واین مهم را کفایت گردانی امیرالمؤمنین
علی گفت جان من فدای نام خدای عز وجل وفدای خاکپای تو باد اگر فرمان
است بحصار قهقهه بروم وحصار باز گیرم قهقهه را بدست بیارم
انشاالله تعالی بنشینم چون امیرالمؤمنین علی این بگفت رسول علیه السلام آفرین
کرد بعد از آن رسول علیه السلام گفت یا علی چند کس از صحابه با خود میبری
امیرالمؤمنین علی گفت یا رسول الله بجز نفس فرزندان خود هیچکس
دیگر نمیبرم رسول علیه السلام گفت خدای عز وجل ترا سلامت بنزدیک ما برساند
پس نفس فرزندان خود را در صندوق انداخته بر شتران بار کرده
رسول علیه السلام را وصحابه را وداع کردند حسن وحسین رضی الله عنه شتران را
قطار کردند وروان شدند چون بنزدیک حصار قهقهه برسیدند
در نزدیک حصار چشمه بود ودرختان خرمای خوش امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه گفت اینجا فرود آئیم ای فرزندان حسن وحسین رضی الله
عنهما چون این سخن بشنودند بارها فرود آوردند وخیمها زدند
اما راوی قصه چنین روایت میکند که در نزدیک چشمه سنگی بود

بغایت بزرگ و بقیاس مقدار سه هزار من و آن سنگ جای خیمه را
تنگ می کرد حسن رضی الله عنه گفت ای بابا اگر این سنگ اینجا نبودی
بهتر بودی پس امیر المومنین علی بیامد و زور کرد و آن سنگ را مقدار
صد گز بیرون انداخت بعد از آن خیمه راست کردند اما دیدبان
آن ملعون از بالای قلعه نظاره میکرد و میدید اما او میگوید که
آن ملعون روزی بدان سنگ رسیده بود و زور بسیار کرده هیچ
گونه نتوانست جنبانیدن و گفته بود که هر که آن سنگ را از اینجا بجنباند
اجل من نزدیک آمده باشد و چون دیدبان دید که آن سنگ از جای خویش
دور انداخت زود از مناره فرود آمد و پیش آن ملعون رفت و گفت
ای ملک عجایبی دیدم با قوت و جان با چند شتر بنزدیک فلان چشمه
فرود آمد و آن سنگ کلان را یکی زور کرد و مقدار صد گز دور انداخت
و بر انجا خیمه زد قعقع گفت ای دیدبان صد هزار مرد پهلوان باید که آن سنگ را از جای
بجنباند تو هم چنین دروغ در پیش من میگوئی بفرمود تا آن دیدبان
را گردن زدند اما آن ملعون را حاجبی بود که او را نیک دوست میداشت
و نام او مبشر بود او را گفت ای مبشر زود سلاح در پوش و برو

تو تفحص

تو تفحص کن که اینها چه کسانند شاید که راه غلط کرده باشند این سرا
راه نمای و اگر باز بگیر بسته نزدیک من آر مبشر گفت فرمان بردارم
پس سلاح در پوشید و بیرون آمد و با چهل مرد پیش امیر المومنین
علی آمد و برسم خویش خدمت کرد و دور ایستاد بعد از آن مبشر
گفت ای مرد تو از کجای و کجا میروی امیر المومنین گفت من مرد بازرگانم
و بازرگانی میکنم شهرها و حصارها میگردم و پیش حاکمان و امیران هنرهای
خود عرض میکنم ایشان مرا عنایت و تربیت می کنند و مشغوف اند سپه
سالار این حصار بسی جوان مرد است نام و آوازه او آمده ام چون
مبشر این سخنها بشنود در خشم شد همچون شیر نر دان را از خشم
او قهر آمد و گفت تو چه باشی که بر سخن من بخندی مبشر گفت که من
بسخن شما نخندیدم و بر مکر خندیدم و من شما را شناختم امیر المومنین
گفت که مرا چون شناختی مبشر گفت من شما را بگردن بر گماشته و کلان
کرده ام امیر المومنین گفت نام تو چیست گفت نام من مبشر و من
غلام پدر شما بوده ام و پدر شما با بن قعقع سوی فرستاده
بود مرا با آن رسول خدا داده بودند و مرا ابیاورد و با بن کافر

داد و مرا عزیز داشت و حاجب خود گردانید حال من این بود که با شما
گفتم امیر المؤمنین گفت ای مبشر زنهار این راز با کسی مگوی و تدبیر
بکن که بحصار در آئیم و یاران رسول علیه السلام را از بند خلاص گردانیم
مبشر گفت ای امیر مردان و شیر یزدان کلمه عرض کن و مسلمان شد
انگاه مبشر گفت ای امیر المؤمنین علی در خدمت شما سخنی دارم
امیر المؤمنین گفت چه سخن داری مبشر گفت کافر دختری دارد بغایت
صاحب جمال اگر کافر در دست شما کشته شود و حصار بدست شما افتد
درخواست من آنست که آن دختر بمن دهید امیر المؤمنین علی کرم
الله وجهه قبول کرد که دختر را بتو دهم بفرمان خدا تعالی چون مبشر این
سخن بشنود شادمان شد و گفت ای امیر المؤمنین علی بحصار در آئیم
و باز بیرون آئیم انگاه بحصار در آرم امیر المؤمنین علی گفت
اگر حصار بگیرم ترا بجای سپه سالار گذارم بعد از آن مبشر با
خیل خود بحصار در آمد و پیش قهقهه رفت و گفت ای امیر
بازیگری است نبات چیست و چالاک و هر جا که شهری و ولایتی بود
رفته بازی کرده و غنائمهای بسیار با او کرده اند اکنون میگویند

که نام نیک شما را شنیده ام با بازیهای نیک خود را عرض کنم مبشر
چون این سخن بگفت قهقهه گفت چرا با خود نیاوردی اکنون برو
و بیار مبشر به تعجیل بازگشت و بنزدیک امیر المؤمنین آمد و گفت
اجازت شد روز روان شوید همراهان برخواست و بدلدل سوار شد
حسن و حسین رضی الله عنهما بر اشتر اقطار کردند و بحصار در آمدند مبشر
بنزدیک قهقهه آمد و گفت بازیگر را آورده ام فرمود در آید امیر المؤمنین
علی در آمد و خدمت کرد قهقهه نیز تواضع کرد چون امیر المؤمنین علی
نشست او گفت ای جوان نام تو چیست امیر گفت نام من نصیر بازیگر
است گفت از کجا می آئی گفت از مدینه قهقهه گفت محمد را می دانی
امیر گفت می دانم قهقهه پرسید که علی را می دانی گفت من که
از مدینه بیرون آمدم علی نیز بیرون آمد گفت ندانستی که کجا رفت
امیر گفت بحصار رفته با جنگ کند بعد از آن گفت ای جوان چه بازیها
میدانی امیر گفت اول شب بازی خوب میدانم قهقهه گفت از راه
دور آمده امروز بیاسائید فردا ببازی مشغول شوید پس آنروز
ایشان را دلداری بسیار کردند روز دیگر قهقهه با خیل و حشم خود

جمع شدند و فرمود بازیگر را بیارید تا بازیهای او را تماشا کنم
در جای برفتند و امیر المومنین را بیاوردند قهقهه گفت ای بزرگ
داری بنام امروز دلم بی خیال تماشا و شکسته است و شب خوابهای
عجیب دیده ام امیر المومنین گفت چه خواب دیده بگو تا تعبیر
خواب بگویم میدانم قهقهه گفت خواب دیده ام که یکی شیر بحصار
ما در آمده خیل و حشم مرا بیک حمله هلاک کرده و من از ترس
او گریخته پنهان شده ام تا هم در آن شیر نزد آن گفت
شما را از دشمن رنجی خواهد رسید قهقهه گفت دشمن من محمد است
و او در مدینه است و جز وی دشمن دیگر نیست و هزار کس
از لشکر او در زندان کرده ام و می گویند که محمد را دامادی
است علی نام و او بسیار حصار زیر و زبر کرده است اگر او اینجا
بیاید دانم که با وی چه باید کردن امیر المومنین چون این
سخن بشنید زیر لب تبسم کرد و گفت که ما را با این گفتگوی
چه کار اکنون برسر بازی خود باشیم بعد از آن امیر المومنین
اشارت بحسن و حسین کرد و گفت اول این هر دو غلام بچه من

بازی

بازی کنند تا شما نظاره کنید قهقهه گفت نیکو گفتی
پس شاهزادگان کونین سوار شدند و شمشیرها در دست
گرفتند امیر المومنین علی گفت بعکس تا بجنگ غلام من جنگ
کنند قهقهه چون این سخن بشنید در غضب شد و گفت ای برنا
تو دیوانه در حصار من کسی است که با هزار کس جنگ کند امیر گفت
همان کس را بیارید قهقهه فرمود تا مقابل زنگی را بیاوردند زنگی
بود او را هر کس که بدیدی بترسیدی و این زنگی را بزنجیرها بسته
بودند و کشان کشان در آوردند و آن بدبخت چون پیل مست
بود و می غرید و نعره می زد و چون نزدیک قهقهه رسید گفت
مرا از بهر چه آوردی کافر گفت تا با این پسر جنگ کنی و لیکن زنهار
نکشی چون زنگی این سخن بشنید و گفت آهنی سی من لازم مرا بدین
بفرست تا بروم و محمد را با چندان لشکر بیارم این پسر چه
حریف من تواند شد که یک بازوی من چهار برابر وی تا شد و من
هر روز دو کس را میخورم چون زنگی این سخن بگفت امیر المومنین
علی در غضب شد و گفت این چه لاف است اگر این پسر بحری

و بروز ظفر یابی همچنان باشد که تو فیروزی بعد ازان قهقهه گفت
اگر این زنگی غلام تو نباشد تاوان بنا شدست همردان گفت
ای زنگی بمیدان در آی و هرچه توانی بکن آن ملعون دستوری
یافت و جنگ را آماده شد و بمیدان در آمد امیر المؤمنین حسن
رضی الله عنه در میدان ایستاده بود دید زنگی بیامد و برابر وی
بایستاد و گفت ای پسر من حمله کنم یا تو امیر المؤمنین حسن گفت اول
تو حمله کن اگر من حمله کنم گوئید ترسید چون زنگی این سخن
بشنود در خشم در آمد و حمله آورد امیرزاده سپر خود را در
زین استوار کرد و برجست و در پهلوی نیزه با ایستاد بفرمان
خدای عز و جل حمله زنگی را رد کرد زنگی در تعجب بماند گفت ای
پسر این چه بازی بود که تو کردی شاهزاده گفت از بازیها
من یکی این بود بعد ازان زنگی خواست تا از سر حمله کند
امیرزاده خود را چست و چالاک کرد و از جای خود برجست
و در زیر شکم اسپ قرار گرفت زنگی هر چند نگاه کرد امیرزاده
را ندید و حمله زنگی بر باد شد زنگی باز بمیدان آمد و آتش

غضب

غضب وی در چشم او شعله زدن گرفت بانگ بر امیر المؤمنین
حسن زد و گفت ای پسر این چه بازیهاست که تو می کنی من حمله
می کنم و ترا نمی بینم امیرزاده گفت ما را بازیگر میگویند و هنرهای
ما بازیگریست و از این چستی و چالاکی که میکنیم که گویند ما بازیگریم زنگی ملعون
چون این سخن بشنید بر خود بجوشید و نعره بزد و گفت ای پسر بازیهای
ترا دانستم بعد ازان هشدار که من با تو چه کار می کنم امیرزاده گفت
اگر صد هنرهای نیکو بیاری که من این هنرها که آموخته ام رد کنم که هیچ
المی بمن نرسد چون زنگی این سخن بشنود گفت یک حمله دیگر را پایدار
امیرزاده گفت هر حمله که داری بیار زنگی حمله آورد امیرزاده سبکتر
و چالاکتر از زین بر جست و در زیر شکم اسپ پنهان شدند زنگی هر چند
نگاه کرد شاهزاده را ندید چون احتیاط کرد و دید در زیر شکم اسپ
معلق ایستاده است باز نگشت تا حمله دیگر کند امیرزاده را دید که استوار
شده است و یک ذره تغیر و تبدیل در چهره مبارک او پیدا نبود امیر المؤمنین
علی نظاره می کرد و از خدای عز و جل نصرت می خواست و از طرف
دیگر قهقهه با خیل و حشم خود نظاره میکرد و آن زنگی عاجز گردید و باز زنگی

حمله کرد و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ایستاده بود و انگشت تحیر بدندان
گرفته امیر المؤمنین حسن خدای عز و جل را یاد کرد و تیغ بدست گرفته و زنگی در
آمد با شمشیر زد که شاهزاده تیغ از میان بکشید و چنان زد که دست و
گردن زنگی بریده و در جای بخفتاد بفرمان خدا تعالی قهقهه چون این حال بدید
جهان روشن بچشم او تاریک شد و گفت این چه حالت است بعد از آن امیر المؤمنین
علی گفت اگر صد همچو او زنگی بود جمله را این غلام من هلاک کند قهقهه
گفت دیگر مبارزی تا بازی کند امیر المؤمنین حسین را گفت بمیدان درآی
در حال در آمد و جولان کرد و در میان میدان چهل کس را بیفکند که هیچ
المی با امیرزاده نرسید قهقهه فریاد برآورد و گفت بس باشید اگر همچنین
بازی خواهی کرد درین حصار کسی نخواهد ماند بعد از آن امیر المؤمنین علی
شاهزاده را گفت باز پس گردید که بازیهای شما را خوش نمیکنید پس
ایشان باز گشتند و پیش امیر المؤمنین علی آمدند قهقهه گفت ای
جوان مرد آن غلام که زنگی جنگ کرد با ما بفروش هرچه خواهی بدهم
امیر المؤمنین علی گفت ای سپه سالار دیگر ترا مقصود آنست چند
غلام چالاک و دلاور بمن ده تا در خدمت او زنهار از این شهرها

بیاموزم

بیاموزم بعد از آن قیمت غلام من پیدا شود آن گاه بشما فروشم
قهقهه گفت تا دو بیست غلام مرا بیارند همه یکسان پس قهقهه گفت
ای جوان مرا اینها را ازین شهرها بیاموز اگر اینها مثل غلامان تو
باز گشتند ترا چندان مال و زر بدهم و در حساب نیاید پس امیر المؤمنین
علی آن دو بیست غلام گرفتند همراه خود رفت و آن شب رسول ع م خود را
در خواب نمود و گفت ای جوانان بدانید که این جوان بازیگر نیست
و او امام من است و نام وی علی است آن غلامان همه مسلمان
شدند و فاتحه و قل هو الله آموختند چون از خواب بیدار شدند با
یکدیگر گفتند محمد ع م را در خواب دیدیم جمله نزدیک امیر المؤمنین
علی آمدند و گفتند یا شاه مردان ما جمله پیغمبر ع م را بخواب دیدیم
و بر رسول ع م ایمان آوردیم و ما را الحمد لله و قل هو الله بیاموختند
و گفتند ای جوانان امام من است نام وی امیر المؤمنین علی است
اکنون با همه چاکران توایم و از دین کافران بیزاریم امیر المؤمنین
علی چون این سخن بشنود خرم شد و گفت زنهار که این راز را پنهان
دارید تا باشد که خدای عز و جل ما را ظفر دهد با یاران رسول ع م را

از زندان خلاص کنیم فرانکی کافر از اکنون اسیر کنیم و بدوزخ فرستیم بامداد
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه نزدیک قهقهه برفت و گفت ای حارث
شود چرا امروز بازی کنیم قهقهه گفت نیکو باشد بعد از آن امیرالمومنین
علی گفت اسپی می طلبم که مرا خوش آید کافر در قهر شد گفت باز یک بیت
یک صد می کنید شما همه مردان گفت من مرد کلان هستم خواهم اسپی که تحمل من
نمیکند القصه بفرمود تا اسپی یک آوردند که در آن وقت کسی بصورت
و ساخت آن اسپ ندیده بود امیرالمومنین علی بر هر اسپی که دست نهاد
میان پشت وی خم شد القصه هفتاد اسپ گزیده آوردند هیچ کدام طاقت
نیاورد کافر در قهر شد و حاجب گفت برو آن اسپی را که برای جنگ
علی نگاه داشته ام بیار حاجب برفت و آن اسپ را بیاورد و دست و پایش
را بزنجیر کرده بودند و چهل کس گرفته آوردند کافر گفت ای برنا از این
زیباتر اسپ در عالم نباشد بعد از آن امیرالمومنین علی گفت اسپ
را گذارید و از دور نظاره کنید اگر این اسپ از دست ما گریزد تا آن
بدهیم و اگر از این غلامان حبشی این اسپ سلخه را بگیرد و زین کنند چه گویند
قهقهه و یاران او گفتند اگر غلام تو این اسپ را بگیرد و زین کند و

نگاهدار

ولکا نگاه دارد و اسپ از آن او باشد ایشان در این سخن بودند که امیرالمومنین
حسین از جای برخاست و پیش پدر بیامد و گفت ای بابا اگر همت
شما باشد اجازت بدهید تا من این اسپ را بگیرم و زین بکنم
امیرالمومنین علی گفت اجازت است پس امیرالمومنین حسین
نزدیک اسپ آمد و آن چهل مرد که اسپ را نگاه داشته بودند گفت شما
دور باشید ایشان گفتند این اسپ گزنده است و لگد زننده است امیرالمومنین
حسین گفت هرچه باشد شما گذارید ایشان گذاشتند و دور شوند
اسپ خواست که بگریزد امیر حسین رضی الله عنه چون سر و گردن اسپ را
بگرفت اسپ بیقراری بسیار کرد نتوانست که از چنگ او خلاص شود
آنگاه زین بر پشت او نهاد و زیر تنگ و زبر تنگ کشید و هم چنان
گرفته استاد و آن اسپ در دست حسین چون موم نرم شد بفرمان خدای
تعالی و چهل قهقهه با خیل و حشم خود نظاره میکردند و انگشت تحیر بدندان
گزیدن گرفته بودند آفرین کردند و چالاکی او کردند و گفتند
بعد از آن امیرالمومنین علی آهنگ میدان کرد و قهقهه فرمود تا جو خوشی
که بلند تا او نقره بود امیرالمومنین علی آن جو خوش را بو شنید و گفت

هیچ شمشیر داری که در آغوش آید قهقهه گفت ای جوان فضولی
میکنی یک شمشیری دارم که در روی زمین هیچ کس ندارد و به
حاجب گفت برو ذو الفقار مرا بیار که مردان چون
این سخن از و بشنودند در تعجب ماندند گفت ذو الفقار شمشیر است
که خدای عز و جل مرا فرستاده است رسول ع مرا داده است اما آن
کافر شنوده بود که شاه مردان را شمشیر است که نام او ذو الفقار
است و گفت که اگر علی بیاید من با این ذو الفقار جنگ کنم
القصه حاجب آن شمشیر را بیاورد و امیر المؤمنین علی گفت
خوب شمشیر است بعد از آن گفت ای سپه سالار در این حصار
هیچ دشمنی نیست قهقهه گفت ای جوان چند روز شد که از لشکر
محمد صلعم هزار مرد جنگی را گرفته ام و در زندان کرده ام تا روزی که محمد
با علی بیاید ایشان را از زندان بیرون آرم و در مقابله ایشان
بکشم بعد از آن شاه مردان گفت ای سپه سالار میخواهم که
ایشان را از زندان بیرون آری تا من ببازی ایشان را هلاک
کنم و هر تیر که دارم بجا آرم آن ملعون چون این سخن بشنود

گفت ای

گفت ای سپه سالار بفرمود تا جمله را از زندان بیرون آوردند همه را
دستها بر سینه و سرها برهنه کرده امیر المؤمنین علی گفت ای سپه سالار
حرکت از ایشان رفته است پوستی و استخوانی بیش نمانده است و بحکم
مرده را مانند اگر من در این حال بکشم گویند که زنده نبودند مردگان
را بکشت و نام من بد شود اکنون بگو تا دستهای ایشان را بگشایند
و طعام دهند تا سیر خورند و بعد از آن بیا زور آزمایم آن ملعون چون
این سخن بشنید و گفت ای برنا که ترا عقل نیست اگر این هزار مرد
یک شاده شوند صد هزار مرد را جواب گویند آن ملعون این بگفت
امیر المؤمنین علی گفت ع ما از ایشان بر این شما فرمایید تا ایشان
را بگشایند و سلاح در پوشانند و در میان میدان آرند بعد از آن
نظاره کنید که من با ایشان چه بازیها میکنم آن ملعون چون این
سخن بشنید و گفت ای جوان تو ایشان را نمیدانی ایشان جادوانند
اگر سلاح در پوشند کسی با ایشان بر نیاید بعد از آن امیر المؤمنین
علی گفت مقتل زنگی در روز جنگ با چند کس جنگ کردی آن ملعون
گفت با پنجاه هزار کس شدید شاه مردان گفت ای سپه سالار

این غلام من دوازده سال است چنان مقاتل زنگی را بیک ضرب
هلاک کرد و من بسته‌ام بایشان توانم برآمدن چون بشنیدم این
این سخن بشنید گفت ای دلیران و سرداران این ملعون گفتند درست
می گوید آن مرد جز ارکس را جواب نه بود و بعد از آن نفر مرد و با آن هزار مرد
را شمشیر و اسب و ترکش و جوشن بدادند و ایشان سلاح جنگ
راست کردند و سوار شدند و بمیدان آمدند امیر المومنین علی
روی خود را بسته بود یکی دو با ایشان نمود و ایشان دانستند
که امیر المومنین علی است و بخلاصی ایشان آمده است و در باطن
خوش دل گردیدند و خدای عز و جل را زیر لب شکرانه گفتند
بعد از آن حضرت علی گفت ای دوستان خدا جهد کنید تا دشمنان
خدای عز و جل را هلاک کنیم پس امیر المومنین رضی الله عنه روی سوی
آن ملعون کرد و گفت ای سگ بد سالار نام عیار زرین و دلاوری
ترا شنیده‌ام در عرب از تو پهلوان تر دیگری نیست اکنون
بدان و آگاه باش که من یار زنگی نیستم منم داماد محمد مصطفی صلعم
و نام من مرتضی علی است اگر تو زنده هستی اکنون که ترا خبر کردم

اگر تو یاران رسول علیه السلام را بمکر گرفتی و حیله [illegible] ایشان را
خلاص کردیم اکنون در فکر حال خود باش آن ملعون چون این نام
امیر المومنین علی بشنید بر خود بلرزید و گوی خجالت نه رسید بعد
از آن خالد ابن ولید را در کنار گرفت و شادمان شدند و آن
ملعون فرمود تا دروازه بر بندند و شادی کردند تا نه هزار مرد سوار
شدند و شاه علی را در میان تو انیم گرفت پس شادی زدند در حال
نه هزار مرد بر گرد امیر المومنین علی رضی الله عنه درآمدند چون امیر المومنین
علی رضی الله عنه دید که گرداگرد او را لشکر کفار گرفت لشکر همدان و شیر
یزدان بجوشید حسن و حسین رضی الله عنهما سوی حصار رفتند و قنبر را
بکشتند و صحابه تکبیر بر آوردند و حمله بر آوردند به یکبارگی سوار
شدند و آن دو جوانان نیز سوار شدند و حمله کردند و شمشیرها میزدند
القصه آن روز تا شب جنگ کردند چون روز دیدند که جان بایشان
نبود از بسیاری که آن کافران را کشته بودند کافران بسیار کشته شدند
و باقی بسیار مجروح شدند آن کافران آواز بر آوردند که ای قهقهه دمار
از ما بر آوردند ما را هلاک گردانید تا جهان بر دست بیرون آی یا علی مقابله شود

درخانهها چرا پنهان شده مى‌کفتى که بمدینه میشوم و با على جنگ کنم
اینک آمده است چرا جنگ نمیکنى آن ملعون این سخنها شنیده
چاره ندید برخواست و جوشن در پوشید و خود بر سر نهاد و سوار
شد و بیرون آمد و بانک بر زد که اى على مکر و حیله در حصار من
در آمدى و مارا از لشکر من برآوردى اکنون تا هر دو با یکدیگر جنگ
کنیم و بینیم که دولت یارى کرا دهد امیر المؤمنین على چون این سخن
بشنید گفت من خود از براى تو آمده ام تا ترا بجنگ آورم پس هر
دو در آمدند و بیکدیگر حمله آوردند اما خداوندان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت میکنند که امیر المؤمنین على رضى الله عنه گفت مبارز
تر و دلاور تر از قهقهه ندیدم والقصه هفتاد حمله در میان ایشان
نازل شد بعد از آن امیر المؤمنین على رضى الله عنه حمله کرد و ذو الفقار
بقهقهه حوالت کرد چنانکه اگر بر کوه زدى از جاى برکندى اما یکذره
آن ملعون از جاى نجنبید چون شیر مردان دید که قهقهه در جاى
خود ایستاده است و حمله آورده بر خود بجوشید گفت زهى کافر مبارز
که قهقهه بوده است که در عالم هیچکس طاقت حمله من ندارد و از ضرب

شمن

شمشیر من کسى جان نبرده زهى کافر بى دل پس امیر المؤمنین على رضى الله عنه
از غضب میخواست که ذو الفقار را بیندازد که الهام ربانى بر دل امیر المؤمنین
على رسید ذو الفقار یا على در غضب مشو که ذو الفقار را بینداز
که این ملعون در میان آب زره زیست تا آن آب روز خود بخورد کار
تو بیرون نیاید چون امیر المؤمنین على رضى الله عنه این سخن بشنید
بر جاى ساکن شد اما آن ملعون تشنه بود شربت دار خود را گفت
که تشنه ام دمى آب بیار غلام آب آورد با او داد چون آن ملعون
دمى آب خورد ذو الفقار در جنبش آمد بفرمان خداى عز و جل
چون شاه مردان شیر یزدان دید ذو الفقار در حرکت آمد و
بقهقهه آورد و گفت این حمله را پاى دار قهقهه سپر در سر کشید
تا چاره کار خود کند امیر المؤمنین على کرم الله وجهه را غضب آمده
بود ذو الفقار را چنان زد که از سپر کافر در گذشت چنانکه آن
کافر را بدو نیم کرد و هلاک شد اما خیل و حشم او بدیدند که سپه
سالار ایشان در خاک تیره افتاد فریاد برآوردند که یا على
ما را امان ده امیر المؤمنین رضى الله عنه گفت مسلمان شوید و گرنه

نسایان نیز کشته خواهد شد پس از خوف ترس بسیار کس مسلمان شدند
و دیگران گفتند ما مسلمان نمی‌شویم امیر المؤمنین علی تکبیر بگفتند
و ذو الفقار حواله کرد و خود و جمله را هلاک کردند و بعد و زنجیر و ستار
و حصار بگرفتند و در های خزینه را بگشادند و هر نقدی که بود
بیرون آوردند و همه را مسلمانان را بخشید پس امیر المؤمنین علی
مبشره را نزد یک شخص خواند که بقریه بود تا دختر را بیاوردند و با
مبشره عقد کردند و شهر را با او دادند و آنگاه خالد و جمع صحابه
بمدینه رفتند چون رسول علیه السلام شنیدند که این امیر المؤمنین علی
و خالد بن ولید و جمیع صحابه بسلامت آمدند شادمان شدند
رسول علیه السلام امیر المؤمنین علی را و خالد بن ولید را و جمیع
صحابه را در کنار گرفت و پرسش فراوان کرد و امیر المؤمنین
علی را تحسین کردند و همه مسلمانان خورم و شادمان شدند
والله اعلم بالصواب تمام شد نسخه متبرکه کتاب هذا المسمی
سیر النبی در روز سوار بوقت دو پهر بدست خط فقیر پر تقصیر
غلام محمد حال سکونت ... تهانه ... آبا و اجداد معظم گوربالہ تحصیل و ضلع ...

بجهت باسم خاطر سیادت پناه سید محمد عطا شاه ولد سید
علی شاه ساکن معظم بالو مهی تحریر شد

و متعاقبه اصل نموده ۱۵ ... سید ...

نویسنده خواننده شنونده را	الهی بیامرز بنده را

هو الغنی الحمید

تاریخ طبع از نتائج طبع سید محمد علی عفی عنه متخلص بمظهر

نظم فارسی

زهی این کتاب است سیر النبی | چه نخوانند این را شقی و غبی
چو دیدم ز سر تا بپایان خبر | ز قوت علی مرتضی شیر نر
که اسد الله بیت عالیجناب | ز اکرام ایزد شجاعت مآب
چو هارون و موسی برادر نبی | بیاران یاور ز فضل ربی
ز بازوش قوت بد اصحاب را | چو جان بود در جسم احباب را
دلم گفت از شوق باشد نقل | دهم اصل او را همانا که اصل
که با حاجت شوق دل همچو جانش نهم | ز وصفش همه را نصیبی دهم
بدانند مخلص درین روزگار | بخوانند از پس زما یادگار
مجسم یکی بود اهل تقی | غلام محمد زهی سیر یاء

[illegible marginal note]

كتاب سير النبي ختم شد

فهرست ابواب کتاب هذا سیر النبی

١٨٩

فهرست ابواب کتاب

۱۹۱